



- - عروس خون بس | مریم-نازنین کاربر نودهشتیا

چه کسی بود نگاه معصومت را ببیند، وقتی به جرم دختر بودن، همچون بره قربانی تو را به مسلخ میبردند، برادرانت پدرت مردان طایفه ات کشتند، تو را به بردگی فرستادند، به جایی که به خونت تشنه بودند، خودشان پشت سر تو به تماشا ایستادند زنده به گور شدند را. چه کسی بود که کمر خم شده تو را، از این همه بی عدالتی ببیند. تو ای مرد ایرانی، تو که پر از ادعای ناموس پرستی هستی، آن لحظه که خواهرت را دخترت را به دست دشمنت سپردی هم ادعای مردانگی داشتی؟

این کتاب مخاطب خاص ندارد. تنها برای همدردی با دخترانی از جنس من و تو که قربانی خون بس شدند

تقدیم به تمام دختران خون بس

هوا گرگ و میش بود. روستا در سکوت غریبی فرو رفته بود. تنها صدای گرگ هایی که اطراف روستا پرسه می زدند هر از گاهی سکوت کوچه ها را میشکست. و نور ضعیفی از بعضی پنجره های خانه ها به بیرون میتابید که نشان از سحرخیزی اهل روستا می داد.

زن بیدار شده بود و نگاهی به بچه هایش که معصومانه خوابیده بودند انداخت. به دختر و سه پسر حاصل زندگی آرام وساده شان بود. به طرف شوهرش رفت در خواب عمیقی بود. زمستان بود و به قول شاعر هوا بس ناجوانمردانه سرد بود. زن به طرف چاه رفت آب یخ زده بود. به طرف سطل های آبی رفت که قبلا پر کرده بود یخ روی آب را شکست به طرف اجاق برد آتش را روشن کرد آب را روی آتش گذاشت تا گرم شود. سرما به تمام بدنش نفوذ کرده بود ولی وظیفه اش را به خوبی بلد بود نه تنها او بلکه وظیفه تمام زنان روستا بود. آب گرم شده بود سطلها رو به طرف اتاق برد کتری را پر از آب کرد و روی چراغ نفتی که وسط اتاق بود گذاشت. بعد از این کارها شوهرش و بچه ها را بیدار کرد تا نمازشان قضا نشود. خانواده شش نفریشان دور سفره نشسته بودند. مشغول خوردن صبحانه بودند که صدای تیر تفنگی بلند شد. دل زن در سینه لرزید

همه اهل روستا با شنیدن صدا از خانه هایشان بیرون آمدند. مردان روستا با عجله به طرفی میدویدند. صادق شلوارش را پوشید و همگام با مردان روستا به طرف محل حادثه رفتند. به محل حادثه که نزدیک شد دلشوره عجیبی به سراغش آمده بود مثل حیوانی که وقوع زلزله را قبل از زلزله احساس میکند. پاهایش یارای رفتن نداشت.

برادرش سعید تفنگ به دست بالای سر پسری جوان غرق در خون ایستاده بود. باورش نمیشد قدرت هیچ کاری را نداشت دستهایش را بر سرش کوبید و روی زمین نشست. مردان ده که متوجه او شدند زیر بغلش را گرفتند. هیچکس نمیدانست باید چه کار کنند. همه ان جوان را که غرق در خون افتاده بود میشناختند. جوانی بود از روستای پایین سعید دلباخته خواهرش شده بود ولی به دلیل اختلافات چندین ساله اهالی روستا هیچکس راضی به این ازدواج نبود. اما هیچکس دلیل این حادثه ناگهانی را نمیدانست.

**

به ساعت نکشید که اهالی روستا پایین با تفنگ و چماغ و چوپ به روستای آنها سرازیر شدند. سعید در خانه تنها برادرش نشسته بود و پشیمان از کاری که کرده بود سر بر زانو گذاشته بود. هیچ صدای نمی آمد بچه ها سر فرورده به زیر منتظر وقوع حوادث بعدی بودند. تنها زن خانه هر از گاهی نگاهی به دختر نورسیده خود میکرد و از فکری که به سرش می آمد تنش به لرز میفتاد.

در خانه به شدت کوبیده می شد. بالاخره رسیده بودند سعید نگاه غم زده خود را به روی برادرش انداخت. صادق بلند شد برادرش را به طرف پشت بام فرستاد تا فرار کند اگر در باز میشد برادرش را زنده نمیگذاشتند. مردم عصبانی همچنان بر در میکوبیدند. صادق به طرف در رفت آن را باز کرد اولین کسی که وارد شد پیرمردی عصبانی چوپ به دست با مشت به سینه صادق کوبید او را به عقب هل داد وارد حیاط شدند

-برادر نامردت کجاست همین الان تحویلش بده تا خانه ات را به آتش نکشیدم

-سعید اینجا نیست

پیرمرد اب دهانش را روی زمین ریخت بی توجه به حرف صادق به طرف در خانه رفت آن را به شدت باز کرد و همزمان صدای جیغ زن و دختر صادق بلند شد و تنها پسر بزرگ صادق که هشت سالش بود مردانه دستش رو باز کرده تا خواهر و مادرش و برادران کوچکش را در پناه خود بگیرد. و با خشم به پیرمرد عصبانی نگاه میکرد. پیرمرد وقتی دید سعید انجا نیست نگاهی به بیرون کرد با اشاره او دو پسر جوان به داخل اومدند با کفش داخل خانه شدند وارد تک اتاق خانه شدند همه جا را زیر و رو کردند. ولی سعید را انجا پیدا نکردند کنار پیرمرد ایستادند صادق هم داخل اومده بود و کنار زن و بچه هایش ایستاده بود.

-من که گفتم سعید اینجا نیست

پیرمرد نگاهی به طرف دختر لرزان صادق کرد و بیرون رفت صادق پشت سرشان بیرون رفت حیاط خانه پر بود از آدم از هر دو روستا و آماده درگیری

-صادق با زبون خوش سعید رو تحویل ما بده تا خون بیشتری نریخته

-تحویلش بدم که جنازه تیکه تیکشو تحویلیم بدی؟ نمیدونم کجاست میدونستمم بهت نمیگفتم

-خب خودت خواستی صادق هر خونی بریزه مقصر تو هستی. زندگی رو به آتش میکشم

صادق ترسیده بود نمیدونست باید چیکار کنه برادرش تحویل بده یا منتظر عواقب بعدی باشه

-ما میریم دنبال برادر نامردت میگردیم پیداش میکنیم. پیداش نکردیم میام سراغ تو و خانواده

پیرمرد که پدر پسر کشته بود بیرون رفت و مردانی که با او آمده بودند بیرون رفتند نیمی از مردان به طرف کوه رفته بودند تا سعید را پیدا کنند ونیمی دیگر خانه های روستا را میگشتند. ولی اثری از سعید نبود.

در ده پایین در خانه پسری که کشته شده بود صدای جیغ و گریه از هر طرف بلند میشد. مادر و خواهرانش بر سر و صورت خود میزدند و قاتل پسرش را نفرین میکرد. دختر جوانی گوشه ای از اتاق سر بر زانو گذاشته بود و بی صدا در غم برادرش گریه میکرد هیچکس نمیدانست چه اتفاقی افتاده است. چرا سعید عباس را کشته است جز دلینا و سعید.

دلینا سعید را وقتی با دخترای روستا از چشمه بر میگشتند دیده بود بعد از اون چندبار همدیگرو دیده بودن و سعید مصمم شده بود برای خاستگاری دلینا برود. بارها به خاستگاری رفته بود ولی پدر و برادرای دلینا راضی نبودند. هر دو سخت بهم علاقه داشتند تا اینکه سعید پیشنهاد فرار را به دلینا داد. شبی که قرار بود با هم فرار کنند دلینا چندتا لباس و مقدار پول و طلایی که داشت تو یه بقچه گذاشت و منتظر بود تا زمان فرار برسد. غافل از اینکه تقدیر چیز دیگری رقم زده است. هوا تاریک شده بود همه اهالی خواب بودند و تنها چشمان نگران دلینا باز

بود و البته غافل از بیخوابی برادر جوانش زمان رفتن فرا رسیده بود آرام بلند شد تا در را باز کند و پشمان متعجب برادرش را بر روی خود ندید. پایش را که از خانه بیرون گذاشت سعید را منتظر دید به طرف سعید رفت و با سرعت باد از کوچه بیرون عباس که این صحنه رو دیده بود چاقویی از خانه برداشت به دنبالش رفت با سرعت میدوید تا گمشان نکند بالاخره به چند قدمیشان رسید آرام پشت سرشان میرفت نزدیکی روستا سعید بودند. سعید ناگهان برگشت وقتی شبی را در تاریکی دید به خودش لرزید و دلینا هم او را دیده بود شب جلوتر آمد برادرش بود و عصبانی در حد مرگ. عباس چاقوش رو بیرون آورد به طرف سعید رفت زور جسمانی سعید بیشتر بود میج دست عباس رو گرفت چاقو از دستش افتاد. در حین درگیری عباس مشتت به صورت سعید زد. سعید روی زمین افتاد عباس از موقعیت استفاده کرد چاقو رو برداشت به طرف خواهرش رفت

-اول باید تو رو بکشم دختر هرزه میخوای آبروی ما رو ببری میکشمت

تا خواست چاقو رو بالا بیاره صدای تیری شنید و کمرش سوخت و بعد از چند لحظه روی زمین افتاد. دلینا باورش نمیشد سعید جلو چشمانش برادرش را کشت. سعید از جا بلند شد

-باید بری دلینا نباید کسی تو رو اینجا ببینه برو

دلینا هیچ کاری نمیتوانست بکند دستش را جلوی دهانش گرفته بود تا جیغ نزد سعید دستش رو گرفت او را به طرف جلو هل داد

-برو الان همه میان برو خونه تا دیر نشده تو هیچی ندیدی برو

دلینا به خودش آمد و با سرعت باد به طرف روستا رفت بدنش میلرزید چندباری به زمین خورد بلند شد بالاخره به خانه رسید کسی تو کوچه نبود. در خانه باز بود داخل خانه رفت پتو را روی سرش کشید و تا کسی متوجه بیداریش نشود. نیم ساعت نگذشته بود که در خانه شان کوبیده شد و خبرشوم را رساندند.

دو روز بود که همچنان به دنبال سعید در کوه بیابان آواره بودند ولی اثری از سعید نبود. تمام مردم هر دو روستا نگران بودند که دعوی بزرگی بشود و کسی کشته شود. بزرگان روستا دور هم نشستند تصمیم گرفتند به خانه صادق بروند. صادق و خانوادش سر در گریبان چشم به در منتظر خبری بودند از سعید و با هر کوبه در دلشان در سینه میلرزید.

صدای در بلند شد صادق چشمان نگرانش را به زنش دوخت و بلند شد تا در باز کند با دستان لرزان در را باز کرد و ریش سفیدان ده را دید آنها را به داخل دعوت کرده دور هم نشسته بودند که یکی از ریش سفیدان به حرف آمد

-صادق میخوای چیکار کنی تا سعید رو پیدا نکنند دست بردار نیستند. اگه سعید رو هم پیدا کنند و بکشند جوانای ده ساکت نمیشین باید یه فکر اساسی کرد. مادر که سرش را به در چسبانده بود دلش را ریخت احساس

خوبی نداشت. صادق سرش پایین بود داشت فکر میکرد. نمیدانست باید چه تصمیمی بگیرد. بالاخره سرش رو بالا گرفت و به حرف اومد

-حاج علی من نمیتونم سعید رو تحویل بدم با دست خودم بذار خودشون بگیرنش من به همه جوونا میگم لازم نیست کسی دعوا کنه سعید یه کاری کرده باید تقاص پس بده

-اونوقت نمیگی مردم پشت سرت چی میگن؟

-چی میگن؟

-میگم برادرش کشتن ککشم نگزید

-شما میگی من چیکار کنم؟

همه ساکت شدن سکوت عجیبی بود تا اینکه یه نفر از حاضرین سکوت را شکست

-خون بس

رنگ صورت صادق پرید. نفسای زنش بالا نمیومد شانس آورد دخترش به در نزدیک نبود تا صداها را بشنود. صدای صادق بلند شد

-چی میگین یعنی میگی تنها دخترمو بسپارم دست اون گرگا

-چاره ایی نیست صادق خودتم میدونی این تنها راه نجات سعید خانوادت و آبروی خودت

ساعتی از رفتن آنها میگذشت هیچکس حرفی نمیزد روزان هنوز از بلایی که قرار بود به سرش بیاید خبر نداشت. مادرش گریه میکرد. صادق با وجود سرمای هوا بیرون نشسته بود سیگار میکشید بغض بزرگی راه گلوش بسته بود دخترش یه طرف بود برادرش یه طرف نمیتوانست تصمیم بگیرد سیگارشو خاموش کرد رفت تو خونه به دخترک معصوم و زیبایش نگاه کرد که با سن کمش رفتار خانمانه اش همه رو تحت تاثیر قرار میداد. دخترش چند ماه دیگه پانزده ساله میشد و مجبور مصیبت به اون بزرگی رو به گردن بکشه

بالاخره صبر خانواده دلینا تمام شد و به سوی روستا حرکت کردن. بزرگان روستا که خبر دار شدن جلو روستا ایستادن و انها رو به آرامش دعوت میکردن. بزرگ ده همه رو به خانه اش دعوت کرد و کسی را دنبال صادق فرستاد. همه ساکت نشستند بودن منتظر صادق بعد از چند دقیقه صادق پیدایش شد داخل اومد سرش انداخت پایین نشست. بعد از کمی حرف زدن حاج علی بزرگ ده رو به صادق کرد

-خب صادق فکراتو کردی از این به بعد هر چی پیش بیاد مسئولش تو هستی

و اینقدر درگوش صادق خواندند که رضایت داد تنها دخترش را به عنوان خون بس، به خانواده عباس بدهد. صادق چشمانش بر روی پسران اورنگ (پدر عباس) انداخت، پسر بزرگش حسین جوان ۲۸ ساله ای بود با چهره ای آرام و موقر نشسته بود، هر چند مخالف این کار بود اما چاره ای جز همراهی پدرش نداشت، سال ها پیش با دختر زیبایی به اسم مینا ازدواج کرده بود، چشمش در چشم پسر دوشم مهبیار افتاد جوان ۲۳ ساله ای که با چشمان سیاه خشمگین خود خصمانه به صادق نگاه میکرد، باید دخترش را دست این پسر خشمگین میداد. مهبیار پسر دوم اورنگ بود او هم مانند برادرش با این رسم مخالف بود نه به دلیل دل رحمی به خاطر اینکه دختردایی و نامزد خود را از دست می داد، اما چاره ای جز قبول کردن نداشت، قرار ها گذاشته شد، قرار بود فردا برای بردن روزان به روستا بیایند، صادق با کمری شکسته به سوی خانه رفت و از آنطرف اهالی روستا پایین با خوشحالی به سمت روستا حرکت کردند.

در خانه صادق پیشاپیش عزای دخترش را گرفته بودند. ماهگل، زن صادق وقتی از ماجرا باخبر شد از حال رفت باورش نمیشد شوهرش بخاطر برادرش دخترش را به خون بس بفرستد. در خانه دلینا وقتی خبر رسید که فردا دختر صادق به خون بس آورده میشود، زنان با تمام ناراحتی که داشتند شروع به کل کشیدن کردن و مردان تفنگهایشان رو به طرف بالا گرفتند و شلیک کردند گویی از فتح بزرگی برگشته اند.

صادق که از غصه دیوانه شده بود با فریاد رو به زنش کرد:

-بس آغوره گرفتن بلند شو لباسای این دختر جمع کن فردا صبح میان میبرنش.

دخترک بیچاره از وقتی خبر را شنیده بود، همچون جنازه ای گوشه خانه افتاده بود؛ در گوشه ای از این روستا پسری جوان، دور از چشم همه برای عشق از دست رفته اش اشک میریخت، آزا پسر دایی روزان که قرار بود در آینده نزدیک به خاستگاریش برود، یه اشتباه سرنوشت چند نفر را عوض کرد، شایدم از اول سرنوشتشان همین بوده است. سعید که فرار کرده بود و به شهر رفته بود بی خبر از تمام اتفاقات منتظر آینده نشسته بود، عذاب وجدان رهایش نمیکرد می دانست که خانواده برادرش را به خطر انداخته است ولی جرات برگشت نداشت.

هوا داشت روشن میشد هیچکس تو کوچه نبود در خانه صادق باز شد و سایه کوچک دختری روی در افتاد، روزان بود که با بقچه کوچکی در دست از خانه بیرون آمد و به طرف کوه رفت. با خودش فکر کرد تا همه با خبر بشوند جایی در کوه پیدا میکند تا نتوانند پیدایش بکنند؛ هوا سرد بود دستان ظریفش از سرما یخ زده بود. مادرش که برای لحظه ای توانسته بود بخوابد وقتی چشمانش را باز کرد جای دخترش را خالی دید نگران شد همه خانه را نگاه کرد نبود شوهرش بیدار کرد و هر دو یک فکر در سرشان بود، مادرش نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت نمیدانست تو این سرما دخترش کجا رفته هوا روشن شده بود که در خانه را زدند. ترس همه وجودشان را گرفته بود. همه داخل آمدند کسی را هم آورده بودند تا صیغه عقد را بخواند. صادق ناچار یکی از بزرگان را به کناری کشید و ماجرا را گفت؛ وقتی همه با خبر شدن عصبانی شدند به خیال اینکه صادق دخترش را فراری داده است،

وقتی صادق قسم خورد خبر ندارد کمی آرام شدند. مهیار جوان ها را خبر کرد فتنگ هایشان را برداشتند با اسب به طرف کوه حرکت کردند.

دخترک از سرما میلرزید ولی از ترس اینکه به دست آنها برسد، به راهش ادامه میداد. هوا داشت روشن میشد و به نیمه های کوه رسیده بود صدای گرگها عصبیتر شده بود. هر آن ممکن بود گرگی بهش حمله کنه پشت تخته سنگی نشست و دستهایش را در بغل گرفت و سرش را در گریبانش فرو برد. هیچ چیزی جز یک خنجر برای دفاع از خودش نداشت، با اینکه میدانست با این وضعیت هر آن ممکن است پیداش کنن ولی خوشحال بود که خودش را راحت تسلیم نکرده است.

مهیار و جوان های ده همچنان از کوه بالا میرفتن، ولی اثری از دخترک پیدا نمیکردن قرار بر این شد از هم جدا شوند هر کسی از مسیری برود. مهیار عصبی شده بود در دلش برای دختر بیچاره خط و نشان میکشید.

-دختر احمق دستم بهت برسه میدونم چیکارت کنم اون از عموی نامردت اینم از خودت.

سرش پایین بود که صدای خرناس شنید از ترس قلبش از حرکت ایستاده بود. گرگ سیاهی روبرویش ایستاده بود و خرناس میکشید، خنجرش رو تو دستش فشار داد، هیچ حرکتی نمیکرد میدونست فرار کنه تحریکش میکنه گرگ حرکتی به خودش داد دیگه طاقت گرسنگی نداشت؛ روزان چشم هایش را بست با خودش گفت: به لحظه هست بعد تمام راحت میشم بهتر از این به عمر تحقیر بشم، ناگهان صدای تیری در کوه پیچید نفسش را حبس کرده بود آزاد کرد گرگ سیاه در به قدمیش افتاده بود و پسر جوانی روبروش بود نمیشناختش، جوان جلو آمد. قد بلند و چهارشونه بود. چشم و ابروی مشکی داشت که چشمای عسلیشو قشنگ تر نشون میداد اما فک منقبض شده و محکش نشان از سرسختی و غرور صاحبش می داد، روزان در فکر جوانی که روبرویش بود، که پسر با به حرکت مچ دستشو گرفت بلندش کرد دستشو بلند کرد و روی صورت روزان فرود آورد. روزان به خودش آمد گوشه لبش پاره شده بود حالا میدونست او از مردانی هست که به دنبالش آمده اند.

مهیار از دوستانش که جدا شد به طرف بالا حرکت کرد. نزدیکیای تخته سنگی بود که متوجه گرگی سیاه شد که به جایی خیره شده و خرناس میکشید مطمئن بود کسی اونجاست و ممکنه اون دختر باشه آروم از اسب پیاده شد و حالا پشت سر گرگ بود و دختری رو دید با چشمان بسته در لحظه ایی که گرگ به طرف دختر حمله کرد شلیک کرد. دختر چشمانش را باز کرد و مهیار دختری رو دید با صورت ظریف و رنگ یزیده که چشمان درشتش از ترس درشتتر شده بود میدانست اون کسی نیست جز روزان تمامی زیباییش رو نادیده گرفت. اونم جزیی از اون خانواده بود که فرار کرده بود. جلو روفت با دستش به صورت دخترک زد و بی توجه به خونی که از لبش میومد دستش رو گرفت دنبال خودش بردش بقیه جوان ها از صدای تیر فتنگ به اون سمت رفتن و مهیار دیدن که دست دختری رو گرفته و خوشحال از اینکه تونستن پیداش کنن تفنگاشون بالا بردن تیراندازی کردن. کسانی که پایین کوه بودن از صدای تفنگا فهمیدن روزان پیدا کردن.

مهیار روزان روی اسب نشوند خودش دهنه اسب گرفت و به طرف پایین به راه افتادن. پسرعموی مهیار از اسب خودش پایین اومد به مهیار گفت سوار شو زود برید پایین منم با بچه ها میام. مهیار سوار شد و نیم ساعت بعد به پایین کوه رسیدن کسانی که پایین بودن از دور مهیار و روزان رو دیدن که سوار بر اسب پایین میان صادق و زنش از غصه دلشان گرفته بود. ولی زنان خانواده مهیار با دیدن آنها دستمال های رنگی خود را بیرون آوردند و شروع به کل کشیدن کردن. مردان تیر اندازی میکردن و صادق آرزو میکرد کاش یکی از ان تیرها به قلب او میخورد. مادرش با دیدن لبهای خونی روزان دلش به درد اومد او را برای آخرین بار در آغوش گرفت. مادرخواهرای مهیار با نفرت به او نگاه میکردن تنها دلینا بود که دلش برای این دختر معصوم میسوخت.

صیغه عقد خوانده شد. و روزان دختری که هزاران آرزو داشت با دلی شکسته صورتی کبود شده بله گفت. صادق رفت جلو دخترش رو بغل کرد:

-منو ببخش روزان چاره ای نبود

روزان چیزی نگفت نمیتونست پدرش و عموش و تمام مردانی که او را قربانی کردن ببخشد. سرش را بالا گرفت و به همه نگاه کرد چشمانش در چشمان به خون نشسته آزا گره خورد. سرش را پایین انداخت وقت رفتن بود. برای آخرین بار نگاهی به مادرش کرد و رفت. به ده پایین که رسیدن زنان و مردان جلو ده ایستاده بودن و منتظر ادامه نمایش بودن. کسی نبود به آنها بگوید شمایی که اینگونه به تماشای قربانی شدن دختری بی گناه چشم دوخته اید مانند عنکبوتی هستید که طمع خود را به تور انداخته و از دست و پا زدنش لذت میبرد.

مهیار سرش را بین جمعیت به گردش در آورد و چشمش به دختری افتاد که قرار بود به زودی زنش شود. چشمان دختر به اشک نشسته بود و با تنفر به روزان نگاه میکرد. مهیار هم تنفرش از روزان بیشتر شد. به خانه رسیده بودند اهالی خانه داخل شدند و هر کسی پی زندگی خودش رفت ولی برای روزان این اول ماجرا بود. اورنگ سه پسر و سه دختر داشت یکی از پسرانش را از دست داده بود. یکی ناخواسته مجبور به ازدواج با دختر برادر قاتل پسرش شد. سروناز یکی از دخترانش بود که ازدواج کرده بود. دلینا و دنیا در خانه بودند. در بسته شد. هیچکسی حرف نمیزد هوا سرد بود. صنم در را از کرد و رفت داخل پشت سر او همه رفتن. روزان گوشه ای از حیاط ایستاده بود مهیار نگاهی به دنیا کرد و اشاره کرد بیاردش داخل دنیا با تنفر به سمت روزان رفت به سمت جلو هلش داد.

-اینجا وایسادی که چی میخوای فرار کنی دوباره راه بیفت برو داخل

نگاهش کرد. روبرویش دختری با قد و اندام متوسط صورتی آفتاب سوخته با چشم و ابروی مشکی لبهای زیبا خوش حالت که از زور خشم بر هم فشارشان میداد. زیبا بود ولی هیچ رحمی تو چشمای کشیده اش نبود. روزان بی هیچ حرفی کفشش را در آورد رفت داخل کسی تعارفش نکرد بشیند همونجا وایساد و مثل محکومی که منتظر رای قاضی سرش را پایین انداخت هر چند رای قبلا صادر شده بود حبس ابد.

اورنگ نگاهی به روزان انداخت. به یاد پسر ناکامش افتاد. نگاهی به مهیار انداخت که نتوانست عروسش را باخوش قدمی به خانه بیاورد؛ نه با زور و گریه و اسلحه. هر چه به اینها فکر میکرد، تنفرش نسبت به روزان بیشتر میشد. صدایش را بلند کرد و رو به روزان گفت:

- فکر نکن عمومی نامردت جان سالم به در برد تو هم راحت میشی از حالا بدبختی تو شروع میشه هر لحظه رو برات زهر میکنم تا به گوش بابات و عموت برسه صبر کن ببین. دیگه حق نداری پای نحست تو این اتاق بذاری. باید تو انبار گوشه حیاط زندگی کنی مهیارم هر وقت کار داشت میاد همونجا تو اتاق سراغت. صورتش از خجالت سرخ شد میدونست منظور اورنگ چیه سرش را بالا نیاورد. ولی صدای معترض مهیار رو شنید.

- من با این دختر کاری ندارم خودتون میدونید برای چی عقدش کردم اینقدر تو اون انبار بمونه که گیسش مثل دندوناش سفید بشه

همه ساکت بودند حرفی برای گفتن نبود ولی عجیب تر از همه سکوت صنم بود. مادری داغ دیده که در سوگ پسر جوانش بی صدا اشک میریخت.

صدای اورنگ بلند شد:

- دلینا بلند شو انبار نشونش بده بره بمیره اونجا

دلینا بلند شد در باز کرد رفت بیرون روزان هم پشت سرش رفت بیرون میدونست این دختری بود که سعید دوست داشت. نگاه دقیقتری بهش انداخت اونم مثل خواهرش دنیا زیبا بود حتی زیباتر از اون هر غریبه ای میتوانست خواهر بودنش را تشخیص دهد اما درچشمان دلینا رحم و مروتی را دید که در چشم هیچکدام نبود. بدون هیچ حرفی به سمت انبار رفتن در انبار باز کردن به انبار کوچیک ۱۰ متری که پر از وسایل بود. روزان نگاهی به اتاق انداخت باید عمری رو اینجا زندگی میکرد. اشک به چشماش نشست. دلینا نگاهی بهش انداخت دستشو گرفت روزان با تعجب نگاهش کرد.

- میدونم اینجا اذیت میشی ولی باید بهشون مهلت بدی با این جریان کنار بیان هر چی لازم داشتی به خودم بگو روزان چیزی نگفت خداروشکر کرد لااقل کسی هست که دلش به رحم اومده. در انبار بسته شد و اون بود تو اون سرما و تاریکی انبار فکر کرد اگه دو روز تو این اتاق باشه میمیره از سرما.

دلینا داخل اتاق برگشت هر کی تو فکر خودش بود. گوشه اتاق نشست صدای پدرش بلند شد

- بلندشید ناهار بیارین بخوریم به هیچ کاری نرسیدیم. سفره رو انداختن همه دور سفره بودن دلینا بشقابی برداشت برنج کشید خورش رو ریخت کاسه ماستم برداشت و بلند شد. با صدای پدرش ایستاد:

-کجا؟

-غذا بدم به این دختر

-لازم نکرده بگم بهتون کسی حق دلسوزی برای این دختر نداره اون برنج بذار تو سفره یه تکه نون بر میداری با ماست میذاری جلوش میای

دلینا بشقاب رو گذاشت تو سفره نون و ماست برد تو انبار در انبار باز کرد. روژان رو دید که گوشه ای از سرما تو خودش جمع شده و میلرزه از خودش و خانوادش بدش اومد. نون و ماست برد گذاشت جلوش روژان سرش رو بالا آورد. نگاهی به دختر روبروش انداخت و نگاهی به ظرف ماست و با خودش گفت به کدامین گناه؟ خواست از دلینا تشکر کنه ولی رفته بود.

دلینا برگشت تو اتاق بغض سنگینی تو جلوش بود. اولین قاشق رو بالا برد نتونست بخوره قاشق رو زمین گذاشت با چشمانی خیس داخل اتاقی رفت که شب ها اونجا میخوابیدن اگه اون سعید رو ندیده بود قبول نکرده بود فرار کنه حالا برادرش زنده بود سعید تو روستاش بود و این دختر بیگناه کنار خانوادش شاد بود. ولی اتفاق افتاده بود و تنها با کمک به این دختر میتونست از بار گناهش کم کنه. در باز شد خواهرش بود سروناز اومد کنارش نشست. سروناز خواهر بزرگشان بود. فرزند اول اورنگ و صنم سالها پیش ازدواج کرده بود یک دختر و پسر داشت. برعکس خواهرانشان از زیبایی و اندام چهره بهره زیادی نبرده بود. دختری با قد متوسط روبه کوتاه مثل پدرش صورتی تیره که مثل تمام دختران روستایی بر اثر افتاب سوخته بود. و مسئولیتهای زندگی خطوطی را بر روی صورتش نشانده بود.

-چی شده دلینا؟

-شما اون دختر ندیدن تو اون انباری سرد چه جوری داره میلرزه مگه اون چیکار کرده مگه اون باید تاوان اشتباه بقیه رو پس بده

-نشینی بابا چی گفت؟

-این دختر تا فردا زنده نمیمونه

-بهتر

-سروناز خانم تو هم دختر داری هم خواهر بترس از روزی که به سر تو هم بیاد

در باز شد مهیار اومد تو اتاق

-سروناز برو بیرون

سروناز نگاهی به دلینا کرد و رفت بیرون. مهیار در بست اومد جلوی پای خواهرش نشست

-دلت برای این دختر میسوزه چون دختر برادر سعید فکر میکنی نمیدونم کشته شدن سعید بخاطر تو؛ دلت میخواد تو رو هم بندازم کنار اون دختر تو انبار که دلت نسوزه دیگه همدرد بشین

بلندشد از اتاق بره بیرون دوباره برگشت سمت دلینا

-اگه بفهمم کمکش کردی دلت سوخته کاری کردی براش میکشمت فدینا حالا بلند شو مثل یه دختر خوب ناهار تو بخور زود

دلینا میدونست که مهیار همیشه رو حرفش وایمیسه بلند شد قبل از اینکه مهیار بره گفت وایسا

-چیه؟

-اگه میخوای زجرش بدی به دو روز نمیکشه انباری سرده تا حالا نمرده باشه شانس آورده

-باشه یه فکری براش میکنم فقط بخاطر تو حالا بیا

غروب بود که مهیار با یه چراغ نفتی و یه فانوس رفت تو انباری در باز کرد دلش لرزید از صحنه ای که دیدیه دختر که تو خودش جمع شده بود از سرما یادش رفت که از خانواده قاتل برادرش کاپشنش در آورد رفت نزدیک روژان صداس زد بر خلاف قیافه و اخلاقش دل نازکی داشت اما غرور و خشمش اجازه نمیداد نسبت به اون دختر ملایم باشه

-دختر هی دختر بیداری

روژان به سختی چشماشو باز کرد ترس نشست تو چشماش خودشو کشید عقب مهیار دست یخ زدشو گرفت تو دستاش

-از چی میترسی؟ فعلا کاری ندارم باهات برات چراغ نفتی آوردم

کتش رو که بیرون آورده بود انداخت رو شونه روژان بلند شد رفت سراغ چراغ نفتی روشنش کرد. فانوسم روشن کرد گذاشت رو طاقچه نگاهی به اطراف کرد. خواهرش حق داشت به اون حال افتاده بود. در انبار بست با اینکارش قلب روژان داشت از سینه بیرون میزد. مهیار برگشت نگاش کرد و ترس رو تو چشماش دید هیچوقت فکر نمیکرد یه روز به این حد پست بشن که به یه آدم اینجوری ظلم کنن ولی خودش رو هر جوری قانع میکرد که حق داره.

-چیه چرا مثل میت شد رنگت؟ لال شدی هی نکنه اصلا لال هستی از صبح که تو کوه دیدمت حرف نزدی

خندید

-دیدم بابات زود تو را داد به ما نگو جنسش بنجل بوده

دلش شکست از این همه بی رحمی از این همه حقارت باید جوابش رو میداد به هر قیمتی

-نه اونم مثل تو و مردای دیگه همتون مثل هم هستید اگه این اتفاق برای ما افتاده بود سعید کشته شده بود
خواهر تو الان تو خونه یکی از پسرای فامیل ما..

هنوز حرفش تمام نشده بود که احساس کرد دهنش پر از خون شد مهیار با تمام قدرتش زده بود تو دهنش

-فکر کردم ادمی خوبی بهت نیومده تو هم از قماش همونایی

و از در انبار بیرون رفت. یکساعت بعد در انبار باز شد دلینا اومد داخل نگاهی به قیافه داغون روژان انداخت:

-سلام روژان چه بلایی سرت اومد؟ کار مهیار؟ پسر دیونه

و از اتاق بیرون رفت روژان نگاهی به بشقاب کرد نون خالی همینم خوبه در انبار باز شد روژان با یه دستمال و
ظرف آب اومد داخل دستمال و زد تو طرف صورت خونی روژان پاک کرد انبار گرم تر شده بود. خیالش راحت شد

-ممنون دلینا تو خیلی خوبی

دلینا سرش پایین انداخت و رفت نمیدونست مسبب بدبختیش دلینا هست شامش خورد به دیوار تکیه داد به
مادرش به برادرش فکر کرد که یه روز بزرگ میشن میان میبرنش.

مهیار تو اتاق نشسته بود. به دختر توی انبار فکر میکرد به دختری که باعث شد عشقش از دستش بره. شام
خوردن و تک چراغ خونشون خاموش کردن و خوابیدن. یه دفعه مهیار بلند شد رفت بالای سر پدرش

-پدر

-ها؟

-این دختر نصف شب فرار نکنه؟

پدرش بلند شد نشست

-خب برو در انبار قفل کن در حیاط محکم ببند یه چی بذار پشتش

مهیار بلندشد تو حیاط باد سردی میومد یه نگاه به آسمون کرد میدونست تا یکی دو ساعت دیگه برف شروع میشه رفت پشت در انبار در باز کرد روزان دید که به دیوار تکیه داده چراغ نفتی رو هم کشیده نزدیکش کاپشن مهیارم کشیده روش اونا تو خونه با چندتا چراغ و پتو سردشون بود این دختر چه جوری میتونست تحمل کنه رفت در حیاط محکم بست ورفت تو اتاق گذرش خواب بود عادت داشت تا سرش میذاره رو بالشت خوابش ببره. پتوی خودش با یه بالشت برداشت رفت سمت انبار چراغ نفتی رو کشید کنار بالشت گذاشت کنار روزان خواست بخوابوندش که روزان بیدار شد ترسید میخواست جیغ بزنه که مهیار دستشو گذاشت جلو دهنش

-چته منم برات بالشت و پتو آوردم

دستش برداشت روزان نگاه به پتو کرد چشمش از خوشحالی برق زد. مهیار کاپشن داد دستش

-پیوش

روزان از ترس اینکه کتکت نخوره سریع پوشیدش.

-خوبه حالا بخواب و پتو هم بکش فکر فرار به سرت نزنه که فرار کنی پیدات میکنم خودم میکشمت فهمیدی؟

-بله

-بخواب دیگه

روزان دراز کشید مهیار پتو رو کشید روش و نگاه کرد چقدر معصوم به خودش اومد بلند شد رفت در انبارم محکم بست نیمه های شب بود که در انبار باز شد سایه ایی روی در افتاد. روزان از باد سردی که بهش خورد چشمش باز کرد چشمم به سایه خورد از ترس زبونش بند اومد. به فکرش رسید جیغ بزنه که سایه پرید جلو دلینا بود. نفسشو رو آزاد کرد

-تو اینجا چیکار میکنی دلینا؟

-برنج آوردم برات زود بخور ظرفش قایم کن صبح میام میبرم

و سریع از اتاق بیرون رفت. گرسنش بود بشقاب رو برداشت تند تند خورد و با خودش کر کرد دلینا آخر کار دستشون میده

ظرف غذا رو قایم کرد و خوابید

با ضربه هایی که به پاش میخورد بیدار شد چشمش باز کرد نمیدونست کجاست یه ضربه دیگه به پاش خورد نگاه کرد صنم بود با خشم و نفرت نگاه میکرد

-بلندشو اینجا نیومدی که بخوری و خوابی

روژان سریع از جاش بلند شد

-اینارو کی برات آورده؟

-سلام پسر تون آورد دیشب

-بس کم حرف بزن بلند شو کلی کار داریم میری اجاق روشن میکنی آب گرم میکنی صدام میزنی تا پیام بعدم
برف رو کنار میزنی تا راه باز بشه بتونیم بریم بیرون فهمیدی؟

-بله

-زود باش

روژان کاپشن مهیار رو چسبوند به خودش رفت تو حیاط برف سنگینی اومده بود اجاق رو به سختی روشن کرد
یخ سطل رو شکست تا آب زودتر گرم بشه دستاشو گرم کرد یه بیل گوشه حیاط دید برداشت و برفا رو کنار زد
آب گرم شده گذاشتشون جلو در صدای صنم زد

-خانم خانم

مهیار از صدای روژان بیدار شد رفت در باز کرد؟

-چیه اول صبحی؟

-آب گرم کردم مادرت گفت صدات بزنم

مهیار نگاهی به حیاط کرد که برفا جمع شده بودن و نگاهی به دستای قرمز روژان صدای مادرش بلند شد

-آب گرم شد

-بله

-خوبه برو فعلا کاری ندارم

روژان به سمت دستشویی رفت از دیروز دستشویی نرفته بود. بیرون اومد رفت دستاشو بشوره اجاق خاموش بود رفت کنار یکی از سطلایخشو شکست با همون آب دستشو شست انگار هزارتا سوزون همزمان تو دستش فرو کردن سریع رفت تو انبار و مهیار از پشت پنجره شاهد تمام کاراش بود. دستشو رو چراغ گرفت نور چراغ کم شده بود نفتش داشت تمام میشد. رفت زیر پتو تا گرم بشه. همونجا خوابش برد. چشماشو باز کرد یکی داشت تکونش میداد. دنیا بود

-بگیر کوفت کن

یه لیوان شیر داغ بود با نون با ولع میخورد دنیام نگاهش میکرد

-فکر نکن نفهمیدم دیشب اون دلینا احمق برات برنج آورد. بشقاب رو بده ببرم از این به بعد خودم برات غذا میارم کوفت کن

ظرفارو برداشت رفت.

مهیار و پدرش بخاطر برفی که اومده بود نمیتونستن برن سرزمین ناچاری تو خونه موندن هر کی به یه کاری مشغول بود. اورنگ سرش رو بالا آورد صنم ندید. رفت تو آشپزخونه صنم رو دید که سرش به دیوار تکیه داده گریه میکنه و اسم پسرش زیر لب صدا میزنه اشک تو چشماش حلقه زد هیچکاری نمیتونست بکنه ولی چرا یکی بود که میتونست عقدهاشو خالی کنه به سمت در رفت به شدت بازش کرد دلینا با ترس بهش نگاه کرد مهیارم تو اتاق دراز کشیده بود متوجه رفتن پدرش نشد.

در انبار با شدت باز کرد خورد به دیوار صدای بدی داد روژان از جاش پرید

-سلام

-کمربندشو بیرون کشید به سمت روژان حمله برد ضربات کمربند رو تن نحیفش پایین میومد و صدای التماس و جیغش رفت بالا

مهیار خوابیده بود که صدای جیغ روژان شنید با سرعت به طرف حیاط رفت همه خانوادش جلو انبار بودن خودش انداخت تو انبار روژان دید که زیر دست پدرش داره کتک میخوره و التماس میکنه رفت جلو دست پدرش گرفت

-بس پدر کشتیش

-باید بمیره همونجور که خانوادش دل ما رو خون کردن باید دلشون خون بشه تو اشکای مادرت دیدی

-برای امروز بس روزای دیگه هم هست بیا بریم سخته میکنی پدرش برد بیرون

-هیچکس حق نداره بره تو اون اتاق جز مهیار هر کی بره قلم پاش خرد میکنم

همه از ترسشون رفتن تو خونه .حالا همسایه ها فهمیده بودن صدای جیغ دختر بیچاره رو این خبر به زودی به گوش صادق و خانوادش میرسید.

دنیا لیوان آبی برای پدرش آورد مهیار شونه هاش ماساژ می داد

-باید میذاشتین میکشتمش تمومش میکردم چیه شده آیینه دق مهیار بیا طلاقش بده بره گمشه دیگه کی میاد اینو بگیره

-حالا زود پدر

توی انبار سرد روزان از درد به خودش میپیچید هیچکس نبود مرحم درداش بشه همه نمکی بودن روی زخمش نمیتونست نفس بکشه تمام بدنش کبود بود جلو چشمش تار شد افتاد کف انبار.

پدرش آرومتر شده بود صدای در حیاط اومد.در باز کرد عموش بود

-سلام عمو

-سلام جوون چه خبر

-خبری نیست عمو بفرمایید

-نه اومدم دنبال بابات بریم قهوه خونه میدونم تو خونه بشینه بدتر

چند دقیقه بعد پدرش و عموش رفتن .با خیال راحت رفت تو انبار روزان دید بیهوش افتاده دوید سمتش صدایش زد ولی جواب نمیداد انبار سرد شده بود.بغلش کرد بردش تو اتاق.همه با تعجب نگاهش میکردن

-مادر بیهوش شده

-شده که شده سریع ببرش همونجا مثل سگ جون بده

-ولی

-ولی نداریم اون نبری من میرم

-دلینا چراغش نفت نداره یکی از اینارو بیار تو انبار اون نفت کن

دلینا سریع بلند شد پشت سر برادرش رفت.روژان خوابوند پتو رو کشید روش

-دلینا یه لیوان آب قند بیار زود باش

اب قند رو با قاشق میریخت تو دهنش نفساش منظم شده بود ولی هنوز بیهوش بود.صدای مادرش اومد

-دلینا بیا ببینم

دلینا رفت بیرون به چهره رنگ پریده روزان نگاه کرد پیشونیش کبود شده بود کمر بند به صورتش خورده بود پتو رو زد کنار آستین لباسشو زد بالا تمام دستش کبود بود گردنش پاهاش کاش گذاشته بود تو کوه گرگ کارشو تموم میکرد. حالا اینقدر زجر نکشه شاید حق با پدرش طلاقش میده. ولی ته دلش راضی نبود.

یکساعت بعد پسرعموش اومد خبر داد پدرش تا غروب نمیاد خونه برای کاری میرن شهر. طهر بود که روزان چشماشو باز کرد همه بدنش درد میکرد گریه اش گرفته بود سرش بلند کرد مهیار دید کنارش تکیه داده به دیوار چشماشو بسته مهیار از سنگینی نگاهی چشماشو باز کرد

-بیدار شدی؟

-درد دارم

-تحمل کن خوب میشه

تحمل کن خوب میشی دوباره میاد سراغت شاید اینبار من نباشم و راحت بشی تحمل کن.

-دلینا... دلینا

-بله داداش

-سوپ بیار بخوره

نمیتونست قاشق دستش بگیره با هر حرکت اشک تو چشماش جمع میشد.

-بده به من قاشق رو

قاشق رو گرفت و تمام سوپ رو بهش داد بخوره.

-خوبه حالا دراز بکش کمکش کرد بخوابه

-سردت نیست؟

-نه

-به دلینا میگم بیاد بهت سر بزنه

و از انبار بیرون رفت. داخل اتاق که شد مادرش نگاش نکرد اونم اهمیتی نداد ناهارش خورد دراز کشید

روزان به این فکر میکرد چرا مهیار مهربون شده ولی دلیلی پیدا نمیکرد. شاید دلش سوخته.

غروب که شد دلینا بشقاب سوپی پرکرد و برای روزان برد. کمکش کرد بخوره. این دلگرمی بود برایش وجود مهیار و دلینا

ضربه محکمی به پایش خورد نفسش تو سینه حبس شد از درد چشماش باز کرد

-پاشو بس استراحت به کارات برس

-با زحمت بلند شد رفت اجاق رو روشن کرد. برفای ریز روی لباسش نشسته مینشست. داشت یخ سطل میشکست در باز شد اورنگ بود. رنگش پرید عقب عقب رفت. خورد به یه سطل افتاد رو زمین. اورنگ پوزخندی زد:

-سگ چه بزنی چه بترسونیش

و رفت سمت دستشویی. داشت آب گرم میکرد اورنگ اومد بیرون

-سطل آب بیار بریز رو دستم. با عجله دسته سطل رو گرفت داغ بود ولی ولش نکرد اورنگ دستش شست رفت داخل. سطلارو گذاشت پشت در صنم رو صدا زد. اومد سطلارو برد. امروز پارو رو دید کنار حیاط برداشت تا راه باز کنه که در باز شد مهیار اومد بیرون:

-داری چیکار میکنی؟

-برف پارو میکنم

-با این دستت

-خوب شدم آقا

مهیار نزدیکش رفت دستش فشار داد

-آخ

-که خوب شدی پس کار کن

سه ماه از اون حادثه ها گذشته بود. همه فراموش کرده بودن دختری بود به اسم روزان که خون بس برده شد. فقط مادری مظلوم بود که هر از گاهی صورتش میپوشوند میرفت جلو در خونه ای که دخترش اونجا اسیر بود. هنوز از سعید خبری نبود. بعضیا میگفتن اهالی روستا پایین همون موقع کشتنش و چیزی نگفتن که دختر صادق به خون

بس ببرن همین حرفا بود که کمر صادق خم میکرد. سعید تو شهر داخل یه کارگاه نجاری مشغول کار شده بود و براش مهم نبود و نمیدونست دخترک بیگناهی به پای اشتباه اون تاوان پس میده

روژان دیگه عادت کرده بود به زندگی که نه به زنده موندن تو اون خونه. از صبح کارایی که مربوط به حیاط بود انجام میداد هوا بهاری شده بود. کارای اونم بیشتر ولی راضی بود. که کتک نخوره ولی کار کنه. غروب بود داشت طبق معمول حیاط رو جارو میکرد. در باز شد مهیار با چشم به خون نشسته اومد داخل جارو ازش گرفت پرت کرد یه گوشه دستشو کشید برد تو انبار انداختش رو زمین همه اهل خونه از پشت پنجره نگاه میکردن ولی جرات بیرون رفتن نداشتن در انبار بست نگاه پر نفرتش به روژان انداخت. رفت جلوتر نشست رو زمین یقه اشو گرفت تکونش داد.

-داره از دواج میکنه از دست دادمش بخاطر تو بیشعور

یه سیلی

-بخاطر اون عموی کنیفت

دوتا سیلی

-فردا عقدش میشه مال یه نفر دیگه

سه تا سیلی

-چشماس پر اشک بود

چهارتا سیلی صورتش کبود شده بود داد نمیزد جیغ نمیزد اشکاش اروم میومد پایین

-دوسش داشتم لعنتی

و دستای پر زورش کوبند رو دهان روژان طعم آشنای خون اومد تو دهنش عادت کرده بود شده بود کیسه بوکسی که اهل خونه عقدهاشون رو اون خالی کنن. دستای مهیار شل شد کف انبار نشست سرشو گرفت تو دستش روژان عقب عقب رفت گوشه انباری که مرتبش کرده بود نشست. با دستش جلو دهانش گرفت که صدای گریه اش مهیار جری تر نکنه. مهیار از خونه زد بیرون زد به کوه تا نباشه وقتی دختری رو که دوست داشت مال یکی دیگه میشه. همه نگرانش بودن و پیامد این نگرانی دو روز گشنه موندن روژان بود. دیگه نمیتونست بمونه طاقت نداشت بارها به فکر خودکشی افتاد ولی نتونست

سه ماه بود که اسیر بود فقط هر ده روز حق داشت برای حمام بیرون بره. بیرون میرفت با شانه های خم شده با صورتی درهم غافل از اینکه زنی از دور هلاک یه لحظه دیدنش است.

مهیار اومد با چهره ای خسته و داغون صدای فریادش همه خونه رو برداشته بود

-من چه گناهی داشتم چرا من باید میگرفتمش چرا من نباید مثل همه خلق زمین عروسمو میبردیم تو اتاقم نه تو انبار من نمیخوام ببینمش باید از اینجا بره اون اینجا باشه من نمیومم

-باشه پسر من اروم باش

-نمیخوام اروم باشم اون دختر نحس حاله ازش بهم میخوره

روژان دستاشو رو گوشش گذاشت تا نشنوه میترسید هر لحظه در انبار باز بشه و همه به قصد مرگ بیان سراغش چشماشو بست فکر کرد به اون روزا که آزاد بود با دخترای ده میرفتن چشمه فکر کرد به آزا که همیشه بود و با چشمای مهربونش حمایتش میکرد. صدای چشمه رو میشنید بوی گلای دشت رو حس میکرد. لبخند او مد رولبش چشماشو باز کرد همه جا سیاه بود تاریک بود. صدای چشمه نبود در عوض صدای ناله مهیار میومد و صدای نفرینای صنم

و تنها چیزی که به ذهنش رسید همین بود به کدامین گناه.

به خواست مهیار دیگه نداشتن جلوش آفتابی بشه. هر روز مثل یه زندانی تو انبار میموند برایش آب و نون میبردن و گاهی دلشون میسوخت یه لیوان شیر. یکماه بود که زندگیش تو انباری ادامه داشت. یکماه تو یه سلول انفرادی بدون هیچ همدمی صبح تا شب میرفت تو خیال خودش فکر میکرد امروز در باز میشه آزا با اهالی روستاشون میان اورنگ میزنن اون از دست مهیار نجات میدن میبرن. ولی روزها میگذشت و خبری نبود. بعد از ۵ هفته مهیار آروم شد یه روز که میخواست بره بیرون چشمش خورد به در انبار خیلی وقت بود ندیده بودش در باز کرد نور خورد به چشمش دستشو گرفت جلو نور در بسته شد. دستشو از جلو چشمش برداشت. مهیار نگاهش کرد باورش نشد اون همون دختریه که توی کوه پیدا کرد تنها چیزی که آشنا بود چشمای درشتش بود که همیشه از ترس درشتر میشد. با خودش گفت خدایا ما چیکار کردیم چه جوری جواب پس بدیم این دختر ما رو میبخشه؟ معلومه که نه شکنجه روحی شکنجه جسمی گرسنگی کار چرا اون تاوان کار نکرده رو پس بده ما چیکار کردیم خدا؟ پدرش صدایش زد رفت بیرون.

برگشت خونه سرخورده داغون پشیمون. هفته آینده محرم شروع میشد از جلو تکیه رد شد با خودش گفت من میتونم دوباره بیام اینجا با چه رویی بیام.

-مادر

-بله؟

-بذار از فردا بیاد بیرون

-باشه

نور چشماشو اذیت میکرد ولی خوشحال بود از آزادی. خونه شلوغ بود خانواده سروناز و حسین اونجا بودن کم کم نبود عباس عادی شده بود. داشت تخم مرغ جمع میکرد. صدای خنده اهل خونه بلند بود. خوشبحالشون یعنی الان خانواده منم خوشحال هستن منو فراموش کردن ولی من که نمردم خفه شو روزان تو هم مردی همون تو کوه مردی گرگه بهت حمله کرد. تو مردی تخم مرغارو جمع کرد تو دامنش اومد برگرده یکی پشت سرش

-پخ

صدای جیغ روزان شکستن تخم مرغ و خنده پسرک حسین هم صدا شد همه اومدن بیرون

-دختر دست و پا چلفتی ببین چیکار کردی خاک برسر بی عرضه ات

دنیا با حقارت نگاهش کرد و گفت:

-مامان خودت ناراحت نکن ولش کن بیا بریم تو

-چی چی بریم تو ده تا تخم مرغ شکسته

صدای مهیار اومد

-خب حالا چیکار کنه میخوای از حقوقش کم کنی یا اخراجش کنی

لحنش مسخره بود همه زدن زیر خنده بغض گلوشو گرفت که صدای صنم شنید نه ده روز که شام نخورد حواسش جمع میکنه پسرک حسین پشیمون از کارش نگاهش دوخت به چشمای خیس روزان فکر کرد چقدر سخته ده شب شام نخوری

نمیدونست قبلشم شامی در کار نبود. همه رفته بودن تو خونه روزان نشسته بود پوستای تخم مرغ جمع میکرد

-روژان

-بله

-گریه نکن خودم برات از خونمون شام میارم

دلش گرفت چقدر حقیر بود که مثل گداها باهاش حرف میزدن

-نمیخواد صنم خانم شوخی کرد بهم شام میده

پوستارو جمع کرد سطل آب آورد اون قسمت شست. تمام شد دنیا اومد بیرون

-بی عرضه بو حیاط برداشته

-بیخشید

-تو برو بمیر که ما راحت بشیم

صنم به قولش وفا کرد ده شب شام یا همون نون خشک و ماست بهش نداد. روزها میگذشت دیگه کسی کاری به کارش نداشت بود و نبودش اهمیتی نداشت و این براش بهتر بود. هر از گاهی دلینا براش برنج و گوشت میبرد تا بیشتر از این ضعیف نشه رنگ و روش بهتر شده بود. که غم جدیدی به غمش اضافه شد امشب خاستگار میاد برای دلینا تنها همدش میخواد بره. تو انبار نشسته بود صنم اومد داخل

-بلندشو ببینم

بلندشد

-امشب برای دلینا خاستگار میاد مهیار خواسته تو هم باشی نمیدونم چرا ولی اینم زده به سرش با دنیا و دلینا میری حمام این لباسم میبوشی

لباس داد دستش و رفت. باورش نمیشد مهیار خواسته باشه اونم تو جمع باشه. با دخترا رفت حمام. وقتی اومدن خونه بهش اجازه دادن بره تو اتاق پا تردید رفت تو کسی نبود یه آئینه تو طاقچه بود خودش نگاه کرد خوشکل شده بود لپاش گل انداخته بود. در باز شد برگشت

-دلی...نا

مهیار اومد داخل همینجور زل زده بود به روزان که دلینا اومد

-بله داداش

-یه چایی بده

-من کار دارم روزان تو بهش چایی بده

بلند شد از تو آشپز حونه یه استکان آورد از تو سماور کنار اتاق چایی ریخت برد گذاشت جلو مهیار خواست بلند شه مهیار دستش گرفت

-کجا

-پیش دلینا

-اون کار داره بشین همینجا

حس عجیبی داشت قلبش تند تند میزد بعد از چند ماه تحقیر شدن حس خوبی بود که چندان پایدار نبود. در باز شد صنم اومد داخل

-تو اینجا چیکار داری؟

-من گفتم

-تو غلط کردی؟

-یعنی چی

-بلندشو ببینم دختر چش سفید

خواست بلندشه مهیار نداشت

-بشین

-چشمم روشن دیگه چی

-بگم دیگه چی؟ دیگه اینکه اونموقع باید فکر اینجارو میکردی که من مجبور کردی دست به همچین کاری بزنم تو گوشم خوندی روناک به پات میشینه میریم برات میگیرمش نه حالا چه توقعی از من داری تا آخر عمر یه مرد زن دار بی زن باشم یا توقع داری شب تا شب برم تو انبار صبح پیام پسر تو بشم. نه بگو من آدم نیستم من دل ندارم چرا من نباید مثل حسین خوش باشم چرا باید حسرت همه چی تو دلم بمونه کدوم دختری حاضر میشه زن دوم من بشه

با هر کدوم از حرفای مهیار خنجری تو قلب روزان فرو میرفت صدای مهیار پر بود از نفرت و چنان تو عصبانیت بود که نفهمید تمام مدت مچ دست دخترک رو تو دستش فشار میده

-بگو مادر بگو جواب منو بده بعد هرچی تو بگی قبول

-میخوای چیکار کنی بیاریش تو خونه زنت بشه مادر بچه هات؟ بعد به بچه هات چی میگی میگی مادر تون خون بس برادر من که عمو شما باشه رو عموش کشته اصلا جواب فامیل چی میدی جواب پدرت

دستای مهیار شل شد. روزان دستش کشید. بلند شد به سمت انبار رفت نشست با دل راحت گریه کرد. با صدای در سرشو بند کرد دنیا بود

-مهیار گفت لازم نیست شب بیای همینجا بمون

و رفت.

نه کسی برایش نون و ماست آورد نه ازش کاری خواستن دوساعتی از ظهر گذشته بود در انبار باز شد دنیا بود

-بلند شو حیاط جارو کن بعدم آبپاشی کن میوه ها رو هم میارم تو حیاط بشوربذار تو سبد تا پیام ببرم بعدم بیا خونه رو جارو کن یه گردگیرم بکن زود باش.

طبق دستور حیاط رو تمیز کرد میوه ها روشست داد به دنیا بعد رفت تو اتاق اورنگ و مهیار نبودن. صنم تو آشپز خونه بود. دلینا و دنیا تو اتاق. حال رو جارو کرد بعد یه دستمال برداشت قاب عکسا و آینه شمعدان روی طاقچه رو تمیز کرد. کارش تمام شده بود رفت تو آشپز خونه صنم داشت قند میشکوند.

-صنم خانم

-تو اینجا چیکار میکنی

-دنیا گفت حال جارو بزخم تمام شد کاری دیگه ندارید

نگاهی بهش انداخت

-بیا این قند بشکن کمک من

-صبر کنید دستمو بشورم میام رفت تو حیاط دستشو شست برگشت و نشست روبروی صنم و شروع کرد به شکستن قند تند تند میشکست و مرتب برق تحسین تو نگاه صنم نشست پیش خودش گفت کاش اون اتفاقا نیفتاده بود دلینا اگه زن سعید میشد روزانم میگرفتم برای عباس ولی غمی بزرگ به چشمش برگشت نگاهی به دختر ضعیفی که روبروش بود انداخت. که با سن کمش بار سنگینی به دوش داشت. آخرین کله قند را میشکستن که اورنگ و مهیار اومدن .

-کجا هستن اینا دلینا دنیا

-سلام بابا خسته نباشی

-یه چایی بده دختر بخوریم

دنیا رفت استکان بیاره از دیدن روزان کنار مادرش تعجب کرد ولی قند هارو که دید پوزخندی زد و رفت بیرون

-ناهار بیار بخوریم ضعف کردم

-مگه ناهار نخوردی بابا

-دختر تو صحرا و بیابان ناهار کجا بود

دنیا دوباره به آشپز خونه رفت قابلمه غذا رو برداشت یخ کرده بود

-دختر بلند شو اجاق روشن کن گرم کن بیار زود باش

روژان بلند شد قابلمه رو گرفت رفت بیرون مهیار از دیدنش تعجب کرد. همینجور نگاهش کرد تا رفت بیرون. بوی غذا بلند شده بود دلش ضعف میکرد. نگاهی به قابلمه انداخت گوشت های کنجه شده بهش چشمک میزنن

-خدا فقط یکی بر میدارم دارم ضعف میکنم

دستشو برد جلو تا یکی از گوشتارو برداره غافل از اینکه صنم و دنیا از پنجره نگاهش میکنن لحظه آخر دستشو عقب کشیدو دست به قابلمه زد گرم شده بود. دنیا که منتظر بود یه سوژه پیدا کنه پکر شد. قابلمه رو با یه پارچه گرفت تا دستش نسوزه برد تو اتاق سفره انداخته بودن همه چی بود ترشی ماست سبزی دوغ قابلمه رو داد دست دنیا.

-من برم کاری ندارید دیگه

-نه برو

-و با خودش گفت اشکال نداره فکر میکنم روزه هستم داخل انبار رفت. هوا داشت تاریک میشد معده اش میسوخت ولی کاری نمیتونست بکنه. سروناز و حسینم اومدن. حسن پسر حسین در انباری رو باز کرد رفت داخل

-سلام روژان

-سلام حسن خوبی

-تو چرا همیشه اینجایی

-نمیدونم

-بیا بریم خونه ما اتاق زیاد داریم یکیش مال تو

-نه من باید اینجا باشم

-مریضی روژان

-نه خوبم

-پس چرا مثل مریضا حرف میزنی

-خسته هستم

حسن دست کرد تو جیب شلوارش مشتش گرفت جلو روژان بازش کرد.

-بیا این شکلات مال تو

-کجا بوده

-داییم بهم داد تو راه که میومدیم

-چندتا بهت داد

-یکی گفت بعد برام بیشتر میاره گفتم برای تو هم بیاره

روژان تو چشمای پسرک نگاه کرد میدونست چقدر سخته برای یه بچه از شکلاتش گذشتن دستشو برد جلو دست حسن بست

-حسن من نباید شکلات بخورم برام خوب نیست

-چرا؟

-نمیدونم یه بار که رفتیم شهر دکتر گفت نباید بخورم

برق شادی تو چشمای حسن نشست شکلات باز کرد و خورد.روژان لبخند تلخی زد کاش ادما همیشه بچه می موندن

-روژان میای بازی کنیم

-چه بازی؟

-کلاغ پر

باشه

-اول من میگم گنجشک پر

-کلاغ پر

-خر پر و زد زیر خنده

-عقاب پر

-روژان پر و دوباره خندید روژان که پر نداره خودش خبر نداره

و روژان فکر کرد به حرف حسن آره پر و بال روژان رو چیدن کردن تو قفس روژان نمیتونه پرواز کنه

صدای مینا مادر حسن میومد

-حسن کجایی؟

-اینجام تو انبار

در انبار باز کرد و نگاهی به روزان که رنگ پریده نشسته بود کرد

-سلام مینا خانم

-سلام حسن اومدی اینجا چیکار

-برای روزان شکلات آوردم گفت دکتر گفته نباید بخورم خودم خوردمش

-خب بلند شو بریم عمو کارت داره

موقعی که میخواست در ببنده نگاهی به دخترک انداخت دلش سوخت. دوباره رفت تو انبار

-روزان

-بله

-چیزی لازم نداری برات بیارم

-نه ممنون

-خیلی سخت خدا بهت صبر بده

-ممنون که به فکرمی ولی عادت کردم

-چرا رنگت پریده چیزی شده

-نه هیچی خوبم

-خب من برم کاری داشتی بهم بگو تو که گناهی نداشتی

و رفت. روزان میترسید بگه چیزی نخوردم میترسید از برخورد تند اورنگ مهیار صنم دنیا. بالاخره مهمانا اومدن صدای خوش آمدگویی بلند شد. و صداها یواش تر شد همه رفتن داخل. گرسنگی دیونش کرده بود اسید معده اش اذیتش میکرد ولی چیزی برای خوردن نبود. صدای خداحافظی مهمانا بلند شد. دیگه نمیتونست تحمل کنه چشمش سیاهی رفت و افتاد.

خاستگارا رفته بودن جواب هر دو طرف مثبت بود. شام آماده بود سفره شام انداختن. همه نشستند. مشغول خوردن

با صدای حسن همه بهش نگاه کردن

-مامان روزان کجا اشپزی میکنه غذا میخوره؟

هیچکس جوابی نداشت تازه یادشون افتاده بود که از صبح چیزی براش نبردن. دلینا رو به دنیا کرد

-دنیا براش ناهار بردی

-نه یادم رفت

-این دختر صبحانه هم نخورده

-من دیدم رنگش پریده تو انبار ولی هیچی نگفت

صدای اورنگ بلند شد

-به درک که نخورده شامتون بخورین اون دختره پوستش کلفت تر از این حرفاست

دلینا از خودش بدش اومد اون زندگی این دختر خراب کرده حالا راحت کنار خانوادش غذا میخورد. حسین نگاهی به مهیار کرد که چیزی نمیگفت با غذاش بازی میکرد. هیچکس حرف نمیزد و صنم به این فکر میکرد چه دختر مقاومیه که دست به یه تیکه گوشتم نزد. دختر هفت ماه بود که اونجا بود ولی هیچوقت اعتراض نکرد. شام خورده شد سفره رو جمع کردن چایی آوردن. دلینا بشقابی برنج با خورش برداشت رفت سمت در

-کجا؟

-براش غذا میبرم

-کی گفت ببری؟ بعدم کی گفت برنج ببری اون نون خالیم از سرش زیاد برو بذارش زمین نون ببر ماستم نمیخواه

دلینا برگشت یه تکه نون با یه لیوان آب برد تو انبار در که باز کرد دید روزان خوابیده صداس زد جواب نداد رفت نزدیکش دستش گرفت. سرد بودن فهمید بیهوشه با داد مهیار صدا زد همه با عجله ریختن تو انبار. صحنه رقت انگیزی بود. دختری بی پناه کف انبار بیهوش افتاده بود. مهیار جلو رفت صداس زد ولی تنش سرد بود و خوابش عمیق

حسین -بابا باید براش دکتر بیاریم نکنه بمیره

-خب بمیره

مهیار-روژان چشمت باز کن روژان دلینا آب قند بیار

دلینا آب قند رو با قاشق ریخت تو دهان روژان ولی فایده نداشت. بهوش نمیومد. مهیار با عجله از خونه زد بیرون رفت طرف درمانگاه. دکتر از خواب بیدار کرد براش توضیح داد چی شده وبا هم به سمت خونه رفتن. دکتر روژان رو معاینه کردو سرمی رو که با خودش آورده بود بهش وصل کرد.

-وضعش خیلی بد اگه دیرتر پیدااش میکریدید مرده بود. چرا اینجاست؟ چراغذا نخورده

-حقشه دکتر باید میذاشتیم میمرد تقصیر این پسر نفهمه هم خودش راحت میشد هم ما

-دختر تونه

-بلانسبت

-پس چی؟

-خون بس

دکتر با تعجب بهشون نگاه کرد. راجع به خون بس شنیده بود ولی این که جلوی روش بود که جنایت بزرگ انسانی بود. کاری نمیتونست بکنه برای دختر بیچاره با تاسف سری تکون داد بدون خداحافظی رفت.

دکتر از اون خونه که شکنجگاه دختری معصوم بود بیرون اومد. اشکاش بی اراده پایین میومدن و یادش به شعری افتاد و زیر لب خونند:

که میگوید که میگوید

جهانی اینچنین زیباست

جهانی این چنین رسوا

کجا شایست رویاست

به تکرار غم نیما

کجای این شب تیره

بیاویزم بیاویزم

قبای ژنده خود را؟

باید دوباره به دختر سر میزد میدونست تنها شکنجه جسمی نیست از نظر روحیم تحت فشار. در درمانگاه رو باز کرد ولی تا ساعتی از نیمه شب چهره دخترک از جلو چشماش کنار نمیرفت.

- برای چی رفتی دکتر آوردی؟

- برای اینکه اگه این دختر بمیره دعوا میشه یکی دیگه کشته میشه از کجا معلوم این دفعه دختر خودت خون بس نبرن

- خفه شو پسر عوضی

- چیه تو حتی فکرشم نمیتونی بکنی ببین چه به روز پدر ومادر این دختر آوردی فکر کردی منم مثل تو بودم که قبول کنم یه دختر خون بس بیارم نه وقتی خواستی خون بس بدیش به اون پسر برادرت قبول کردم گفتم ما که داریم گناه میکنیم بذار کمتر باشه جاش پیش ما امن نمیدونستم میاریش اینجا که بکشیش. لاقل اگه پیش اون بود راحتتر بود تا اینجا

با سوختن صورتش از حرف زدن وایساد پدرش زده بود تو گوشش

- خوبه بزنی طاقت نداری حقیقت بشنوی بذار من برات بگم حقیقت چیه حقیقت این که این دختر که میخوای بکشیش قربانی دختر خودت شد.

- حرف نزن مهبیار

- چرا؟ میترسی همه بفهمن دخترت میخواستته فرار کنه

- خفه شو

- نمیشم اگه سعید پسرت کشت چون پای دختر خودت وسط بود. اون دلینا بیشعور فکر کرده همه احمق هستن کسی نمیفهمه چرا سعید عباس کشت

صنم اومد جلو

- مهبیار هیچی نگو بذار با آبرو شوهرش بدیم بره هرچی بوده تمام شد

- اگه تمام شد این دختر چرا داره میمیره

دلینا از ترس تو اتاق بیرون نمیومد نمیدونست مهبیار از کجا فهمیده حتما سعید به روزان گفته اونم به مهبیار ولی نه سعید نمیگه

-میگی چیکار کنیم مهیار

-روژان زن من اختیارش دست من از این به بعد کسی حق نداره بهش دستور بده ازش کار بکشه غذایی که من میخورم اونم میخوره دیگه تو انباری نمی مونه اونجا باشه منم میرم همونجا

-خوبه پسر احمق خوب خرت کرده

-حرف خریت نیست من آدمم دل دارم احساس دارم میخوام که شروع محرم شد خجالت نکشم برم تو تکیه امام حسین برم بگم چی بگم یه دختر به اسیری بردیم شکنجه اش کردیم حالا اومدیم برای تو برای دخترات که به اسیری بردن گریه کنم. تو خودت روت میشه بری

اورنگ بی هیچ حرفی سرش گرفت تو دستش نشست رو زمین

-چیکار کنم چهره عباس از جلو چشمم کنار نمیره

-مگه این دختر کشته که تاوان بده قانون برای چیه اگه ما به پلیس گفته بودیم الان سعید گرفته بودن اعدام میشد این همه زجرم نمیکشیدی لعنت به سعید لعنت به دلینا باید جلو ناموس خودمون میگرفتیم تا حالا به این روز نیفتیم من حرفامو زدم قبول کردین که هیچ وگرنه طلاقش میدم میبرم میدمش دست خانوادش

-باشه اون اتاق آخری رو آماده کن بیارش همینجا

-نمیخواد انبار مرتب میکنم وسایل درست براش میبرم مثل آدم زندگی کنه

بعد از اینکه خانوادش راضی کرد. از مادرش خواست برای روزان سوپ درست کنه خودشم رفت تو انبار روزان چشماشو باز کرده بود سرمش تمام شده بود. مهیار براش بیرونش آورد.

-خوبی

-بهترم

-چرا نگفتی هیچی نخوردی

-بگم که کتک بخورم

-دیگه تمام شد به هیچی فکر نکن درست میشه

دست سرد روزان تو دستش گرفت کنارش نشست سرش تکیه داد به دیوار و به جوونیش که داشت نابود میشد فکر کرد.

روژان از گرمای دست مهیار از حضورش از ملایمتش حس عجیبی داشت مٹ تشنه ای که به آب رسیده دستش تو دست مهیار بود که خوابش برد.

-روژان دختر بیدار شو چقدر میخوابی؟

چشماشو باز کرد مهیار بالا سرش دید بوی سوپ میومد سرشو بلند کرد بشقاب سوپ کنارش بود. مهیار کمکش کرد بشینه تکیه بده دیوار

-میتونی بخوری یا بکنم دهانت

-نه میتونم ممنون

ولی دستاش جون نداشت میلرزید

-بده به من

قاشق رو گرفت مثل دفعه قبل بهش غذا داد. روژان نمیتونست به این محبتای مهیار دل خوش کنه میدونست که هر لحظه نظرش عوض میشه. غذاش تمام شده بود مهیار بشقاب گذاشت زمین روژان خوابوند رفت بیرون.

صبح از سر و صدا بیدار شد مهیار تو انبار بود. سریع بلندشد

-سلام

-سلام خوب خوابیدی

-بله

-خوبه الان میگم دلینا برات صبحانه آماده کنه

چند دقیقه بعد با یه سینی برگشت نون و پنیر و گردو یه لیوان شیرباورش نمیشد یعنی دیشب چه اتفاقی افتاده که اینا اینجوری شدن.

-بخور دیگه

مهیار خودش به بسته بندی وسایل تو انبار سرگرم کرد روژانم با خیال راحت صبحانشو خورد.

-کمک میخوای

-صبحانه خوردی؟

-بله ممنون

-نه تو استراحت کن فعلا کاری ندارم .

-کسی خونه نیست هیچ سروصدایی نیست

-نه صبحانه تو رو که آوردم رفتن

روژان از انبار رفت بیرون زیر نور آفتاب نشست . احساس میکرد حالش بهتر شده . تا قبل از ظهر مهیار هرچی وسیله بود از انبار بیرون آورد . هیچی توی انبار نبود .

-روژان ؟

-بله ؟

-برو آب و جارو ببار کف انبار بشوریم

روژان با تعجب رفت جارو یه سطل آب آورد با کمک هم انبار شستن و خشک کردن . مهیار رفت تو انبار بزرگتری که گوشه حیاط بود . یه قالی قدیمی آورد روژان با تعجب به کاراش نگاه میکرد . بعدش رفت تو خونه یه دست رختخواب کامل آورد گذاشت گوشه انبار دیگه نمیشد گفت اونجا انبار شده بود یه اتاق ساده و تمیز

-خب بفرما روژان خانم اینم اتاق

-اتاقم ؟

-بله

-چرا ؟

-چرا چی

-هیچی

نخواست با سوالاش رویای قشنگش خراب کنه

مهیار نگاهی به اتاق انداخت به نظرش یه چیزایی کم بود داخل انبار رفت دوتا پشته و یه سماور پیدا کرد

پشتیارو که پر از خاک بود تکوند روژانم با دستمال نمدار روشن دست کشید قابل استفاده شدن گذاشتنش تو اتاق بعدم سماور شست و خشک کردن گذاشتن گوشه اتاق روی یه سه پایه چوبی هر دو نگاهی به اتاق انداختن خیلی خوب شده بود

-من گرسنمه اینا چرا نیومدن ظهر شده

-کجا رفتن؟

-رفتن شهر پارچه بخرن بیا بریم ببینم چی درست کردن

-نه

-نه؟

-ناراحت میشن

-نمیشن بیا

دستشو دراز کرد دست روژان گرفت برد توخونه نهار خوردن روژان ظرفارو شست ولی هنوز خبری ازشون نبود. مهیار تو خونه بود. روژان ظرفایی رو که شسته بود برداشت برد تو خونه بذار تو آشپزخونه دید مهیار خوابیده ظرفارو گذاشت رفت تو یکی از اتاقا یه پتو پیدا کرد کشید رو مهیار ورفت.

باورش نمیشد مهیار اینکارو براش انجام داده نمیدونست چی میخواد بشه رفت پتو و بالشتشو گذاشت با خیال راحت خوابید بعد از مدتها احساس آرامش میکرد.

-روژان....روژان باز بیهوش شدی؟

صدای دلینا بود.

-چشماشو باز کرد.

-سلام

-سلام بلندشو دختر حسابی از مهیار کار کشیدی یا چقدر خوب شد اینجا

-بله خیلی خوب شد ممنون

-شما کی اومدین

-یکساعتی هست بلندشو باید بریم حمام

من خیلی وقت نیست حمام بودم

-تو مریض بودی حمام سر حالت میاره بعدم برای من میخوان نشونه بیارن تو هم باید باشی

و باخودش فکر کرد مثل دفعه قبل. همراه دخترا به حمام رفتن یکساعت بعد برگشتن رفت تو اتاقش دید مهیار تو
اتاقش

-سلام

-سلام کجا بودی؟

-حمام

-با اجازه کی

-دلینا گفت

-دلینا بیخود کرد از این به بعد فقط هر چی من میگم هست فهمیدی

-بله

-بیا به دلینا گفتم برات لباس خریده بیا بپوش برای امشب

لباس نگاه کرد خیلی قشنگ بود یه لباسا محلی که زنای اون اطراف میپوشیدن. مهیار بلند شد که بره

-مهیار

-بله

-ممنون

مهیار سرشو آورد بالا تو چشماش نگاه کرد سریع رفت بیرون نمیدونست چی شده بود احساسش به روزان داشت
عوض میشد یه حس جدید داشت که میترسید از اون احساس. غروب بود موهاشو شونه کرد لباسشو پوشید آماده
نشست تا صداش کنن تنها کسی که غر میزد دنیا بود خدمتکار مفت و مجانی از دست داده بود.

در اتاق باز شد مهیار اومد داخل زل زد به روزان باورش نمیشد این همون دختری باشه که داشت میمرد روزان
سرش انداخت پایین. مهیار به خودش اومد بلندشو بریم پیش بقیه. روزان با ترس بلند شد دلهره داشت و مهیار
این ترس رو تو چشماش میخوند

-ترس اتفاقی نمیفته بیا

باهم رفتن داخل خونه همه سرها برگشت طرفشون کسی چیزی نمیگفت

-س...سلام

همه ماتشون برده بود به زیبایی روزان تو اون لباس .مهیار دستشو گرفت بردش کنار مینا همه به خودشون اومدن جوابشو دادن جز اورنگ و دنیا.

هیچکس حرفی نمیزد جو سنگین بود بالاخره مهیار و حسین سکوت شکستن و همه فراموش کردن روزان اینجاست. همه چی برایش مثل خواب بود مهمانا اومدن. کلی مهمان بود با کلی هدیه و روزان با حسرت نگاه میکرد اونم میتونست همچین مراسمی داشته باشه با خودش گفت شاید منو آوردن اینجا تا حسرتامو به رخم بکشن. مهیار کنارش نشسته بود و تمام حواسش به روزان بود و نگاه حسرت بارش رو میدید همون حسرتایی که تو دل خودشم بود. دستشو آورد بالا دست روزان گرفت تو دستش فشار داد. روزان تو فکر بود یه لحظه ترسید. ولی ترس خیلی زود جاشو به آرامش داد. مهیار سرشو نزدیک روزان آورد آروم جوری که فقط اون بشنوه باهاس حرف زد

-فردا میریم شهر هرچی خواستی برات میخرم

غیرقابل باور بود چرا در عرض یه شب همه چی عوض شد. هنوز تو بهت بود که صدای مادر داماد اونا رو به خودشون آورد

-صنم خانم معلومه پسرت خیلی عروستو دوست دارها

همه نگاه ها به سمت اونا برگشت. روزان سعی میکرد دستشو از دست مهیار بیرون بیاره ولی نمیتونست چون مهیار نمیخواد. همه میدونستن که روزان عروس خون بس پس این حرف مادر داماد یا کنایه بود یا تمسخر. مهیار چشمش به چشمای مادرش خورد غم بود و تو چشمای پدرش خشم ولی برایش مهم نبود مهم تصمیمی بود که گرفته بود. مهمونی تمام شد همه رفتن سروناز و حسینم رفته بودن فقط اهل خونه تو حال بودن.

-فرار نمیکنه دستشو ول کن

اورنگ بود که با کنایه با مهیار حرف میزد. مهیار دست روزان ول کرد. و

روزان از خجالت بلند شد بره مهیار دستش گرفت

-پدر دیدی داشت فرار میکرد.

لبخندی ناخواسته به روی لبهای پدرش اومد. که زود محو شد. همه آماده خواب بودن ولی مهیار هنوز نمیذاشت روزان بره تو اتاقش.

-مهیار زشته بذار من برم

-منم میام بری

-چی؟

-میخوام پیام پیش تو ز نمی دیگه

قلبش تند تند میزد نمیدونست چیکار کنه مهیار همش غافلگیرش میکرد. فکر کرد شوخی میکنه ولی شوخی نبود مهیار زیر نگاه همه دستشو گرفت و رفتن تو اتاق. بدنش از ترس میلرزید

-چته چرا اینجوری شدی؟ از من میترسی؟ لال شدی

-نه

-خوبه

مهیار رفت رختخواب رو باز کرد

-بیا اینجا بخواب

روژان همونجا وایساده بود. مهیار بلند شد دستشو کشید پرتش رو رختخواب

-یه حرف یه بار بیشتر نمیزنم

و از اتاق بیرون رفت روژان خیالش راحت شد که مهیار رفت بلند شد لباسشو عوض کرد نور فانوس رو کم کرد. چشماشو بست. در اتاق باز شد چماشو باز کرد مهیار بود. نشست سر جاش باز دلش شور میزد. مهیار سمت فانوس رفت کامل خاموشش کرد و رفت تو رختخواب کنار روژان نشست دستشو گذاشت رو شونه روژان مجبورش کرد دراز بکشه. خودشم خوابید.

-تا وقتی وقتش نشه کاری بهت ندارم راحت بخواب

خیالش راحت شده بود ولی هنوز خجالت میکشید که کنار مهیار خوابیده. بدنش میلرزید. مهیار دستشو دور کمر روژان انداخت کشیدش سمت خودش سرشو گذاشت رو سینه خودش

-نترس از هیچی نترس تا من هستم حالا آرام بخواب کاریت ندارم

صدای قلب مهیار مثل یه لا لایی آرام بخش بود. زودتر از اون چه فکر کنه خوابش برد. همه خواب بودن ولی چشمای مهیار باز بود به دختری فکر میکرد که یه روز ازش متنفر بود و حالا آرام تو بغلش خوابیده بود. نگاه به صورتش کرد تو خوابم مثل فرشته ها بود حالا میتونست راحت تک تک اجزا صورتش بررسی کنه ابروهای کمونی که هنوز دخترونه بود. چشمای درشت و قهوه ایش که بسته بودن مژه های بلندش که رو صورتش سایه انداخته بود بینی متناسب و از همه قشنگتر لبهای قرمز و کوچولوش بود. که موقع خواب یه کم باز می موند. مهیار وسوسه شد که لباسو بذاره رو لبای روژان سر روژان رو بالشت گذاشت سر خودش خم کرد طرف صورت روژان لباسو آرام گذاشت رو لب روژان یه حس تازه تجربه اول بهترین لحظه عمرش بود دلش میخواست بارها بارها کارشو تکرار کنه ولی میترسید روژان بیدار بشه نفس عمیقی کشید سر روژان گرفت تو بغلش خوابید.

صبح از صدای مرغ و خروسا بیدار شد. چشماشو باز کرد. تو بغل مهیار بود اون آروم خوابیده بود حس خوبی داشت. احساس امنیت میکرد. خوشحال بود از اینکه مهیار به زور به کاری که نمیخواست مجبورش نکرده بود. خواست بلند شه حلقه دست مهیار تنگتر شد

- کجا؟

- بیداری؟

- نه

- میخوام برم آب گرم کنم

- به توجه

- مادرت ناراحت میشه

چشماشو باز کرد. ویه نگاه به روزان انداخت

- خوابمو خراب کنی خودت میدونی بگیر بخواب حرفم نزن

روژان از ترسش همونجا دراز کشید. خواب از سرش پریده بود. مهیارم دوباره خوابید. روژان چشماش دوخت به دکمه های پیراهن مهیار. تو فکر رفتارای مهیار بود و ناخودآگاه با دکمه پیراهن مهیار دست زد همونجور که فکر میکرد با سر انگشتش دکمه رو لمس میکرد. دست مهیار اومد بالا مچ دستشو گرفت.

- نمیذارى بخوابم نه؟

- وای دستم من که حرف نزد

- با دکمه من چیکار داری

- هیچی دستم شکست وای

دستشو ول کرد نشست تو رختخواب

- تو خواب نداری دختر؟ الان اون سحر خیزترین آدمای روستام خواب هستن

روژان سرش انداخت پایین. مهیار دست زد زیر چونه روژان صورتش آورد بالا

- به من نگاه کن

تو چشمای همدیگه نگاه کردن چشمای مهیار از روی چشمای روزان اومد پایین رو لباس روزان مسیر نگاه گرفت از هیجان قلبش تند تند میزد لبای مهیار چند سانتی متر با لباس فاصله داشت. لباس سوخت از حرارت لبای مهیار نمیتونست کاری بکنه طلسم شده بود. همونجور که لباس رو لبای روزان بود خوابوندش بعد از یه مدت کوتاه ازش جدا شد. روزان هنوز تو بهت بود. مهیار سرشو گذاشت رو شونه اش تا اروم بشه

تازه به خودش اومده بود سرش رو شونه مهیار بود باورش نمیشد دست کشید رو لباس یه تجربه شیرین بود. ولی دلش میخواست گریه کنه انگار از پاکی و معصومیت دخترونه اش فاصله گرفت بود. هوا کامل روشن شده بود که کسی به در اتاق زد. مهیار و روزان سریع بلند شدند مهیار رفت در باز کرد. مادرش بود

-سلام

-سلام نمیخواهی بری سرکار ظهر شد

-الان میرم

-بیان صبحانه بخورین روزان خوابه

-نه بیدار الان میایم

رفت داخل روزان داشت رختخواب جمع میکرد صورتش از خجالت سرخ شده بود میدونست حالا بقیه چه فکری میکنند. نمیتونست از اتاق بره بیرون .

-بیا دیگه باید برم سرزمین

-کجا پیام؟

-صبحونه بخوری

-تو برو من گرسنه ام نیست

-گفتم حرفمو یه بار میزنم زود باش

مهیار از در اتاق بیرون رفت و روزان هم پشت سرش رفت. سفره صبحانه وسط اتاق بود. دلینا و دنیا مشغول گلدوزی جهاز دلینا بودن. صنم هم کنار سماور نشسته بود سبزی پاک میکرد

-سلام

-سلام بیان بخورین کار داریم

روژان متوجه بچ بچ و خنده دنیا و دلینا شد. واز فکری که درباره اش میگردن صورتش قرمز میشد. صبحانه تمام شد مهیار لباسشو عوض کرد رفت کمک پدرش. روژان ظرفهای صبحانه را جمع کرد داخل حیاط برد تا بشوره

دلینا هم پشت سرش رفت کنارش نشست

-خوش گذشت دیشب

روژان سرخ شد

-برای چی؟

-خودت نزن به اون راه دیگه

-نه باور کن هیچی نبود

-الکی نگو

-بخدا راست میگم

-پس چرا اومد پیشت

-نمیدونم

-کاراشم مثل خودش مسخره هست

-روژان دستشو برد تو سطل آب ریخت تو صورت دلینا

دلینا ترسید از جاش پرید فهمید روژان چیکار کرده گذاشت دنبالش گرفتش سطل آب ریخت روسرش

-چه خبر اینجا

مهیار تو حیاط وایساده بود. مادرش و دنیا جلو در حال

-داداش مگه تو نرفتی؟

-کار داشتم برگشتم نگاهشون کن این بچه بازیا چیه؟

رفت داخل روژان و دلینا یواش به کار خودشون خندیدن و دنیا و صنم با اخم همراه مهیار رفتن داخل. روژان رفت سراغ ظرفا که بشورتشون. دلینا هم تو آفتاب کنارش نشست. مهیار اومد بیرون نگاهی به روژان کرد که با لباس خیس اونجا نشسته بود.

-بلندشو لباس عوض کن

-خشک میشه تو آفتاب

مهیار نگاه کرد یادش اومد گفته رو حرف من حرف نزن از جاش بلند شد رفت سمت اتاق. دلینا هم رفت تو خونه. ساعت یازده بود که اورنگ و مهیار اومدن مردم روستا عادت داشتن که سه وعده غذایی خود را زود بخورند. ساعت ۱۲ سفره نهار انداختن مهیار بلند شد روزان رو صدا بزنه

اورنگ- کجا؟

-روژان صدا بزنم

-لازم نکرده سر سفره که اون باشه من غذا نمیخورم

-باشه من میرم دلینا بلند شو غذای ما رو بکش بذار تو سینی

و چند دقیقه بعد جلو چشمان بهت زده خانوادش به طرف اتاق روژان رفت در با پاش زد روژان در باز کرد تعجب کرد از دو تا ظرفی که تو سینی بود. هر دو شون نشستن وبدون هیچ حرفی نهار خوردن. این همه مهربونیای مهیار و بیخیال بودن خانوادش عجیب بود و ترسی ناشناخته به دلش مینداخت.

دکتر توی درمانگاه نشسته بود. و به دختر معصومی فکر میکرد که در حال مرگ بود تصمیم گرفت شب بهش سر بزنه. تو فکر روژان بود که صدای همکارش شنید

-سهیل چیه تو فکری؟

-تو فکر اون دخترم که برات گفتم

-دختران بیچاره

-کاش میشد گزارش بدیم

-به کجا

-به مددکارای اجتماعی این دختر ۱۴ یا ۱۵ سالش بود

-فکر میکنی چیکار میکنن طرف شوهر داره اینجا اهالی جوری منکر قضیه میشن که هیچکس نمیفهمه قضیه چیه کسی هم کاری به کارشون نداره تازه من شنیدم میخوان ثبتش کنن به عنوان یه فرهنگ

-مزخرفه جنایت انسانیم ثبت کردن داره تو اون دختر ندیدی تو چه وضعیتی بود شاید از هر ده تا خون بس یکی راضی باشه

-چه همیشه کرد رسمیه که خودشون قبولش دارن

سهیل دانشجویی ۲۵ ساله ایی بود در رشته پزشکی از یه خانواده سرشناس به خاطر حس انسان دوستانه ای که داشت قبول کرد بود یکسال تو این روستا به صورت رایگان کار کنه از وقتی روژان رو دیده بود همش به فکر نجاتش بود.

روژان سینی غذا رو تو حیاط آورد. جلو در خونه رفت دلینا رو صدا زد.

-چیه روژان

-ظرفارو بده بشورم

-نمیخواه خودم میشورم تو برو پیش شوهر عزیزت بهش برس

-دلینا از موقعی نامزد کردی فکرای بد میکنیا

فرار کرد

-وایسا ببینم دختر پررو چی گفتی

مهیار از صدای دلینا بیرون اومد. روژان پشت سرش سنگر گرفت

-بیا جلو تا نشونت بدم

روژان بی توجه به مهیار حواسش به شوخیش به دلینا بود کمر مهیار گرفته بود.

-نمیام

-چه خبرتون شما دو تا امروز یاد بچگیاتون افتادین

دست روژان رو از کمرش جدا کرد گرفت تو دستش

-برو داخل دلینا صداتون میره بیرون زشته نامزدت منصرف میشه رو دستمون میمونی

اجازه جواب نداد دست زنش رو گرفت رفت تو اتاق.

-به جای اینکه یه چایی به من بدی میری بازی خوبه والا. روژان سرش پایین انداخت رفت کنار سماور یه استکان

چایی ریخت گذاشت جلو مهیار خواست بلند بشه مهیار دستشو گرفت

-کجا بشین

کنار مهیار نشست. صورتش قرمز شده بود و قلبش تند تند میزد هنوز به این روش زندگی عادت نکرده بود. مهیار چایشو خورد بالشت کشید جلو دراز کشید. دست روژان گرفت کشید پرتش کرد تو بغلش.

-صبح که نداشتی درست بخوابم حالا بخوابیم.

هیچکدوم حرفی نمیزدن روژان صدای قلب مهیار رو که تند تند به سینه اش میکوبید میشنید. چشماشو بست تا هیجان و ترسش کمتر بشه. چشماش گرم شد خوابید.

با نوازش دستی روی صورتش از خواب بیدار شد. چشماش باز کرد نگاهش گره خورد به نگاه مهیار

-چقدر میخوابی دختر بلند شو برو کمک دخترا منم برم سرزمین

تو خونه هرکسی سرش به کاری گرم بود. روژان و مهیار رفتن تو خونه سلام کردن نشستن. روژان دید که دخترا دارن گلدوزی میکنن. بلند شد رفت نزدیکشون

-اون طرف پارچه رو بده تا من برات گلدوزی کنم

دلینا قسمتی از پارچه رو جلو روژان گذاشت

-تو دست نزن روژان

-برای چی؟

-تو نحسی نباید دست به وسایل عروس بزنی

اشک تو چشماش حلقه زد. سرشو پایین انداخت. مهیار با عصبانیت به اونا نگاه میکرد. جلو پدرش نمیتونست چیزی به خواهرش بگه با ناراحتی بلند شد از اتاق رفت بیرون پدرشم پشت سرش رفت. دلینا دلش سوخت بلند شد یه رو بالشتی سفید داد دست روژان

-بیا این گلدوزی کن برای اتاق خودت

روژان گرفتش شروع کرد به نقش انداختن. به قدری سریع و با مهارت گلدوزی میکرد. که صنم در دل مادر دختر را تحسین کرد بخاطر همچین دختری. بعد از یکساعت کارش تمام شد. اون رو جلو دخترا و صنم گرفت. خیلی زیبا بود. نقش دو آهو بود. و دلینا در حسرت بود چرا در برابر حرف خواهرش چیزی نگفته. روژان بلند شد و به اتاقش رفت. و پارچه روی بالشتش کشید خیلی زیبا شده بود. اتاقش را مرتب کرد گردگیری کرد. میدونست که مهیار بازم میاد تو اتاقش داشت عادت میکرد به مهربونای مهیار. غروب بود که آمدند. هر لحظه منتظر بود که مهیار بیاد. ولی مهیار در خانه کنار خانوادش نشسته بود. وقتی روژان رو ندید به خواهرش گفت برو صداس بزنی. دلینا بلند شد

-بشین دلینا مهیار دلش تنگ شده خودش میره پیش زنش

مهیار که از حرف پدرش ناراحت شده بود بلند شد به سمت اتاق روژان رفت در باز کرد. روژان دید که سرشو گذاشته رو زانوش تنها نشسته. و با خودش گفت کاش اونم یه عروس معمولی بود. رفت جلوش نشست.

-روژان

روژان که متوجه اومدن مهیار نشده بود از ترس پرید بالا

-وای

-چی شد لولو دیدی؟

-نه نفهمیدم اومدی

-حالا که فهمیدی یه چایی بده

روژان رفت سراغ سماور مهیار جوراباشو در آورد انداخت گوشه اتاق. تکیه داد به دیوار نگاش خورد به بالشتی که تا حالا ندیده بود. روژان چایی رو جلوش گذاشت خودشم نشست

-روژان؟

-بله؟

-این بالشته کجا بوده؟

-همینجا

-پس چرا من ندیدم

-چون رو بالشتی جدید انداختم روش

-هان بعد کجا بوده کی بهت داد

-پارچه رو دلینا داد با نخ منم گلدوزی کردم

مهیار با ناباوری نگاش میکرد باورش نمیشد همچین کارایی بلد باشه

-خیلی قشنگه آفرین

روژان سرش پایین انداخت و مهیار یاد بعدازظهر افتاد که نداشتن روژان دست به وسایل بزنه. دست روژان گرفت. روژان سرش رو بالا آورد به چشمای مهیار نگاه کرد. دستاشو دورشونه روژان حلقه کرد.

مهیار به پشتی کنار دیوار تکیه داده بود. سر روزان رو شونه اش بود. دستای ظریفش تو دستش اروم دستاشو نوازش میکرد.

-روژان

-بله

-از من بدت میاد؟

روژان جوابشو نداد نمیدونست چی بگه هیچ وقت از مهیار بدش نیومده بود چون از لحظه ای که تو کوه دیده بودش برایش مثل یه حامی بود میدونست با تمام بی محلیاش سردیاش کتکاش بازم حس امنیت داره کنارش شاید اگه ماجرای خون بس نبود میتونست یه عمر کنارش خوشبخت باشه ولی الان فقط یه دشمن خونی بود برای این خانواده

-جواب نمیدی؟

-نه چرا بدم بیاد

-چون به زور زن من شدی اینجا همه جور اذیت میشی امنیت نداری

-من از بابام از عموم از کسایی که مجبورش کردن متنفرم منم میتونستم یه زندگی خوب داشته باشم شاد باشم هر روزم با ترس سپری نشه

-منم نمیخواستم اینجوری زنمو بیارم خونه با آه و نفرین من قسم خوردم خودم عموت بکشم. قصدم خون بس نبود ولی همه میترسیدن حتی بابام از اینکه یه خون دیگه به ناحق ریخته بشه وقتی دید من قبول نمیکنم گفتن تو و میدنم به پسرعموم که زن داره اونم قبول کرده بود. وجدانم قبول نمیکرد حالا که پدرم داره زندگیت نابود میکنه زیر دست اون نامرد بمیری. من کنارتم نمیزارم دیگه اذیت بشی تو امانتی هر وقت دستم به عموت رسید تو آزادی بری

دل کوچیک روزان گرفت تو بغل دشمنش بود و احساس آرامش میکرد نمیخواست بره کجا باید میرفت دوست داشت عموش هیچوقت نیاد اون تو آغوش دشمنش اسیر باشه

دل کوچیک روزان گرفت تو بغل دشمنش بود و احساس آرامش میکرد نمیخواست بره کجا باید میرفت دوست داشت عموش هیچوقت نیاد اون تو آغوش دشمنش اسیر باشه

-عموم کشتی منو میفرستی پیش خانوادم

-اره ولی اگه خودت بخوای تحملش داشته باشی با قاتل عموت زندگی کنی بمون

روژان کاری نمیتونست بکنه یه بازیچه بود تو دست تقدیر دست ادما که بهم دیگه پاشش میدادن. صدای در اونا رو به خودشون آورد. روژان از بغل مهیار بیرون اومد رفت طرف در. دلینا بود با یه سینی غذا تو دستش

-ممنون بیا تو

-نه کار دارم باید برم

روژان با پاش در بست سینی رو گذاشت زمین و به فکر رفت

-مهیار

-بله

-من خجالت میکشم برام غذا درست کنن بیارن پشت در

-برای چی

-یه روز دو روز نیست

-چیکار کنیم

-اگه یه پیکنیک باشه خودم گوشه اتاق غذا درست میکنم

-باشه فردا برات میارم

روژان لبخند رضایت بخشی زدو شروع به غذا خوردن کردن.

-معلوم نیست چیکار کرده این پسر اینقدر عوض شد. مرد تو هم نباید سربه سرش بذاری چه عیب داره دختر بیاد اینجا غذا بخوره

-تو چیکار داری فکر کن مثل همه خلق آدم زن گرفته رفته پی زندگیش تا آخر عمر که نمیتونه سر سفره من بشینه بدبخت که شد بذار لااقل اینجوری دلش خوش باشه که زن و زندگی داره. من عمدا نداشتم دختر بیاد که اون بره اینجوری بهتر

صنم رفت تو فکر دیگه چیزی نگفت. مهیار صبح زود از خونه رفت بیرون با یه پیکنیک برگشت.

-روژان

-بله

-بیا اینم پیکنیک میخوام برم شهر تو هم آماده شو ماشین پسرخالمو گرفتم. هر چی لازم داری بخریم

باورش نمیشد مهیار میخواد ببرتش شهر سریع آماده شد در اتاق بست. رفتن بیرون

دنیا که تو حیاط بود با تعجب نگاهشون کرد و دوید تو خونه به مادرش خبر بده

-مادر

-چی

- مهیار و این دختر با هم رفتن بیرون

-کجا رفتن نمیدونم روزان خیلی خوشحال بود

-اون خوشحال تو ناراحتی

با صدای دلینا به سمتش برگشت

-آره اون باید خون گریه کنه

-میبینی که مهیار خیلی هواش داره دیروزم جلو بابا چیزی بهت نگفت. جلو مهیار حرف نزن که کتک رو خوردی

-غلط کرده

-اره جون خودت تو که اصلا نمیترسی به جای این حرفا بلند شو کمک کن هوا خوب میخوام دار قالی بزنم تو

حیاط

-به من چه بگو روزان خانم که سنگش به سینه میزنی بیاد کمکت انگار نه انگار دختر برادر اون نامرد

صدای صنم بلند شد بس مثل سگ وگربه افتادن به جون هم دلینا بیا خودم کمکت بدم

خیلی وقت بود شهر نیومده بود همه جا برایش تازگی داشت. همه چی رو با دقت نگاه میکرد. مهیار ماشین جلو به

مغازه نگه داشت.

-بیا پایین

پیاده شد از این همه شلوغی بازار ترسید. میترسید گم بشه پشت سر مهیار راه افتاد. همینجور که راه میرفتن

چشمش خورد به یه لباس محلی زیبا که جلو به مغازه بود رفت نزدیک دست زد بهش چندتا رنگ مختلف از اون

لباس بود پیش خودش گفت کاش اون لباس برای اون بود. یه دفعه یادش به مهیار افتاد کنارش نگاه کرد نبودش

هرچی چشم انداخت نبودش گم شده بود. بغض گلوش گرفته بود. چند نفری با تعجب به حالت مضطربش نگاه میکردن. راه افتاد تا شاید بتونه پیداش کنه ولی اثری از مهیار نبود.

مهیار تند تند میرفت و خیالش راحت بود روزان پشت سرش میاد به مغازه دوستش رسید که پارچه فروشی داشت میخواست برای روزان پارچه بخره وقتی برگشت روزان رو ندید. ترس و خشم همه وجودش گرفت. همه جا رو نگاه میکرد تا ببینتش ولی نبود. کلافه یه جا ایستاد. پیش خودش فکر کرد نکنه فرار کرده باشه. نکنه بلایی سرش بیاد.

روزان جلو یه مغازه ایستاد. فکر کرد همینجا باشه تا مهیار از این مسیر بیاد دنبالش چند دقیقه ایستاده بود که صدای صاحب مغازه رو شنید

-چی میخوای اینجا دختر

-شوهرمو گم کردم نمیتونم پیداش کنم

-مگه بچه ایی که گمش کردی

-شلوغ بود یه دفعه گمش کردم

-خوب نیست اینجا وایسادی از کجا اومدی

-از روستا....

-خیلی دور مسیرت با چی اومدین

- با ماشین پسرخالش

-ببینم فرار که نکردی

-نه آقا بخدا شوهرمه

اشک تو چشماش نشسته بود.

-اینجا گرگ زیاد دختر چون برو شوهرت پیدا کن از اینجا برو

روزان به راه افتاد با چشمش دنبال مهیار میگشت. ولی پیداش نمیکرد دلش میخواست گریه کنه اما میترسید از نگاه مردم.

مهیار کلافه دستی به موهاش کشید. نمیدونست باید چیکار کنه تصمیم گرفت مسیر رفته رو برگرده. درحین برگشت داخل مغازه ها رو نگاه میکرد شاید ببیندش ولی نبود. جلو یکی از مغازه ها دختری رو دید داشت به ویتترین مغازه نگاه میکرد. خوشحال شد خودش بود رفت جلو دختر برگشت روزان نبود. همون لحظه که مهیار به سمت دختر رفت روزان از پشت سرش رد شد ولی همدیگرو ندیدند.

چشمای روزان فقط به دنبال مهیار بود و به کسی توجه نداشت. پسر جوانی از روبروی روزان به جلو می آمد عمدی تنه ای به روزان زد. که باعث شد به زمین بخورد. مردمی که اون اطراف بودن با دلسوزی نگاه میکردن خانمی جلو رفت دستش گرفت بلند بشه .

مهیار از جمع شدن چند نفری چند قدم اونورتر کنجاو شد. جلوتر رفت باورش نمیشد پیداش کرده باشه خودش بود

-روژان

روژان سرش بلند کرد از خوشحالی درد دستش که خراشیده بود یادش رفت. به طرف مهیار رفت

-گمت کردم مهیار خیلی ترسیدم.

مهیار نمیدونست باید خوشحال باشه یا عصبی از سر به هوای روزان بدون حرف دستشو گرفت با خودش بردش. رفتن تو مغازه دوستش

-سلام

مرد سرشو بلند کرد. با دیدن مهیار لبخندی زد

-سلام مهیار خوبی از اینورا بابات خوبه

-خوب هستن سلام رسوندن. اومدیم پارچه بخرم

و اشاره کرد به روزان

-به سلامتی خواهرته

-نه

مرد با تعجب به مهیار نگاه کرد به خودش اومد خندید.

-بالاخره نامزدی کردی مبارک پسر

-زنمه

-زنت؟ چه بی خبر ما رو هم دعوت نکردی

-عروسی نگرفتیم

-چرا؟

-بخاطر عباس

-خدایا مرز دش

-ممنون

روژان خیالش راحت شد که مهیار حرفی از خون بس بودنش نزد. مرد چندتا پارچه آورد روژان دوتا رو انتخاب کرد مهیار پولش حساب کرد. خدا حافظی کردن رفتن. چندتا مغازه دیگه رفتن چیزایی که روژان لازم داشت خریدن. تو راه برگشت مرد مغازه دار روژان رو دید و شناخت. و به مردی که کنارش بود نگاه کرد و خوشحال شد که دخترک تو این شهر بزرگ به دست ادمای ناباب نمیفته.

روژان دست مهیار محکم گرفته بود تا دوباره گم نشه. مهیار هنوزم باهش حرف نمیزد. روژان مطمئن بود اگه تو بازار نبودن. سیلی رو خورده بود. چشمش خورد به همون لباس قدماش سست شد. و خیره شد به لباس. مهیار متوجه شد روژان یواشتر راه میاد فکر کرد خسته شده برگشت نگاهش کرد. مسیر نگاهش دنبال کرد دید به یه لباس چشم دوخته. سرشو برد نزدیک گوش روژان

-حواست به این لباس بود که منو گم کردی؟

روژان به خودش اومد سرشو انداخت پایین قدماش تندتر کرد. مهیار مسیرش عوض کرد رفت سمت مغازه لباسی

نگاهی به لباس انداخت زیبا بود. رفت داخل روژانم پشت سرش رفت.

-کدوم رنگش

-چی؟

-از این لباس کدوم رنگش قشنگه؟

-من نمیخوام فقط نگاهش کردم

-منم برای تو نمیخوام برای دلینا میخوام

دوتا زن که اونجا بودن پوزخندی زدن و بیرون رفتن. روژان همونجور که سعی میکرد بغضش نشکنه به لباسا نگا

کرد همون اولم رنگ آبی لباس چشمشو گرفته بود

-این قشنگه

کیسه های خرید رو تو ماشین گذاشتن. مهیار حرکت کرد جلو یه مغازه بزرگ نگه داشت.

-تو همینجا بشین تا بیام.

بعد از نیم ساعت همراه با پسر جوونی که پادو مغازه بود با چند تا کیسه برگشتن همه رو گذاشتن پشت ماشین سوار شد و حرکت کردن. ظهر شده بود هر دو خسته و گرسنه بودن جلو یه چلو کبابی نگه داشت رفتن پایین. ناهارشون که خوردن حرکت کردن سمت روستا. هیچکدوم حرفی نمیزدن و روژان حواسش به لباسی بود که متعلق یه او نبود.

جلو خونه رسیدن. مهیار در باز کرد با کمک هم وسایل بردن تو حیاط. صنم و دخترش از صدای در متوجه اومدنشون شدن با عجله رفتن پشت پنجره از تعجب دهنشون باز مونده بود.

-این دختر جادوش کرده

-باز تو شروع کردی دنیا

صنم در باز کرد رفت تو حیاط. با دیدن صنم بهش سلام کردن

-سلام کجا بودین؟

-رفتیم شهر خرید

-برای چی؟

-وقتی شوهرت دوست نداره من و زخم سر سفره اش باشیم. خب درست نیست هر روز تو غذا درست کنی برای ما بیاری روژان خودش درست میکنه.

صنم چیزی نگفت. دلینا رفت کمکشون وسایلارو بردن تو اتاق.

-چی خریدی روژان

-چندتا لباس و پارچه و برنج و روغن

دلینا نشست همه کیسه های خرید باز کرد.

-وای چه سفره خوشکلی کاش برای منم خریده بودی. پارچه هاتم قسنگه خوش سلیقه هستی دختر برای خرید جهیزیه ام تو رو میبرم با خودم. بلند شو کفشت بیوش ببینم چه جوریه رو پات

و روژان همه حواسش به لباس آبی بود دلش نمیخواست دلینا ببیندش

مهیار کیسه برنج و قند ظرف روغن گذاشت گوشه اتاق کنار در بسته کوچک چایی هم گذاشت کنار سماور احساس خوبی داشت احساس مستقل بودن. نگاهی به دلینا کرد که با ذوق به خرید روژان نگاه میکرد. چشمش خورد به روژان خوشحال نبود. تعجب کرد. از صدای هیجان زده دلینا به خودش اومد

-وای چه لباس خوشکلی روژان

حالا علت ناراحتیشو فهمیده بود. از همون اولم برای خودش بود لباس ولی خواست اذیتش کنه به تلافی گم شدنش روژان دهانشو باز کرد که بگه مال خودت. صدای مهیار شنید.

-لباس پر دردسریه بخاطر این همدیگرو گم کردیم. برای عروسی تو میخواد بیوشه

روژان با تعجب نگاه کرد مهیار داشت میخندید باورش نمیشد این لباس مال اون باشه فهمید اذیتش کرده

-وای گمش کردی خداروشکر پیداش کردی

-به اونا چیزی نگیا

-نه نمیگم

-خب پاشو برو خونتون کار داریم

-اینم از داداش ما راستی مهیار اون کمد قدیمیه هست تو انبار تمیزش کن بیارش که روژان سفره و بشقاب وسایلاشو بذاره داخلش

به فکر خودش نرسیده بود فکر خوبی بود

-باشه الان خسته هستم بعد بیدار شدم میرم میارمش

دلینا خداحافظی کرد و رفت. روژان همه وسایل گذاشت یه گوشه تا کمد بیارن میخواست لباسشو عوض کنه ولی جلو مهیار نمیتونست همونجا نشست. فکری به ذهنش رسید

-مهیار

-بله

-با این لباسا میخوای بخوابی اذیت نمیشی

مهیار نگاش کرد.

-راست میگی باید شلواربی که توخونه میپوشم بیارم اینجا حالا بلند شو برو از دلینا بگیرشون بیا

نقشه اش نگرفت. با ناراحتی بلند شد. از اتاق بیرون رفت. صدای دلینا زد.

-چیه روژان؟

-مهیار شلواراش میخواد

-حسابی دل داداشمو بردیا الان میارم

رفت داخل همه لباسای مهیار آورد گذاشت رو دست روژان. روژان به طرف اتاق رفت با پاش در باز کرد. لباسارو

ریخت کف اتاق. مهیار بلند شد یکی از شلوارشو برداشت که عوض کنه. تازه یاد روژان و حضورش تو اتاق افتاده

بود.

-روژان؟

-بله

-چیز.....میشه روت بکنی اونور من شلوارمو عوض کنم

روژان بلندشد از اتاق رفت بیرون. به دقیقه نکشید مهیار صداش زد رفت داخل

-مهیار

-بله

-منم میخوام لباس عوض کنم

مهیار با شیطنت نگاش کرد

-خب عوض کن

-برو بیرون

-من خوابم میاد کاری به تو ندارم بیا چشممام بستم

روژان از ترسش نمیتونست چیزی بگه هنوزم از مهیار حساب میبرد. لباسشو برداشت که بره بیرون

-کجا؟

-میرم پیش دلینا

-نمیخواه من میرم بیرون

از اتاق بیرون رفت. لباسشو که عوض کرد مهیار صدا زد ولی خبری نشد در اتاق باز کرد خبری از مهیار نبود. دربست تو اتاق نشست لباسای مهیار تا زد گذاشت یه گوشه اتاق. خودشم یه بالشت گذاشت دراز کشید. چشماش گرم شده بود که دستی دور کمرش حلقه شد. چشماش باز کرد مهیار بود.

-کجا رفتی؟

-پسر خاله ام اومد ماشینشو برد. بخواب

خواب بود که با برخورد نفسهای داغی روی صورتش چشماش باز کرد. مهیار لباسو رو لباش گذاشت یه بوس کوچولو از لبش گرفت بلند شد رفت بیرون و روژان تو شوک گذاشت. تو فکر بود که با صدای مهیار به خودش اومد.

-روژان

با عجله رفت بیرون. چشمش به کمد چوبی قهوه ای افتاد که وسط حیاط بود

-بیا تمیزش کن ببرمش تو اتاق

روژان پارچه و آب آورد کمد رو حسابی تمیز کرد کمد جادار و خوبی بود تو دوتا قسمت بود هم جای لباساشون میشد هم جای ظرف

مهیار کمد گوشه اتاق گذاشت حالا وسایلا تو کمد چیدن همه چی مرتب بود و روژان اولین شام رو تو خونه شوهرش درست کرد.

محرم وصفرم تمام شد این روزا زمزمه عروسی دلینا بود. هفته دیگه تو خونشون عروسی داشتن.

-دلینا

-چرا هیچکدوم از اقوام و همسایه ها نمیان خونه شما

-مهیار گفته نیان

-چرا

-نمیدونم حالا از این به بعد میان برای عروسی

روژان هیچی نگفت عجیب بود برایش که چرا مهیار نخواست فامیل و همسایه خونشون بیان. یه هفته دیگه عروسی بود همه در تدارکات بودن. روژان و مهیار تو اتاقشون نشسته بودن روژان گلدوزی میکرد مهیارم چایی میخورد.

-روژان از فردا و پس فردا سرو کله فامیل پیدا میشه اینجا تو از اتاق بیرون برو

-چرا؟

مهیار نگاهش کرد. عصبانی بود.

-چون من میگم چون توهنوز برایشون دشمن خونی هستی

روژان سرش پایین انداخت. داشت یادش میرفت تو اون خونه چیکار میکنه

-من نگاه نکن که بخاطر تو حمایت از تو خونه و خانوادم جای راحتمو ول کردم اومدم تو این انباری پیش تو بقیه مثل من نیستن نیش و کنایه این مدت بهت میزنن. من و دخترداییم نشون کرده بودیم بخاطر تو همه چی بهم ریخت اونا هنوز ناراحت هستن بهت میگم برو بگو چشم نپرس چرا

روژان سرش پایین انداخته بود بی صدا اشک میریخت. داشت دوست داشتن باور میکرد که مهیار لگد مالش کرد.

اونم حق داشت برادرش کشته بودن داغ دیده بود ولی روژان چه تقصیری داشت.

رفتارشون دوباره سرد شده بود. مهیار بیشتر پیش خانوادش بود و این خانوادش راضی نگه میداشت. خونه شلوغ بود زنای فامیل و همسایه اونجا بودن روژان از اتاق بیرون نمیومد همه منتظر بودن ببیننش

-صنم گل این دختر کجاست چرا نیامد کمکت؟

-ها راست میگه خواهر مفت و مجانی داره میخوره و میخوابه بیاد کار کنه خوبه برایش

اینقدر گفتن تا صنم دنیارو فرستاد صدایش بزنه

صداهارو از بیرون میشنید و قلبش پر غم میشد. در باز شد.

-بیا مادرم کارت داره

-مهیار گفته نیا

-غلط کرد مادرم میگه یعنی میای

-جواب مهیار خودت میدی

-به من چه مادرم می‌گه بیا برم بگم نمی‌ای؟

نمیدونست چیکار کنه در هر دو صورت حرف میشنید بلند شد رفت. همه سرها به طرفش برگشت نگاهشون پر از

خشم و نفرت بود. صدای صنم رو شنید

-دختر بیا اینجا برنج پاک کن

زیر نگاه پر از نفرتشان کف حیاط نشست سینی برنج رو دادن دستش. سرشو انداخت پایین مشغول شد

-اون عموی نامردت هنوز نیومده تو روستا

جوابی نداد

-میگن گرگا ترتیبش دادن

-به درک

-زنده باشه جواب میده

روژان با خودش گفت کی جواب من میده؟ تا غروب ازش کار کشیدن دیگه نای ایستادن نداشت. غروب بود که مهیار و اورنگ اومدن داخل همون موقع روژان کیسه برنج رو میکشید که بیره گوشه حیاط کنار بقیه برنجا که مهیار دیدش. چیزی نگفت رفت توخونه به همراه پدرش. زنها کم کم از اونجا رفتن دیگه کسی نبود. صنم جارو رو داد دستش تا حیاط جارو کنه.

مهیار وقتی دید کسی تو حیاط نیست رفت تو حیاط جارو رو از دستش گرفت پرت کرد یه گوشه دست روژان گرفت بردش در اتاق باز کرد پرتش کرد تو اتاق رفت بیرون

مادرش و خواهرش با ترس نگاهش میکردن. از صدای دادش دل روژان ریخت

-کی گفته این از اتاق بیاد بیرون

هیچکدوم جواب ندادن

-مگه کر هستین با اجازه کی اومد بیرون مگه نگفتم تا من نگفتم هیچ غلطی نکنه با همتونم یه بار دیگه تو کارای من دخالت کنین نقل مجلس نداشته باشین پای روژان بکشین وسط این عروسی به عزا تبدیل میکنم. اورنگ بیخیال چایشو میخورد. و به اقتدار پسرش افتخار میکرد.

مهیار رفت طرف اتاق روژان در با شدت باز کرد. روژان همونجا نشسته بود. مهیار کمر بندشو بیرون کشید چشمای روژان به دستای مهیار خشک شد.

-مگه نگفتم نرو

با هر قدم مهیار روزان به صورت نشسته خودش عقب میکشید.

-م...م...من گفتم تو گفتی نه گفت باید بیای

-کی؟

-دنیا

-تو حرف من گوش نمیدی حرف اون الف بچه رو گوش میدی

-گفت مادرت گفته گفتم اگه نرم مادرت خجالت میکشه جلو زنا که به حرفش گوش ندادم

دستاش شل شد از بزرگی دخترک خجالت کشید ولی عصبانی بود پیش خودش غرورش شکسته بود حرفش دوتا شده بود.

-من گفتم تو باید حرف منو گوش میدادی

کمر بند بالا رفت روی بدن نحیف روزان پایین اومد

-آآآآآآآآآآآآ آای خدا

-حالا میفهمی من با کسی شوخی ندارم

صدای جیغ روزان به گوش اهل خونه نه به گوش اهل کوچه هم رسید. هیچکس جرات دخالت نداشت. مهیار دیوانه شده بود. نمیدونست چیکار میکنه روزان دیگه جیغ نمیزد. به خودش اومد کمر بند از دستش افتاد.

-روزان

روزان افتاده بود رو شکم برش گردوند چشمای معصومش بسته بود گوشه لبش پاره شده بود. دستش گرفت جلو بینیش نفس میکشید ولی کند. نمیدونست چیکار کنه دوید بیرون طرف خونه

-دلینا

دلینا تنها کسی همراه با جیغای روزان اشک میریخت

-چیکار کردی مهیار

-بیهوش

دلینا به سمت اتاق دوید از ترس جیغ کشید

-مهیار کشتیش

-نه نفس میکشه

-برو دکتریار

مهیار سریع به سمت درمانگاه رفت. دکتر با دیدن مهیار فهمید اتفاقی افتاده از مهیار توضیح نخواست کیفیت برداشت راه افتاد. داخل اتاق رفت. بدن نیمه جون دختر دید سریع رفت کنارش نشست.

نبضش گرفت کند بود.

-چه بلای سرش اومده

هیچکس جواب نداد. دکتر داد زد

-بگین چه جوری شکنجه اش کردین شاید خونریزی داخلی کرده باشه

دلینا با صدای آرومی گفت با کمر بند زدش

دکتر با تاسف سری تکون داد. شروع به معاینه کرد. هیچ کاری از دستش بر نمیومد. جز اینکه منتظر باشن

-من کاری نمیتونم بکنم بر اش امکانات ندارم باید صبر کنین یا ببرینش شهر شاید زنده نمونه

مهیار باورش نمیشد دست به همچین کاری زده. روی زمین نشست. نمیدونست چیکار کنه. دکتر همونجا نشست منتظر تا روزان بهوش بیاد.

همسایه صدای جیغ دخترک را شنیده بودن. بودند به گوش کلاغ ها قاصدهایی که خبرهای شوم را جابجا میکردن. سایه از روستای پایین به طرف روستای بالا در حرکت بود برای رساندن خبر شومی از دختر خانواده صادق به خانواده اش.

مردان ده از مسجد بیرون آمدند سایه بین جمعیت رفت خبر گوش به گوش شد. و همه فهمیدن صدای گوشخراش دختر صادق بلند شده و بعد هم سکوت و ورود بی خروج دکتر.

مادر دخترک دست بر سر زنان به سوی دخترش پرواز کرد کسی نمیتونست جلوش بگیره. به سرعت باد میرفت در خانه اورنگ همه بالای سر روزان نشسته بودن منتظر به هوش آمدنش. دلینا لیوان آب قند را در دست گرفته بود و با قاشق در دهان روزان میریخت. صدای بلند در آمد کسی شیون کنان برادر میکوبید. و روزان را صدا میزد. مهیار به سمت در رفت در باز کرد. زنی را دید با چشمان به خون نشسته.

-چیکارش کردین؟ کجاست دخترم؟ کشتیش راحت شدی

مشت های بی جونش روبه سینه مهیار میزد و مهیار خجالت زده سرش پایین بود.

همه از اتاق بیرون آمدند

-چته زن به چه حقی اومدی تو خونه من

-به حق دخترم که کشتیش اومدم جنازشو ببرم

صادق نفس زنان خودش به زنش رسوند. چشمان اوهم به دنبال یه دانه دخترش بود. ماه گل دیگه جانی در بدن نداشت جلو در بر زمین نشست همسایه ها تو کوچه جمع شده بودن. دکتر اومد بیرون نگاهی به مادر روزان انداخت.

-شما پدر و مادر این دختر هستین

-بله آقای دکتر روزان کجاست حالش خوبه

-براتون مهمه

-آقای دکتر نمک به زخممون نپاش

-فعلا زنده هست ولی بیهوش

-مادر روزان خودش کشید به سمت مهیار جلو پاهاش نشست

-التماست میکنم بذار ببینمش یه لحظه

-من نمیخواستم بزنش نمیدونم چی شد بخدا نمیخواستم

-باشه بذار من ببینمش

-نمیشه صادق زنت بردار ببر

صدای اورنگ بود. زن ناامید به چهره مهیار چشم دوخت. صادق دست زنش گرفت بلندش کرد. ماه گل بلند شد دستش از دست شوهرش کشید به طرف اورنگ رفت

-اورنگ تو به خدا و قیامت اعتقاد داری؟ فکر کردی روح پسرت تو آرامش فکر کردی اون دنیا چه جویری تقاص آه اون طفل معصوم میدی. نفرینت میکنم اورنگ تو همین دنیا تقاص بدی

-صادق زنت ببر تا نکشتمتون

صادق و زنش به طرف در رفتن با صدای مهیار ایستادن

-بیا برو ببینش

نگاه ها متفاوت بود یکی پر امید یکی بی تفاوت یکی با خشم. ماه گل مثل پرنده به سمت دخترش پرکشید.

دختر نازشو دید که بیهوش گوشه یه اتاق افتاده به سمتش رفت

-روژانم مادر بلند شو من اومدم قربون صورت ماهت بلند شو چشمای خوشکلت باز کن منو ببین روژان فدای تن

کبودت دستش بشکنه که تو رو به این روز انداخت. چه جور تونست با گل من اینکارو بکنه. قربون اون مظلومیتت

برم. روژان مادر بمیرم که زجر کشیدی کی بود که تو رو نجات بده اینجور بیهوش نشی

صدای زجه هاش اینقدر بلند بود که همه تو حیاط و کوچه به گریه افتادن .

اورنگ به طرف اتاق رفت

-بس بلندشو

تو خواب و بیداری بود صدای مادرش رو میشنید نمیتونست حرف بزنه. فکر کرد خواب میبینه چشماشو باز کرد

زنی رو دید جلو در که داشت میرفت بیرون چقدر شبیه مادرش بود.

-مادر

ماهگل باعجله برگشت چشمای دخترش باز بود به سمتش دوید.

-مادر

-جان مادر بیهوش اومدی

-دارم خواب میبینم

- نه دخترم بیداری من کنارتم

با همه دردی که داشت بلند شد خودش انداخت تو بغل مادرش باورش نمیشد. دلش نمیخواست از آغوش مادرش

بیرون بیاد یه جای امن پیدا کرده بود. با خودش گفت کاش معجزه میشد منو با خودشون میبردن.

وقت رفتن رسیده بود صادق و زنش روحشون پیش دخترشون گذاشتن رفتن. با کمری خم شده

دکتر روزان رو معاینه کرد. نبضش نرمال شده بود و جای امیدواری بود. همه پراکنده شده بودن دکترم و سایلش جمع کرد رفت بیرون. اورنگ رفتن توخونه در محکم بست. صنم و بچه هاش تو اتاق کنار روزان نشستن حالت رقت انگیزی داشت. دوباره صدای در بلند شد. مهیار به سمت در رفت در باز کرد. برادرش حسین بود. مهیار هل داد به سمت اتاق رفت.

-کی این بلا رو به سرش آورده؟

-من؟

-آفرین. ماشالله به زور بازوت تنهایی یا کسی هم کمکت کرد

صدای مادرش شنید

-اونا قاتل برادرت هستن

-شما هم هیچ فرقی با سعید ندارید از اونم بدترین اون یه تیر زد. خلاص این دختر چند ماه داره زجر میکشه برادر من تو که زدی تا مرز کشتنش رفتی راحتش میکردی

صدای اورنگ از پشت سسر شنید

-بس حسین کی به تو خبر داد.

-کی خبر داد کل ده فهمیدن. همه از زور بازوی پسرت میگن که برای یه دخترشاخ و شونه کشیده فکر نکن خبر ندارم بار چندمه که به حد مرگ رفته

-نیاوردیم اینجا نازش کنیم

-من دارم میرم ولی بدونید روح عباسم در عذاب به خودتون بیاین و رفت.

مهیار نگاهی به روزان انداخت. خجالت میکشید نگاهش کنه.

دیگه کسی تو اتاقشون نبود. همه رفته بودن. رفت کنارش نشست دست روزان رو گرفت نوازشش کرد. غرورش اجازه معذرت خواهی نمیداد. روزان از درد نمیتونست بخوابه.

-درد داری؟ برم دکتر بیارم؟

-نه

کم کم چشماشو بست و خوابید. تو خواب و بیداری بود که احساس کرد قطره رو دستش چکید. و دستش خیس شد

مهیار دست روژان گرفت نزدیک صورتش برد. بعضش رها کرد قطره اشکی روی دست روژان ریخت.

دوسه روز از اون شب گذشته بود. هیچکدوم با هم حرف نمیزدن. روژان تو فکر دیدار مادرش بود. لذتی که اون دیدار داشت با هیچ چیز عوض نمیکرد. مهیار خجالت میکشید از روژان که بره تو اتاقش. دیگه کسی کاری به روژان نداشت یه زندگی مستقل زنا میومدن کمک و میرفتن بی هیچ حرفی از روژان. ۳ روز دیگه عروسی دلینا بود. همه اونجا بودن تو حیاط آزاد رها و روژان گوشه اتاق به صدای اونا گوش میداد. بعد از ظهر بود که در زدن کسی داخل شد و صدای کل کشیدن زدن زن ها بلند شد. نمیدونست کیه. براش مهم نبود. شاید داماد بوده ولی صدا زنونه بود. بی حوصله نشسته بود در باز شد. حسن بود.

-سلام

-سلام کجایی تو حسن دیگه نمیای پیشم

-میخواستم پیام مادرم نداشت گفت مریضی

-خوب شدم هر وقت خواستی بیا

-الانم یواشکی اومدم بیا بگیر

کف دست حسن یه پلاستیک کوچیک آلوچه بود.

-برای من آوردی؟

-بله به دایی رضا گفتم که شکلات نمیخوام آلوچه میخوام اونم برام خرید زیاد خرید ببین تو هم بخور

روژان لبخندی زد یه دونه آلوچه برداشت

-چه خوشمزه هست حسن دست درد نکنه

برق خوشحالی و غرور تو چشمای حسن نشست. چشمش خورد به پارگی گوشه لب روژان

-روژان لب ت چی شده

-چیزی نیست خوردم زمین اینجوری شد

-دروغ نگو خودم شنیدم مامان برای خالم تعریف کرد عمو مهیار تو رو زده

-دروغ نمیگم اره یه سیلی بهم زد ولی این خوردم زمین.

در اتاق باز شد. مینا اومد داخل

-سلام

-سلام خوبی

-ممنون

-حسن آخر کار خودت کردی مگه نگفتم روزان مریضه

-خودش گفت خوب شدم

-اشکال نداره مینا خانم خوبم حسن برام آلوچه آورد خیلی خوشمزه بود.

-حسن برو عمه کارت داره

حسن با ناراحتی رفت بیرون. مینا کنار روزان نشست.

-حالت چطوره دیگه درد نداری؟

-نه خوبم کبودیام داره میره

-مهیار خیلی ناراحته حسین باهش حرف نمیزنه

-چه میشه کرد با تقدیر نمیشه جنگید.

-تو خیلی صبوری هرکسی نمیتونه طاقت بیاره

-صبر منم یه روز تمام میشه

امروز میان جهیزیه دلینا رو ببرن خونه شوهرش تو هم بیا

-نه نمیشه

-چرا؟

-بد یه خون بس یه عروس نفرین شده باشو تو خونه تازه عروس بذاره خودت که میدونی

مینا سرش پایین انداخت. فکر کرد اگه این دختر یه زندگی معمولی داشت هر مردی شوهرش میشد خوشبختش

میکرد. ولی حیف

-مینا خانوم کی اومد کل کشیدن؟

-دختر برادر صنم که تازه عروسی کرده

-نامزد مهیار

-تو از کجا میدونی

-مهیار همیشه میگه برام هر وقت عصبانیه

-لعنت خدا بر شیطان

-برو به شادیتون برس مینا خانوم منم به درد خودم میسازم

مینا خندید

-کجا برم از زیر کار فرار کردم. تو که کار نمیکنی منم کار نمیکنم من جاری حسودی هستم

روژان بعد از چند مدت لباس به خنده باز شد. بلند شد دو تا استکان چایی آورد گذاشت جلو مینا

-بفرمایین ببخشید من چیزی جز چایی برای پذیرایی ندارم

دل مینا گرفت. برای دخترک

-یعنی میوه ای آجیلی برات نمیارن

-من از وقتی اومدم اینجا رنگ هیچی ندیدم

-پناه بر خدا.

صداش آرام کرد

-گنجه صنم و دخترش که همیشه پر چطور به تو ندادن

-چون من دشمن خونیم مینا خانوم برام مهم نیست چی بخورم کتک نخورم راضیم بفرمایین چایتون یخ کرد

بعد از نیم ساعتی مینا خداحافظی کرد اومد بیرون همون لحظه مهیار اومد داخل حیاط. همه تو حیاط بودن. حتی

روناک. به همه سلام کرد. چشمش خورد به روناک عوض شده بود. تعجب کرد ولی دیگه ناراحت نبود از اینکه مال

اون نیست. تمام فکرش تو اون انباری کوچیک بود پیش اون دختر تنها بود. رفت تو خونه پدر و دایی و عمو

پسراشون داخل بودن. سلام کرد نشست. با صدای داییش سرشو بلند کرد.

-آفرین مرد شنیدم خوب حقشون کف دستشون گذاشتی. الحق که خون اورنگ تو رگات

اخمای مهیار و حسین تو هم رفت

-ممنون دایی

صدای عموش شنید

-ولی نباید میذاشتی مادرش ببیندش

حسین با ناراحتی بلندشد

-بس کنید شما مگه دل ندارید. با هردستی بدید با همون دست پس میگیرید. بترسید از روزی که به سر دختر و خواهر شما هم بیاد

-بس حسین خجالت بکش از عموهات ودایی هات

-حسین تو خودت به مراد دلت رسیدی. عین خیالتم نیست که این مهیار بدبخت چی میکشه

-تقصیر خودتون چندتا دل شکسته شد بخاطر این رسمتون و قاتل اصلی خوش و خرم داره برای خودش میگرده فکر کنید ببینید کارتون درست بود.

-همین خبرش برسه دلشون بسوزه کافیه

-اگه مرد بود دلش میسوخت میومد خودش تحویل میداد دختر بیگناه برادرش اینجوری تا مرگ پیش نره
-صلوات بفرستین تو شادی جای این حرفا نیست.

مهیار بدون هیچ حرفی بلند شد رفت بیرون. دلش برای چشمای روزان تنگ شده بود اسبش برداشت زد به کوه همونجایی که پیداش کرده بود نشست

-هی دختر از دست یه گرگ نجات دادم انداختمت تو گله گرگا منو ببخش یکساعتی اونجا با خودش خلوت کرد گریه کرد. سوار اسبش شد رفت پایین به خودش که اومد جلو خونه پدر روزان بود. کوبه در گرفت به در زد.

در باز شد. پسر بچه ایی جلو در وایساد

-سلام با کی کار داری؟

-سلام مادرت یا پدرت هست

-پدرم نیست مادرم هست چیکارش داری

-صداش بزن

پسرک رفت چند دقیقه بعد مادرش اومد چشمش که به مهیار خورد پاهاش سست شد. ترسید روزان مرده باشه

-چی شده پسر روژان خوبه

-سلام خوبه نگران نباش میشه پیام تو

-بیا بیا داخل

مهیار رفت توخونه همه جا بوی غم میداد. تو خونه سه تا پسر بچه کنار مادرشون نشسته بودن چشم دوخته بودن به مهیار

-راستش اومدم معذرت خواهی کنم

ماهگل باورش نمیشد

-من نمیخواستم بزنش ولی معصومیتش بیشتر عصبانیم میکنه الان حالش خوبه گفتم تنها کاری که میتونه جبران اشتباهم باشه اینه پیام خبر سلامتیشو به شما بدم

ماهگل فقط گریه میکرد.

-دیگه نمیذارم کسی اذیتش کنه قول میدم.

دل ماهگل اروم شده بود.

-به خودشم گفتم سعید پیدا کنم اون ازاد که بره

-مگه تو قانون خون بس نمیدونی پسر اورنگ تو دختر ما رو بردی تو خونت به عنوان خون بس پایان دعوا یعنی حقی نسبت به سعید نداری. اگه سعید بکشی یه خون دیگه راه میندازی یه دختر دیگه بدبخت میشه. تو با روژان بساز مدارا کن باهانش نذار دخترای بیشتری بدبخت بشن.

مهیار فهمید اون همه روژان درک وشعور بخاطر مادر فهمیدش هست

-بیخشید مزاحم شدم من برم

-صبر کن

ماهگل رفت تو اتاق و با یه بسته برگشت

-این میدی به روژان رفتم شهر این دیدم براش خریدم هرچند میدونم به دستش نمیرسید ولی با امید خریدم میدی بهش

-مهیار بسته رو گرفت. خداحافظی کرد رفت

ماهگل نفس راحتی کشید دلش اروم شد تا یه مدت دخترش در آرامشه

مهیار به سمت خونشون رفت اسبش گذاشت تو اصطبل روستا رفت خونه. زنا مشغول خوردن و غیبت بودن. با اومدن مهیار ساکت شدن فهمید که درباره روزان حرف میزدن بی هیچ حرفی به سمت اتاق روزان رفت. همه با تعجب نگاهش میکردن حتی روناک بسته ایی که تو دستش بود همه رو کنجکاو کرده بود.

در اتاق که باز شد سرش بلند کرد. مهیار بود سلام کرد

-سلام خوبی

-ممنون

رفت جلو بسته رو گذاشت جلو روزان. روزان نگاهش نمیکرد.

-مادرت اینو داد که بهت بدم.

-مادرم؟ کجا بود؟

-خونتون من رفتم اونجا

-برای چی

-عذرخواهی

باور این حرفا براش سخت بود. بسته رو باز کرد یه پارچه یاسی با نقشای زیبا بود. چشماش پر اشک شد پارچه رو بود کرد. احساس آرامش کرد.

-روزان منو میبخشی

-همون وقت بخشیدمت

-خیلی خانومی میخوای بریم بیرون

-کجا؟

-یه جای خوب

-بله میام

پس آماده باش هوا تاریک بشه میریم

روزان از این همه مهربونی میترسید ولی چیزی نگفت. مهیار بلند شد رفت تو خونه پیش پدرش

خونه خلوت شده بود همه به خونه هاشون رفتن. روزان یه شام ساده درست کرد با مهیار خوردن. بعد از شام مهیار بلند شد یه نگاه به خیاط انداخت کسی نبود.

-بلند شو روزان باید بریم فقط اروم این چادر مشکیم بنداز رو سرت

روزان ترسیده بود نمیدونست مهیار میخواد چیکار کنه. همه جا تاریک بود. دست روزان گرفت اروم از در خونه زدن بیرون. به طرف روستا بالا حرکت کردن. روزان باورش نمیشد داره به سمت روستای خودشون میره

-مهیار

-هیچی نگو هیچکس نباید بفهمه

اشک شوق از چشماش میومد.

تو کوچه ها هیچکس نبود. حالا روزان جلو در خونشون بود. نفساش بالا نمیومد از خوشحالی. مهیار در زد.

ماهگل داشت با هیجان داستان اومدن مهیار میگفت که در زدن صادق بلند شد به سمت در حیاط رفت. یه لنگه در باز کرد. مهیار جلوش دید. بی هیچ حرفی نگاش کرد. مسیر نگاه مهیار عوض شد. حالا چشمش به زنی که چادر سیاه بر سر داشت افتاده بود شناختش دخترش بود. میدونست که یواشکی اومدن بی هیچ حرفی دست دخترش گرفت بردش داخل مهیارم رفت در بستن. صادق دختر کوچلوش تو بغل گرفت و گریه کرد.

-منوبخش دختر

خواستن برن داخل مهیار نداشت

-بچه ها نباید روزان ببینن ممکنه به گوش کسی برسه

صادق فکری کرد. رفت داخل لحظه ای بعد بچه ها به سمت در حیاط رفتن و از خونه بیرون زدن بدون اینکه متوجه حضور اون دو تا بشن. روزان با عجله رفت تو خونه مادرش نشست بود. ماهگل باورش نمیشد. مادر و دختر تا تونستن اشک ریختن بعد که اروم شدن دور هم نشستن هیچکسی حرفی نمیزد

-خیلی مردی مهیار خان

و روزان با خودش فکر کرد و تو چه نامردی پدرم که منو اسون فروختی. وقت رفتن بود مهیار جلو در ایستاد. کسی تو کوچه نبود روزان با مادرش خداحافظی کرد و رفت به همون ارومی که رفتن به همون ارومی برگشتن. حالا تو اتاقشون بودن با اسودگی خوابیدن

-ممنون مهیار

- کاری نکردم

امشب حنا بندون دلینا هست. از صبح همه تو تدارکات هستن. روزان نمیدونه باید چیکار کنه سردرگمه. بی تفاوت نشسته بود. میدونست امروز کلی غذا هست براش میارن پس لازم نبود غذا درست کنه. خبری از مهیار نبود پدرش از صبح زود فرستاده بودش شهر. صدای بازی بچه ها خنده زن ها و فریادای مردها میومد و روزان کنجکاوانه گوش به صداها میداد با خودش میگفت چی میشد منم اونجا بودم میون اون منتظر شوهرم مینشستم.

ظهر بود در دیگای غذارو برداشتن عطرش تمام کوچه رو برداشته بود و هر آدمی رو به اشتها مینداخت. صدای جنب و جوش میومد فرش تو حیاط انداختن. سفره ها انداخته شد ظرفای غذارو تو سفره میداشتن. کسی یادش نبود

یه آدم تنها تو یه اتاق نشسته. نه دلینا بود نه مهیار. دنیا نگاهی به انبار انداخت لبخند مودیانه ای زد شانه هایش را بالا انداخت نشست.

تو اتاقش نشسته بود. بدش میومد از خودش که منتظر نشسته براش غذا بیارن سعی کرد بهش فکر نکنه ولی بوی عطر غذا حواسش پرت میکرد. بلند شد از تو کمده یه تکه نون برداشت. با خودش گفت بهتر از گرسنگیه. نون خورد گرسنگیش برطرف شده بود. یه بالشت گذاشت دراز کشید. یادش اومد به لباسی که مهیار براش خریده بود چه فایده نمیتونست بپوشه. با خودش گفت اگه دنیا با من مهربون بود میدادم بپوشه برای عروسی خواهرش ولی اگه باهام مهربون بودن که من اینجا نبودم.

بیرون تو حیاط ظرفای ناهار آوردن بشورن یه منبع بزرگ گوشه حیاط گذاشته بودن یه شلنگم داخلش بود که راحتتر ظرف بشورن

- صنم گل این دختر کجاست

وقت کار که شد یادشون به روزان میفتاد

- تو اتاقش

- چرا نمیداد بیرون

- بیاد ایینه دقم بشه

- پررو شده برو بیارش کمکت بده

صنم از رفتار مهیار میترسید.

-نمیخواه دلش کن

-راستش بگو چرا نمیاد بیرون سالمه

-یعنی چی؟

-با اون جیغاش بعید زنده باشه

اخمای صنم رفت تو هم

-سالمه بلندشین برین تو اون انبار ببینیش خیالتون راحت بشه

زن دایی از خداخواسته بلند شد رفت سمت در اتاق بقیه زن ها که کنجاو بودن (فضول) پشت سرش رفتن

روژان دراز کشیده بود که در باز شد. چشماشو باز کرد چشمش به یه زن غریبه خورد ترسید بلند شد.

-سلام

-چیه اومدی خونه خاله اینجوری افتادی کار نمیکنی

روژان چیزی نگفت زن اومد داخل نگاهشو دور اتاق گردوند.

-خوب برای خودت زندگی درست کردی. جهیزیه صنم گل رو هم که دوباره آوردن بیرون

دخترش اومد داخل با حقارت نگاهش کرد

-بله دیگه دختر بی جهاز همین مادر

زن ها یکی یکی میرفتن داخل روژان نگاه میکردن.

در حیاط باز شد مهیار اومد داخل تعجب کرد حیاط خلوت متوجه نگاه نگران مادرش شد. سرش به سمت اتاق

روژان رفت درش باز بود وانگار چند نفر اونجا بودن با سرعت به اون طرف رفت.

روناک به سمت کمد روژان رفت میخواست همه رو بررسی کنه. بغض گلوی روژان گرفته بود نمیخواست روناک

دست به وسایلش بزنه. صدای مهیار بلند شد.

-اینجا چه خبر

-همشون ترسیده بودن از قیافه عصبانی مهیار

-هیچی زندایی اومدیم روژان ببینیم خودش که بیرون نیاد

-اگه بیرون نیومده یعنی شما نباید میرفتین تو اتاق مگه سیرک که همتون جمع شدین اینجا عروسی بیرون نه اینجا

زنا یکی یکی بیرون میرفتن. روناک هنوز کنار در کمد بود به مهیار نگاه میکرد. مهیار نگاهش کرد. اونم یه خاله زنک مثل مادرش

-دختردایی میخوام لباس عوض کنم میشه بری بیرون

روناک از لحن سرد مهیار تعجب کرد با عصبانیت بیرون رفت. مهیار نگاهی به در کرد.

-باید بدم یه قفل برای این در بسازن هرکی رسید سرش نندازه پایین مزاحمت بشه

روژان خوشحال از حمایت مهیار خندید اشکاشو پاک کرد.

-تو چرا آماده نیست برای شب

-من؟

-پس کی؟

-منم پیام بیرون

-معلومه که میای

رفت نزدیکش سرشو با دوتا دستش گرفت. تو چشماش نگاه کرد .

-تو زن من هستی عروسی خواهر من تو باید باشی

صورتشو برد جلو لبای روژان رو بوسید. دستای روژان دور کمر مهیار حلقه شد. مهیار سرشو برد تو گودی گردن

روژان لباسو رو گردن گذاشت اروم بوسید. یه دفعه در باز شد. دنیا اومد داخل. مهیار عصبی از روژان جدا شد. دنیا

نمیدونست چیکار کنه. تا مهیار رفت سمتش فرار کرد.

-دختر بیشعور انگار طویله هست سرش میندازه پایین میاد تو صبر کن عروسی تموم بشه خیلی پررو شده

روژان خجالت زده همونجا ایستاده بود.

-برای امشب لباس داری؟

-بله یکی از پارچه هارو دلینا داد خیاط برام دوخت همون میپوشم

-میخوای بری حمام؟

-کسی نیست باهاش برم.

-بیا میرسونمت

-به مینا بگم بیاد

-بگو راستی ناهار برای من برداشتی من ناهارم نخوردم

-نه

-دست درد نکنه اینم زن من

-خودمم نخوردم

-چرا؟

-گفتی بیرون برو

-یعنی برات نیاوردن

-نه

-عجب پس دیگه حرفم ارزشی نداره دارم براشون صبر کن ناهار بیارم بخوری بعد برو

-نه نمیخوام نون خوردم

-ضعف میکنی صبر کن

-باشه

مهیار از در اتاق بیرون رفت. به طرف مادرش رفت

-سلام صنم گل

-علیک

سرش نزدیک گوش مادرش برد تا کسی نشنوه

-حالا دیگه کاری کردین که این دنیاام برای من زبون در آورده فقط صبر کنین عروسی تموم بشه مادرش به عزاش

میشونم حالام بهش بگو برای من و زخم غذا بیاره تو اتاق روزان میخواد بره حمام

-دلت میسوزه خودت براش ببر

-میزنه به سرم عروسی رو زهرتون میکنما با من یکی به دو نکن

-جادوت کرده بدبخت

-فرض کن کرده

بلند شد رفت سمت مینا

-سلام زن داداش

-سلام مهیار

-روژان کارت داره میری پیشش

-الان میرم

صنم دنیا رو صدازد:

-خیر ندیده چیکار کردی چی گفتی به خونت تشنه هست

-رفتم تو اتاق بگم بیاد ناهار بخوره دیدم تو بغل روژان

-خاک برسرت جلوش آفتابی نشو برو غذا بده به خودش واون دختر نکبت تا ابروریزی نکرده

دنیا با کلی اخم رفت تو آشپزخونه تا غذا آماده کنه داشت غر میزد که احساس کرد موهاش از پشت کشیده شد

-چی زر زر میکنی دنیا؟

-هیچی داداش

-حالا برای من دم در آوردی شانس آوردی دورت شلوغ فکر نکن یادم رفته اون کتک که روژان خورد تقصی تو

بوده صبر کن تموم بشه عروسی

-وای موهام غلط کردم داداش

-روژان هر کی بوده الان زن من تو دست و پاش باشی با من طرفی حالام برو بیرون خودم براش میبرم تا چشم تو

اون خاله باجیا دریباد

-زشته داداش

-زشت تویی با اون اخلاقت

دنیا با ناراحتی رفت بیرون

مینا رفت تو اتاق روژان

-کارم داشتی روژان

-میخوام برم حمام باهام میای؟

-خودمم میخواستتم برم کسی باهام نبود بیا بریم

-صبر کن ناهار بخورم

-تو ناهار نخوردی؟

-نه

-من از دنیا پرسیدم گفت آورده برات

مهیار با سینی غذا از خونه اومد بیرون همه با چشمای گرد شده نگاهش میکردن و اون بی تفاوت به سمت اتاق رفت.

-صنم این مهیار چیکارش کرده این دختر

-خرش کرده هیچ کاریش نکرد

مهیار در اتاق باز کرد با پاش رفت داخل بعدم با پاش بستش. و همه در بهت پشت در گذاشت.

روژان و مینا از حمام بیرون اومدن.

-روژان بیا بریم خونه ما آماده بشیم.

-لباسم خونه هست

-میگم یکی بره به مهیار بگه برات بیاره عروس خانم خوب هواتو دارها

روژان خندید سرش انداخت پایین. یه لحظه ترسید.

-مینا خانم

-بله

-کاش میرفتیم خونه من لباسمو برمیداشتم به مهیارم میگفتم که میام اونجا عصبانی نشه

-باشه بریم

با هم وارد حیاط شدن صنم با عصبانیت نگاهشون کرد. رو به خواهرش کرد

-مردم عروس دارن منم دارم نگاهشون کن انگار نه انگار بگن بریم کمک حالا بازم مینا اون یکی که غذاشم
میذاریم جلوش

-خدا صبرت بده خواهر

روژان مهیار پیدا کرد رفت کنارش. مهیار نگاهش کرد

-اومدی

-بله مهیار من برم خونه داداشت اونجا آماده بشم

مهیار چشماشو ریز کرد به روژان نگاه کرد

-برای چی اونجا؟

-مینا گفت بریم لباساشم خونه هست به منم گفت منم باهاش برم

-باشه وایسا خودم باهاتون میام غرویم خودم میام دنبالتون یا حسین میاد تنها نیاین

-باشه بریم

روژان خوشحال بود از حمایتا از مهربونیا از توجه مهیار دیگه کسی کاری به کارش نداشت. اونم بخاطر ترس از
مهیار بود.

روژان ومینا تو خونه تنها بودن. مینا رفت آینه آورد گذاشت وسط اتاق موهاش صاف کنه.

-روژان؟

-بله؟

-چرا دست به ابروت نمیزی؟

- برای چی؟

- برای شوهرت تو ازدواج کردی دیگه فردا پس فردا بچه دار میشی هنوز قیافت دخترونه هست

- بچه دار نمیشم

- چرا؟

سرش انداخت پایین

- روژان نگو هنوز دختری

- هستم

- چرا؟

- مهیار من دوست نداره از من متنفر تمام مهربونیاش بخاطر عذاب وجدان

- من میدونم دوست داره حالا میبینی

- به کسی چیزی نگیا

- نه مگه دیونم دختر ولی مطمئنم چندماه دیگه یه پسر تپلی براش میاری

و خندید

غروب بود که آماده شدن منتظر تا بیان دنبالشون. روژان آرایشی نکرده بود موهاشو مینا درست کرد لباسشو پوشید. آماده نشست دختری که در نهایت سادگی زیبا بود. صدای در بلند شد مینا رفت سمت در

- کیه؟

- منم زن داداش

درباز کرد

- سلام بریم دیر شد

- اومدیم

رفتن دم در مهیار با ماشین پسر خالش اومده بود دنبالشون سوار شدن رفتن خونه. جلو در شلوغ بود سریع پیاده شدن رفتن داخل. دور تا دور حیاط فرش انداخته بودن مهمانا نشسته بودن مردا یکطرف زنها هم یکطرف روژان به طرف اتاقش رفت لباسشو گذاشت تو کمد دراز بیرون قفل کرد. رفت پیش مینا همه نگاه ها به روژان بود. صدای

ساز و دهل بلند شده بود. مرد وزن با لباس های محلی میرقصیدند. مینا دست روژان گرفت اونم برقصه ولی روژان نمیخواست بیشتر از این تو دید باشه مخصوصا که صنم ودنیا با خشم نگاهش میکردن.

مهیار که همه حواسش به روژان بود متوجه قصد مینا شد. حسن فرستاد گفت به مادرت بگو بیاد. مینا بیخیال روژان شد رفت پیش مهیار

-بله مهیار

-مینا به روژان بگو نرقصه خوشم نیاد به نفع خودشه اذیت میشه

-باشه

وقتی مینا رفت. دوتا زنی که کنارشون نشسته بودن سر تو گوش هم کردن

-جوون مردم زیر خاک کردن حالام اومده تو عروسیشون نشسته حیا نداره

-میگن چند شب پیشا مهیار خوب حالش جا آورده

روژان حرفاشونه میشنید ولی اهمیت نمیداد. دلینا خیلی خوشکل شده بود. رسم مردم روستا این بود که عروس تو خونه خودش جشن میگرفت دامادم تو خونه خودشون اخرشب فامیل داماد میومدن خونه عروس جشن با هم ادامه میدادن. بالاخره فامیل داماد اومدن با کلی حنا و هدیه. خونه شلوغ شده بود مهیار خودش به روژان رسوند دستش گرفت.

-خوش میگذره

-بله ممنون

-خوبه

ساعت روی ۱۲ بود که مهمانا رفتن از خونه عروس. همه خسته بودن. هر کی یه جا نشسته بود. مینا رفت پیش روژان که کنار مهیار نشسته بودن.

-مهیار بهت بگما نگی نگفتی فردا به زینت میگم بیاد خونه صورت روژان بند بندازه ابروشم مرتب کنه

مهیار نگاهی به صورت دخترونه روژان انداخت همین معصومیتشو دوست داشت

-نمیخواه

-تو میگی نمیخواه گناه داره زن شوهر دار اینجوری باشه تو دلش می مونه

مهیار میدونست حریف زبون مینا نمیشه

-باشه هر کاری میخوای بکن گناه نشه تو دلش نمونه زن داداش

مینا خندید و رفت. مهیار به رو به روژان کرد:

-من خسته هستم رفتم بخوابم تو هم میای

-بریم

همه خواب بودن هیچ صدایی نمیومد جز آواز جیرجیرکها. مهیار و روژان بیدار بودن هر کدوم تو فکر خودشون

-مهیار

-هوم

-میگم اگه تو نخوای من دست به صورتتم نزنم

-نه برو حق با مینا ولی عواقب بعدیش با خودت

روژان ترسید فکر کرد بازم کتک میخوره

-چه عواقبی من که میگم دست نمیزنم

- وقتی تو زن من هستی قیافتم مثل زنها بشه اونوقت خیلی چیزا عوض میشه

روزان خیلی ساده تر از این بود که منظور مهیار درک کنه

-چی عوض میشه

-نمیدونی

-نه

-فرداشب بهت میگم چی عوض میشه عروس خانم

بدنش یخ کرده بود حالا منظور مهیار فهمیده بود.

-ن.....نه نمیخواد صورتتم همینجور خوبه

مهیار بلند شد نگاهی به چشمای پر از ترس روژان انداخت. از ته دل خندید. روژان محکم تو بغلش گرفت موهای

بلندشو نوازش کرد. خوشش میومد سر به سرش بذاره

- حتی دستم به صورتت نزن دیگه باید خانومم بشی پس فردا با مینا برو خودت واسم خوشکل کن بشی به خانم کامل باشه

- باشه

صبح مینا با زینت اومدن تو اتاق روژان. روژان بی هیچ حرفی نشست تا زینت کارشو انجام بده. هر ردیف بندی که رو صورتش میرفت صدایش در میومد. بالاخره کارش تموم شد مینا با تحسین به روژان نگاه میکرد خیلی خوشکل شده بود. رفت ایینه رو گرفت جلو روژان. باورش نمیشد که اینقدر تغییر کنه زینت میخواست بره بلند شد یکی از کله قندا که تو اتاقش بود بهش داد. از قیافه جدید خودش خوشش اومده بود. صدای مینا رو شنید.

- آماده شو دیگه

- کجا؟

- حمام

- ما که دیروز حمام بودیم

- اون که الکی بود میخوام ببرمت حمام عروسی بدو تو که نمیخوای لباس به اون قشنگی رو حمام نرفته بپوشی

روژان یادش به حرفای دیشب مهیار افتاد

- وای مینا چه کاری بود که کردی

- چرا؟

- هیچی

- نه بگو

- مهیار دیشب گفت دست به صورت زدی منتظر عواقب بعدیش باش

مینا بلند خندید

- دیدی گفتم پس واجب شد که بریم

روژان روسریش جلو کشید. که برن بیرون حسن اومد داخل

- روژان عمو گفت همینجا آماده بشید

- باشه

-روژان

-بله عمو گفت من به تو بگم زن عمو

-خب بگو

-یعنی تو زن عمو مهبیاری

-بله

-آخ جون ولی حیف شد میخواستم زن خودم بشی

صدای مینا بلند شد

-برو ببینم پسر ورپریده

حسن پا به فرار گذاشت

-بیا بریم عروسم

هر دو خندیدند.

بعد از یکساعت از حمام بیرون اومدن رفتن خونه. این وسط از نگاهای پر از خشم مادرشوهر بی نصیب نمی ماندند.

روژان برای ناهار هم بیرون نیامد. بعد از ناهار مینا با وسایلیش رفت تو اتاق روژان با حوصله موهاشو درست کرد. یه ارایش کم رنگ براش انجام داد. وقتی لباسشو پوشید. مثل فرشته ها شده بود. مینا هم آماده شد هر دو خوشکل بودن. فامیل های نزدیک اومده بودن که روژان و مینا رفتن بیرون همه چشمها به روژان خیره بود. مهبیار با تعجب به روژان نگاه کرد باورش نمیشد. این همون دختر کوچولو باشه. به خودش اومد نمیخواست بقیه مردا نگاهش کنن رفت سمتش جلوش وایساد که مردا نبیننش. همه به خودشون اومدن از ترس مهبیار بهش نگاه نمیکردن.

-روژان

-بله

-هیچی برو یه جا بشین تو دید مردا نباشی

-باشه

مینا با افتخار به کاری کرده بود نگاه میکرد میدونست صنم الان آماده کشتنش ولی براش مهم نبود. بالاخره شب به اخر رسید. داماد اومد دنبال عروس و دلینا با اشک و لبخند رفت. خونه از مهمان خالی میشد. صنم و اورنگ غم

زده از رفتن دلینا یه گوشه نشستن. دنیا از غصه رفتن خواهرش گریه میکرد سروناز و مینا و روزان وسایل رو تا حدودی مرتب میکردن

مهیار یه گوشه نشسته بود چشم از روزان برنمیداشت. مینا متوجه شد

-مهیار بزن به تخته

سروناز و مینا به متلک مینا خندیدن.

-زن داداش تو که اینقدر خوبی برو براش اسپند دود کن.

-چشم

رفت سراغ ظرف اسپند روشنش کرد به سمت روزان فوت کرد. روزان خجالتزده سر به زیر انداخته بود.

-برای خواهرشوهرم ببرم که فردا کتک نخورم

مینا دختر شاد و مهربونی بود. و روزان آرزو کرد اونم یه روز بتونه بخنده از ته دل

همه رفتن مهیار آخرین لامپ خاموش کرد دست روزان گرفت به سمت اتاقشون رفت. در که بسته شد انگار

تودلش خالی شد. مهیار سمت فانوس رفت نورش کم کرد. برگشت سمت روزان.

-به من ربطی نداره تقصیر خودت

به چشمانم خیره شو

عمق احساسم را....

ازاد کن.....

مثل پرنده ای که به جستجوی

ازادی

مرزها را

میپیماید

چشماشو باز کرد. مهیار آروم کنارش خوابیده بود. خواست بلند بشه ولی دردی همه وجودش رو گرفت. دراز

کشید. نمیدونست چیکار کنه. به زحمت بلند شد لباس پوشید. همونجا نشست.

مهیار چشماشو باز کرد. روژان نبود. نگاهی به دور اتاق انداخت روژان رو دید که رنگ پریده گوشه اتاق نشسته

- روژان روژان چی شده؟

- هیچی

لباسشو پوشید رفت سمت روژان

- درد داری؟

روژان سرش تکون داد اشک تو چشماش جمع شد. مهیار بغلش کرد.

- بیا اینجا دراز بکش تا پیام

چند دقیقه بعد مینا با لبخند اومد داخل

- سلام عروس

سلام مادرشوهر

هر دو خندیدن

- دوماذ چش بود نگران بود

- کمرم درد میکنه

- خوب میشی الان برات کاچی میارم مهیارم کم زرنک نیستا

- نخندونم مینا اذیت میشم

- بلند شو من مادرشوهرتم برای من ناز نکن

- سهیل تو چه فکری هستی؟

- اون دختر؟

- برای چی؟

- میخوام کمکش کنم

- تو دردسر میفتی

-چه دردسری

-اینا خودشون رسم خودشون قبول دارن خود دختر قبول نمیکنه

-شاید قبول کرد؟

-بعدش؟

-خب همه جور کمکش میکنم

-میخواوی به همه دخترای خون بس کمک کنی

-نه

-بیخیال سهیل تو وقتی اومدی اینجا میدونستی فرهنگشون با ما فرق میکنه

-ولی اونام انسان هستن

-یه روز درست میشه داداش

یه هفته از رفتن دلینا میگذشت. همه به نبودنش عادت کردن. و به بودن روزان. دیگه کسی اذیتش نمیکرد. یه حس بی تفاوت بهش داشتن و این مدیون مهیار بود. تو فکر خودش بود که صدای مهیار شنید.

-روژان من دارم میرم امشب نیام خونه چیزی نمیخواوی؟

-نه غذا برات درست کنم بیای ببری؟

-نه مادر درست کرده فردا صبح شاید بیام

-باشه مواظب خودت باش

-خداحافظ

مهیار که رفت انگار روحشم رفت. رفت تو حیاط. مرغ و خروسا تو حیاط بودن حیاط کثیف کردن. مرغ و خروسارو کرد تو لونشون در بست جارو گرفت دستش حیاط تمیز کرد بعدم آبپاشی کرد. سطل انداخت تو چاه به درخت و گلاب داد. در زدن رفت در باز کرد زنای همسایه بودن راهشون باز شده بود. اومدن داخل. دنیا فرش تو حیاط پهن کرد نشستن.

-روژان برو شربت درست کن بیار

-چشم

روژان رفت تو آشپزخونه ولی جای چیزی رو بلد نبود. صدای دنیا رو شنید.

-من آماده میکنم تو ببر

با تعجب نگاهش کرد.

-چیه چشاتو درشت کردی میدونم عرضه نداری اومدم کمکت

-ممنون

شربت برد جلو همه گرفت. خودشم نشست خسته شده بود از این همه تنهایی. زنها از همه چی تعریف

میکردن. میگفتن میخندیدن کاری به روژان نداشتن. تا بالاخره مسیر صحبت افتاد رو روژان

-چندماه اینجایی؟

-حدود ۷ یا ۸ ماه

-چه جور حامله نشدی؟

-نمیدونم

-لابد مشکل داری؟

صنم پشت چشمی نازک کرد و گفت: بهتر هیچی نگفت. کوبه در به صدا در اومد. دنیا در باز کرد. مینا بود.

سلام به همه

-سلام از اینورا مینا

-اومدم دنبال روژان

-کجا؟

-خونه ما

-برای چی؟

-میخوام برم دکتر تنها بودم مهیار گفت با روژان برو

-بسلامتی بلندشو روژان

روژان از خدا خواسته آماده شد خدا حافظی کرد رفتن. تو اتوبوس کنار مینا نشسته بود. احساس آزادی میکرد. لبخندی گوشه لبش بود. کارشون تمام شد تو مطب رفتن سمت داروخونه.

رو صندلی نشسته بود که متوجه سنگینیه نگاهی شد سرش برگردوند. پسر جوون و شهری بهش زل زده بود نگاه عصبانی روژان رو که دید سرش پایین انداخت. همراه مینا از داروخونه بیرون اومد. که کسی صداشون زد برگشتن همون پسر بود.

-ببخشید خانما میتونم یه سوال بیرسم

-بفرمایید

-شما از روستا میان؟

-بله

-شما از کجا میدونین؟

-من دکتر روستا هستم

مینا لبخندی زد

-آهان میگم آشنا بودین برام حالا امریه

پسر روبه روژان کرد

-شما همون هستین که شوهرتون با کمر بند زدتون

-بله که چی؟

-هیچی من خیلی نگرانتون بودم حالتون خیلی بد بود الان خوب هستین مشکلی ندارین؟

-نه خوبم بین همه زن و شوهرها بحث پیش میاد.

سهیل به حرف دوستش رسید دختر خودش سرنوشتش قبول کرده

-خب خیلی خوشحال خدانگهدار و رفت.

غروب سوار اتوبوس شدن به سمت روستا رفتن. هوا تاریک بود که رسیدن

-کجا روژان؟

-خونه

-به مهیار گفتم امشب خونه ما هستی همعروس

روژان خوشحال با مینا رفت خونشون شب خوبی بود بعد از مدتها فقط نبود مهیار از خوشیش کم میکرد. مینا رختخوابی براش انداخت تو یکی از اتاقا تا بخوابه. ینقدر به اتفاقای این چندماه فکر کرد تا خوابش برد. از هرم نفسهای تندی روی صورتش چشماشو با وحشت باز کرد. با دیدن مهیار که رو صورتش خم شده بود نفس راحتی کشید.

-صبح بخیر خانم

-سلام صبح بخیر کی اومدی؟

-همین الان

-خسته ایی؟

-خیلی

-بیا بخواب

-نه باید برم کاردارم اومدم ببینمت برم. با این حرف لبخند قشنگی روی لبای روژان اومد. مهیار دستشو گرفت بلندش کرد. صبحانه که خوردن مهیار روژان رسوند خونه خودش رفت. در که باز شد با اخم مادرشوهرش مواجه شد

-سلام

و جوابش کشیده ای بود توی صورتش

-دختر چشم سفید کدوم گوری بودی دیشب تا حالا

-خونه حسین

-غلط کردی با اجازه کی

-مهیار گفت

-نمیتونستی یه خبر به من بدی؟

دستش رو صورتش بود. هیچی نگفت

-شما زن وشوهر خیلی پررو شدین من هیچی نمیگم برو گمشو برو تو اتاق خراب شده ات

روژان زود رفت تو اتاق در بست گریه کرد. اینقدر گریه کرد که چشماش قرمز شد. ظهر بود که مهیار و اورنگ اومدن خونه. مهیار دست و صورتش شست رفت تو اتاق

-سلام

-سلام خسته نباشی

-ممنون چرا چشمات قرمز

-حساسیت فکر کنم

-به چی؟

-نمیدونم

-من که خوب میدونم به صنم گل حساسیت داری

روژان خندید مهیار بغلش کرد نوازشش کرد.

-چی شده؟

-مادرت ناراحت بود که من رفتم خونه حسین که بهش نگفتم

-مگه بهش نگفتی؟

-فکر کردم خودش میدونه بعدم دید که من با مینا رفتم نگران بود دنیا رو میفرستاد اونجا

-درست میشه خانم ناهار چی داریم

-ای وای یادم رفت

مهیار لبخند محوی زد

-نه اینجور نمیشه باید برم یه زن دیگه بگیرم

روژان با اخم نگاش کرد

-نمردم عصبانیت تو رو هم دیدم و خندید.

پاییز بود. هوا داشت سرد میشد. دوباره چراغ نفتی رو از انبار آوردن بیرون. چند روزی بود حالش خوب نبود کنار چراغ دراز کشیده بود. احساس سرما میکرد. پتو رو دور خودش پیچید ولی گرم نمیشد. مهیار و اورنگ ز سرزمین اومدن خونه مهیار در باز کرد. روژان رو دید که بی حال افتاده رفت کنارش بدنش داغ بود ولی میلرزید.

-روژان خانومی خوبی؟

-سرده

-چرا نکنه سرما خوردی؟

-نمیدونم

-بلند شو بریم درمانگاه

-نه نمیتونم خوب میشم بخوابم

-باشه

مهیار بلند شد رفت پیش مادرش

-مادر روژان مریض شده برانش سوپ درست میکنی؟

-به من چه

-درست نمیکنی؟

-نه

-باشه

بلند شد رفت بیرون نیم ساعت بعد با مینا برگشت رفتن تو اتاق.

-حالش خیلی بد مهیار بیا ببریمش درمانگاه

-باشه لباسشو بپوش تا بریم

-روژان بلند شو دختر حالت بد باید بریم پیش دکتر

-نمیتونم سرم گیج میره بلند بشم

-چیکار کنیم مهیار

-تو بمون برایش سوپ درست کن من برم اسب بیارم با اسبم میبرمش

-باشه

مهیار اسبش آورد تو حیاط روزان بغل کرد گذاشت رو اسب خودشم نشست پشت سرش تا نیفته با سرعت به طرف درمانگاه که رو تپه بود تاخت.

دکتر با دیدن سواری که با عجله به سمت درمانگاه میومد بیرون اوم با دیدن مهیار نگران دخترکی شد که روی اسب بود. جلو دوید

-باز چی شده؟

-نمیدونم دو سه روز بی حال امروزم اومدم دیدم تب ولرز داره آوردمش اینجا

سهیل خیالش راحت شد دختر آسیب ندیده. مهیار بغلش کرد بردش تو درمانگاه گذاشتش رو تخت. دکتر گوشه رو آورد روزان رو معاینه کرد.

-خانم دهانتو باز کن

-روژان دهانشو باز کرد.

-سرما نخورده شاید فشار عصبی باعث شده

-نه این روزا خوب بود. هیچ مشکلی نداشتیم

-باید ببریش شهر آزمایش خون بده اینجوری زودتر میفهمی مشکل چیه؟

-برای یه تب ولرز ببرمش آزمایش

-بله خیلی بیماریا با تب ولرز خودشون نشون میدن شایدم بدنش ضعیف شده بهش برس باید گوشت و میوه وسبزیجات زیاد بخوره میخوره؟

-نه

-فردا اول خانمت ببر یه آزمایش خون جوابشو گرفتی بیار پیش خودم

-باشه دکتر

-حالا جاش گرم نگه دارغذای مقوی بهش بده خوب میشه یه لحظه صبر کن فشارش بگیرم

-فشارش خیلی پایین باید سرم بهش بزنم

مهیار نگران چشم به روزان که بی حال روی تخت بود دوخته بود. دکتر سرم زد به دستش یه صندلی گذاشت برای

مهیار که بشینه

-اسمت چیه؟

-مهیار

-من سهیلم چند سالته مهیار

-۲۳ سالمه تو چی؟

-من ۲۵ سالمه

-چرا اومدی اینجا

-برای کمک به مردم

-خوبه ممنون

-دوسش داری؟

-چی؟

-خانمت میگم دوسش داری؟

مهیار نگاهی به روزان انداخت که خواب بود

-بله خیلی

-پس چرا میزنیش؟

-یه بار زدمش دلم میخواست قوی باشه کسی اذیتش نکنه ولی دیدم اشتباه کردم تو ذاتش بدی نیست خودم

حمایتش کردم از اون روز نذاشتم کسی اذیتش کنه

-آفرین

-روزان امانت دستم

مهیار بلند شد رفت بیرون ایستاد هوا تاریک شده بود. کسی رو دید که به سمتش میاد

حسین بود.

-سلام

-سلام چی شده چرا هنوز اینجا هستین؟

-سرم تو دستش تا نیم ساعتی اینجا هستیم

-مینا نگران بود من فرستاد

-خوبه فشارش پایین برو پیش مینا ما هم میایم

-باشه من رفتم

-بسلامت

خودشم رفت داخل دکتر تو اتاق نبود کنار روژان نشست دست گرفت تو دستش سرش گذاشت رو تخت.

روژان چشمش باز کرد. نمیدونست کجاست براش نااشنا بود. سرش بلند کرد فهمید تو درمانگاه مهیار دید که سرش گذاشته رو تخت دستش تو دستش خوابیده دستش کشید بیرون دست کشید رو موهای مهیار سرمش داشت تمام میشد.

-مهیار....مهیار

مهیار چشمشو باز کرد. روژان عاشق چشمای خمارش بود.

-کی بیدار شدی روژان؟

-الان سرمم تمام دکتر صدا میزنی

همون موقع دکتر اومد

-سلام دکتر

سلام الان حالت خوبه

-بله

-سرت گیج نمیره؟

-نه

-خانم فشارت خیلی پایین بود به شوهرتم گفتم فردا باید بری شهر ازت خون بگیرن جوابشم برای من بیاری

-باشه

دکتر سرم جدا کرد از دستش. مهیار نشوندش رو اسب خودش افسار گرفت رفتن پایین.

-مهیار بیارم پایین

-چی شد

-حالم بد بیارم پایین

مهیار سریع آوردش پایین. روزان چند قدم از مهیار دور شد هر چی تو معده اش بو آورد بالا مهیار رفت سمتش

-روژان چته تو برگردیم پیش دکتر

-نه خوبم بریم نمیخوام سوار اسب بشم

-باشه

مهیار کاپشنشو درآورد کرد تنش اونوقت سال اون منطقه هوای سردی داشت.

-روژان حالت خوب نیست سرما هم میخوری بیا سوار شو منم سوار میشم زو برسیم

-باشه

مهیار با مهارت ونرمی اسب هدایت میکرد. به خونه رسیدن در باز کرد. بردش تو اتاق گرمای اتاق صورتش نوازش داد. مینا اومد دستش گرفت کمک کرد دراز بکشه. مهیارم رفت اسب بذاره تو اصطبل وقتی برگشت صنم تو حیاط بود

-چی شده بسلامتی داره میمیره

مهیار نگاهش کرد جوابشو نداد رفت تو اتاق پیش زنش نشست. روزان به چهره نگرانش لبخند کم جونی زد.

-بیا از این سوپ بخور جون بگیری

-ببخش تو هم افتادی تو زحمت

-این حرف نزن بیا خودم میدارم دهانت

سوپ که خورد حالش بهتر شد.

-سردت نیست

-یه کم

مهیار یه پتو دیگه انداخت روش کنارش نشست نگرانش بود.

مینا-من برم فردا باز میام بهت سرمیزنم

-فردا صبح میخوام ببرمش شهر دکتر

-میخوای بیام باهاتون

-بیا یه زن همرام باشه بهتر

-باشه فردا صبح میام که بریم

-دست درد نکنه زن داداش بتونم جبران کنم

-مگه چیکار کردم برم یه سر به مادرشوهر یزنم تا حکم اعدام نداده و رفت.

مهیار تا صبح بالای سر روژان نشست حوله نم دار گذاشت رو پیشونیش.

صبح زود سه نفری سوار اتوبوس شدن. روژان و مینا کنار هم نشستن مهیار روی صندلی تکی نشست ولی تمام مدت چشمان نگرانش روی روژان بود. حالش اصلا خوب نبود میترسید بلایی به سرش بیاد. به شهر رسیدن. مهیار ماشین کرایه کرد. به سمت آزمایشگاه رفتن. روی صندلی نشستن تا نوبتشون بشه. بالاخره صدای زدن مینا کمکش کرد به طرف اتاق بره. تا حالا خون نداده بود میترسید چشمش بست تا نبینه. گرمی دستی رو دستش حس کرد چشمش باز کرد. مهیار بود کنارش ایستاده بود.

-تمام شد

روژان و مینا از اتاق رفتن بیرون

-خانم کی جوابش آماده میشه ؟

-فردا بیا بگیر جوابتو

-نمیشه امروز جواب بدین راهمون دور

-نه نمیشه

-یعنی هیچ راهی نداره

-مشکل چیه؟

-برگشت مرد میانسالی پشت سرش بود

-آقای دکتر خانمشون آزمایش دادن میگم جوابش فردا آماده میشه میگه اگه میشه امروز آماده بشه چون از راه دور میان امکانش هست؟

-خانمت مشکلتش چیه؟

-دو سه روز فشارش پایین تب ولرز داره هرچی میخوره برمیگردونه

-خیلی خب خانم صالحی ترتیبی بده تا بعد از ظهر آزمایش این خانم جوابش آماده بشه

-چشم. آقا شما ساعت ۳ بیا جواب رو بگیر

-باشه ممنون آقای دکتر ممنون خانم خدا حافظ

روژان و مینا بیرون نشسته بودن.

-چی شد کی جواب میدن

- ساعت ۳

- الان ۱۰ تا ۳ کجا بریم

-یه امامزاده این نزدیکی هست میریم اونجا

ماشین گرفتن رفتن امامزاده خلوت بود. رفتن داخل زیارت کردن اومدن بیرون زیر یه درخت رو چمن نشستن.

-خوبی روژان

-خوبم

مهیار بلند شد رفت از مغازه ای که اون نزدیکی بود چندتا کیک و شکلات و ابمیوه گرفت اومد.

-بیا بخورین

-نمیخوام

-یعنی چی؟ ضعف میکنی

-بخور روژان خون دادی از حال میری

با میلی کیک رو باز کرد با ابمیوه خورد. سرش تکیه داد به شونه مینا چشماشو بست.

-مینا چرا اینجوری شد؟

-نمیدونم صبر کن چند ساعت دیگه میفهمیم

تا ساعت ۱۲ اونجا بودن اذان که گفتن رفتن تو رستوران کوچیکی که اون نزدیکی بود. غذاشون آوردن روژان بازم با میلی شروع به خوردن کرد. میترسید باز برگردونه. ساعت ۲ بود ماشین گرفتن رفتن سمت آزمایشگاه بسته بود. جلو در نشستن تا بیان. هر سه تاشون کلافه شده بودن. بالاخره در باز شد رفتن داخل جوابشون آماده بود.

همون خانومی که خون گرفته بود. جواب بهش داد.

-میخواین صبر کنین دکتر بیاد

-نه تو روستا دکتر هست میبریم پیش اون

-باشه سلامت

مهیار دست کرد تو جیبش مبلغ انعام به اون خانم داد

-بفرمایید ممنون از لطفتون

-خواهش میکنم انشالله که چیزی نیست

عصر بود که به روستا رسیدن. روژان و مینا رفتن خونه بیحال افتادن. مهیارم رفت پیش دکتر. دنیا اومد تواتاق نگاه می بهشون کرد

-چیه کوه کندید

-تو یاد نگرفتی سلام کنی دنیا

-چی شد زنده می مونه

-دنیا خجالت بکش

-تو خجالت بکش

-چه خبر تونه

-مادر از عروست بپرس

-چی شده مینا؟

- سلام هیچی

-دکتر چی گفت؟

-مهیار جواب برد پیش دکترالان میاد

-ناهار خوردین

-بله خوردیم ولی روژان نخورد میترسید بزم حالش بد بشه

-دنیا برو براش غذا گرم کن بخوره

-چی؟

-غدا میدونی چیه برو براش گرم کن

-ولی مادر

-ولی چی دختر رنگ به رو نداره وایسادی چی رو نگاه میکنی درست از خون اون نامرد ولی زن داداشت مهیار

بچه ام چقدر زجر بکشه برو دیگه

دنیا با اخم رفت تو آشپزخونه غذا رو گرم کرد آورد.

-بفرما بخور

مینا کمکش کرد بشینه. حالا خیالش راحت بود غذاش کامل خورد هر چهارتایی همونجا نشستن منتظر مهیار

-حسن کجاست مینا

-خونه مادرم

-خب میاوردیش همینجا

-اذیت میکنه اونجا رضا هست از پشش برمیاد.

درباز شد مهیار اومد چشمش برق میزد. اومد تو اتاق

-سلام چی شد؟

همه با نگرانی بهش نگاه میکردن

-دکتر گفت یه کوچولوی شیطون تو شکمت

همشون با تعجب به مهیار نگاه میکردن حالا نگاشون سمت روزان بود و شکمش روژان دستش رو شکمش گذاشت لبخند زد. ولی وای از وقتی که اورنگ فهمید.

-تو غلط کردی پسر احمق

-یعنی چی پدر

-یعنی فردا میبریش بچه رو بندازه

-مگه از رو جنازه من رد بشین

-شده رد میشم نمیذارم یکی از خون اونا بیاد تو خونه من

-نمیاد من و روزان میریم نمیذارم رنگ بچه ام ببینی

-تو بیجا میکنی

-دست کسی به زن وبچه ام بخوره روستارو به اتیش میکشم

روژان صدای دعواشون میشنید خوشحال بود که مهیار نمیذاره کسی به بچه اش آسیب بزنه

-بچه میخوای برو یه زن دیگه بگیر سرتاپاش طلا میگیرم بهترین خونه رو برات میسازم

روژان دیگه صداشون نمیشنید ترس همه وجودش گرفت. یعنی مهیار زن میگیره. اگه بخوان بچه رو از بین ببرن

فرار میکنم. در باز شد مهیار اومد داخل نمیشد از نگاش چیزی فهمید

-روژان خوبی؟ چیزی نمیخوای

-نه

-حرف پدرمو جدی بگیر من بچه تو رو میخوام

روژان نفس حبس شده اش رو بیرون داد.

بازم مثل همیشه مخفیانه اومد تو روستا دلش به این دیدن های دورادور خوش بود. میدونست زندگی اون دختر بیچاره رو تباه کرده ولی کاری از دستش برنمیومد. میدونست کسی کاری بهش نداره چون دعوا تمام شده بود ولی روی برگشت نداشت.

-سلام

-سلام داداش

-تا کی میخوای آواره بشی

-نمیدونم

-برگرد همه چی تمام شد روزانم خوشبته شوهرش خوبه حالام دوماه حامله هست

-میتروسم برگردم زندگیش خراب بشه

-نمیشه یه خونی ریخته شد ما هم جبران کردیم

-باشه برم برگردم برم شهر تسویه حساب کنم میام

صادق خوشحال از برگشت برادرش به خانه رفت به کسی چیزی نگفت.

روژان تو اتاق نشسته بود. به کاموای خاکستری نگاه میکرد میخواست بری مهیار شال گردن ببافه. صدای در حیاط اومد کسی با شدت در بهم کوبید. با عجله بیرون رفت مهیار بود که پیش خانوادش رفت. بعدم صدای داد و گریه همه

-کی میگه؟

-همه میگن

-به چه جراتی اومده

صدای اورنگ رو شنید

-خودم میکشمش

دل روزان گواهی بد میداد. فکرش رفت پیش عموش یعنی برگشته؟

-چی برای خودت میگی میخوای یه خون دیگه راه بندازی این دفعه کی بره خون بس دنیا؟

-نه میکشمش بعدم خودم تحویل میدم ولی اول اون دختر و بچه اشم میکشم بعد اون عموی بی غیرتش

قلب روزان تند تند میزد سردش شده بود.

-تو هرکاری میخوای میتونی بکن ولی فکر زن و بچه و خواهرم از سرت بیرون کن

- زن و بچه تو به درک اختیار دخترم دارم تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی
- خب بیا برو برو بکشش دنیا رو هم ببر بده دستشون که روح پسرت آروم بشه
- خفه شو تو چه میفهمی برای بچه که دنیا نیومده تو رو پدرت وایمیسی انتظار داری من برای پسر جوونم آروم بشینم.
- آروم نشستنی اون برده ایی که یکسال اونجا کنج حیاط نگه داشتی چیه؟
- خوبه اگه همه دشمنای خونی مثل تو باشن دنیا بهشته
- معلومه که بهشته چرا وقتی میشه گذشت کرد. انتقام بگیریم. میدونی که تو اون جریان دختر خودتم مقصر بود؟
- تو چی میگی هر دفعه میگی دلینا مقصر مگه اون عباس کشت؟ اون پسر ول نمیکرد غیرت برادرت به کشتنش داد.
- روژان دیگه صدایی نمیشنید. روی زمین نشست به اقبال بد خودش گریه کرد.
- خب بگو ما هم بدونیم
- دنیا برو بیرون
- دنیا با نارضایتی رفت بیرون ولی همه حواسش به حرفای اونا بود.
- موقعی که خبر کشتن شدن عباس رو دادن. یه چند دقیقه قبلش من بیدار بودم دلینا رو دیدم با حال خراب اومد تو با یه بچه دستش رفت زیر پتو هیچی نگفتم تا فردا بفهمم چه خبر بوده. که اون خبر دادن.
- چی میگی میخوای بگی... یعنی
- بله دلینا میخواست فرار کنه عباس فهمیده
- رنگ اورنگ سفید شد تکیه داد به دیوار
- خاک بر سرم شد چه آبروریزی بیچاره عباسم
- حالا که فهمیدی دختر خودتم مقصر کوتاه بیا نذار دوباره بدبختی بیاد سراغمون
- مهیار فکر می کرد با این حرفش پدرش آرومتر شده غافل از اینکه آتش خشمش بیشتر شده اورنگ با خودش گفت باید کار نیمه تمام پسرم تمام کنم باید سعید بکشم اگه دلینا هم شوهر نکرده بود اونم میکشتم.

مهیار بلند شد به اتاقشون رفت. در باز کرد روژان با حال خراب کنار دیوار دید. فهمید حرفاشون شنیده. رفت کنارش نشست بغلش کرد اون گریه میکرد

-آروم باش درست میشه هیچ اتفاقی نمیفته

-من قسم خورده بودم سعید بکشم ولی حالا نظرم عوض شده میخوام تو آرامش با تو زندگی کنم میدونم از این خونه از این اتاق خسته ای یه زمین دارم نزدیک خونه حسین میسازمش زود با هم از اینجا بریم.

و روژان خوشحال از این همه لطف مهیار.

دو روز بود که سعید برگشته بود همه فامیل و اهل روستا خوشحال بودن و عده ای نگران از شروع دعوا جدید.

روژان خونه مینا بود. که در با شدت باز شد حسین بود با چهره مضطرب با نگرانی به روژان نگاه کرد

-چی شده حسین؟

دوباره به روژان نگاه کرد

-مینا بیا اینجا

رفتن تو اتاق در بستن

روژان که حال حسین رو دید منتظر خبر بد بود. مینا اومد بیرون با چشمای گریون

-چی شده مینا؟

-هیچی نترس همه خوب هستن برای کسی هم اتفاق بدی نیفتاده فقط یه کم زخمی شده

-کی؟

-عموت

-زنده هست

-گفتم که فقط یه کم زخمی شده

-کار کی بوده؟

-اورنگ

-من برم خونه

-نه نرو همین جا باش مهیار بیاد دنبالت

-دلم شور میزنه

-الان بری اونجا اذیت میشی بمون

شب شده بود خبری از مهیار نبود. روژان نگران به چشم راه

-مینا نیومد راستشو بگو مهیار حالش خوبه؟

-همه خوب هستن یه کم عصبی هستن اروم باش بخاطر بچه بیا برات رختخواب بندازم دراز بکش

-نه نمیخوام

آخر شب بود صدای در اومد حسین در باز کرد ————— مهیار بود. چشماش قرمز بود. روژان نگاهش کرد.

-مهیار چی شده؟

-هیچی خانومم همه چی خوبه تو بخواب خودت اذیت نکن

-تا حالا کجا بودی؟

-پیش پدرم

-سعید زنده هست

-زنده هست بیا بغلم دلم برات تنگ شده بود

-حسین؟

-هوم؟

-چه جوری بهش بگیم؟

-مهیار میگه

-حالا چی میشه؟

-هرچی بزرگا تصمیم بگیرن همیشه اونا هستن که همه رو بدبخت میکنن اینبارم کارشون انجام میدن

-حسین بیا از این روستا مردمش دور بشیم اگه یه روز دختر دار بشیم چه بر سرش میاد میون این قوم

-خودم تو فکرش هستم

-بیچاره روزان کاش میشد همه با هم میرفتیم

-پدرت چی شد؟

-گرفتنش مثل اون فرار نکرد مردونه وایساد فردا براش دادگاه محلی میگیرن

-یعنی دنیا میره خون بس؟

-نه پدر گفت نمیدارم گفت یا پول خوش میدم یا خودمو بکشن

-بیچاره روزان

صبح که چشمش باز کرد.مهیار ندید سریع بلندشد رفت پیش مینا

-سلام مینا

-سلام صبح بخیر

-مهیار کجا رفت

-رفت پیش پدرش که کاری نکنه دوباره

-من برم خونه دیگه کاری نداری؟

-بشین ببینم مگه میزارم بدون صبحانه بری

-سلام زن عمو

-سلام حسنی صبح بخیر

مینا سفره انداخت صبحانه رو خوردند.بازم نداشت روزان بره.مشکوک شده بود از این همه اصرار میدونست اتفاق

بدی افتاده بهش نمیگن.ولی مثل همیشه صبور موند.بالاخره مهیار اومد با شونه های خمیده نشست روی زمین

سرد حیاط خونه حسین.روزان با عجله رفت پیشش

-چی شده مهیار جان مادرت بگو چه خاکی به سرم شده.سعید مرده

-نه

-پس چی؟

سرشو بلند کرد تو چشم درشت و قهوه ایش نگاه کرد چه جور بهش بگه؟

-حرف بزن مهیار

-بیا بریم تو خونه سرما میخوری تو این هوا. رفتن داخل. چشم دوخت به لب مهیار تا حرف بزنه

-قول میدی خودت اذیت نکنی؟

-قول میدم

-خبر خوبی نمیخوام بهت بدم باید آمادگی داشته باشی تو حامله ایی ممکنه اتفاق بدی برات بیفته

-باشه قول میدم

-دیروز پدرم رفت با تفنگ که سعید رو بکشه

-خب

-موقعی که تفنگ گرفته سمت سعید

سرش انداخت پایین. نفس روزان تنگ شده بود احساس خفگی میکرد. با چشماش با مهیار حرف زد

-پدرت اومده جلوش

کمرش تیر کشید

-ز...ز...ند...ه هس..ت

مهیار سرش پایین انداخت. مینا داشت گریه میکرد. یعنی پدرش مرده. مادرش چیکار میکنه برادرش. من دخترش

بودم از من گذشت از سعید مثل جونش محافظت کرد. بیچاره مادرم بیچاره من بدنش سرد شد سرش گیج میرفت

مهیار دوید سمتش تو بغلش افتاد و تنها صدای فریاد مهیار رو شنید

-مینا کمک کن

-چشماش باز کرد. تو یه اتاق سفید بود براش آشنا بود. تو درمانگاه بود. زیر دلش درد میکرد

-وای خدا

-روژان خوبی

سرش برگردوند مهیار بود. یاد بلایی که به سرشون اومده بود افتاد اشک تو چشمش جمع شد

-مهیار

-جانم درد داری؟

-چی میشه حالا

-تو اروم باش تو به من قول دادی روژان به قولت وفا نکردی؟

باز درد اومد سراغش

-مهیار دلم درد میکنه

-عیب نداره بازم بچه دار میشیم؟

-چی؟

-بچه افتاد

-نه مهیار من بچه رو میخوام

چنگ زد به لباس مهیار و جیغ میزد دکتر سریع اومد به مهیار اشاره کرد دستش و بگیره و امپول زد بهش.

مهیار کنار تخت نشست به چهره رنگ پریده دخترک نگاه میکرد. تمام غم های دنیا رو دوشش بود. دادگاه تشکیل شده بود. تصمیم گرفته شد. نمیدونست این ضربه آخر چه به روزان میاره دستاشو گرفت سرش گذاشت رو دست روزان بدون خجالت گریه کرد. دکتر متاثر به ان صحنه نگاه میکرد. کاش میتونست کمکشون کنه روزان چشمش باز کرد چشم دوخت به چشمای خیس شوهرش.

تو خونه حسین نشسته بود کنار پنجره غم زده به برف ریزی که میبارید نگاه میکرد. باورش نمیشد حالا که دل بسته باید دل بکنه اونا چه حقی داشتن هر دقیقه با زندگیش بازی میکردن. حرفای مهیار تو سرش بود. حرفای که با بغض مهیار گفته شده بود.

باز هم عاقلان طایفه تصمیم گرفتن. سه راه برای اورنگ گذاشتن. طبق خواسته خانواده صادق باید روزان رو با پول خون صادق پس بدن یا دنیا رو خون بس بفرستن یا اورنگ کشته بشه. صنم و دنیا به مهیار التماس میکردن روزان بفرستن روزان با چشمش التماسش میکرد که ازش دل نکنه. باید با مادرش حرف میزد میخواست پیش مهیار بمونه اونا حق دارن پول بگیرن. برگرده اونجا که چی بشه یه خون بس که پس فرستاده شده برای کی ارزش داره.

-مهیار

-بله؟

-من نمیخوام برم باهاشون حرف میزنم من زنتم اونا نمیتونن من از تو جدا کنن

-تو میتونی با قاتل پدرت زندگی کنی؟

-مگه نگفتی میریم از اون خونه

-بعدش چی به بچه ات میگی پدربزرگت اون پدربزرگت کشت

روژان ناباورانه به مهیار نگاه کرد. اونم پشش زده بود احساس پوچی میکرد.

-پس تو هم راضی من برم باشه میرم

-روژان گوش کن

ولی روژان رفته بود تو اتاق درم بست. صبح زود بیدار شد رفت سمت خونه اورنگ. در زد صنم در باز کرد با نفرت نگاه کرد.

-اومدی اینجا چیکار؟

-اومدم وسایلمو جمع کنم برم؟

-کجا؟

-همونجایی که اولش بودم همونجایی که به زور آوردینم حالا به زور دارین میفرستینم. لعنت به من لعنت به سرنوشت من لعنت

نمیتونست حرف بزنه روی برفا نشست تو حیاط. هق هق گریه اش اشک صنم هم درآورد.

چقدر ظلم کردن در حقش. روزان با خودش فکر کرد چرا پدرش مثل اورنگ به پای دخترش نشست که حالا اینجور با خواری برنگرده. بلند شد رفت تو اتاق همه جا رو نگاه کرد. رفت سر کمد تنها چیزی که برداشت لباس آبی بود که یادگار مهیار بود. گذاشتش تو یه بقچه اومد بیرون. مردم روستا دختر جوان رو دیدن که با چشم گریون شونه های خمیده به سمت روستای بالا میرفت. همه میدونستن اون روژان.

دلهم میسوزد

از مرگ مرغابی برکه

ار پرستوی ناگریز به کوچ

دلم میسوزد

از تکرار زخمهایی تازه

از تکرار اشکهای بی سرانجام

گرفتارم.....بی سرانجامم.....

پشت این دیوارهای بی روشنایی

یک نفس مانده تا..رهایی

یک نفس مانده تا رسیدن باد.....

باید که دل بکنم از این خانه

باید که بگذرم از دهلیزهای تو در تو مرگ

من وارث اخرین عاطفه

من وارث اخرین الهه

این خانه ویرانه ام

مهیبار چشمشو باز کرد دید در اتاقی روزان داخلش باز رفت اونجا ولی نبود همه جا رو گشت نبود. رفت تو کوچه رفت سمت خونشون ولی دیر شده بود روزان رفته بود. با ناباوری رفت سمت اتاقشون همه چیز بود جز روزانش باورش نمیشد به همین راحتی از دست دادش. پشیمون از اینکه بهش نگفته بود نمیذارم بری پشیمون از شکستن دلش ولی دیر شده بود.

اهالی روستا بیدار شده بودن هر کی سرش به کار خودش بود. با اومدن دخترک چشم هایشان به سمت او خیره شد. بیچ بیچ های ارومشون به گوش روزان میرسید. ولی اون بیخیال به سمت خونه مادرش رفت

-این روزان

-دختر بیچاره چه برسرش اومده

-باید بگی چه برسرش میاد حالا

- معلوم نیست حالا به کدوم پیرمرد یا مرد زن مرده بدنش

درباز شد. برادرش با ناباوری نگاهش کرد پرید تو بغلش و گریه کرد

- روژان ابجی کجا بودی بابا مرد

از سرو صدای برادرش همه اهل خونه اومدن بیرون با چشمای اشکبار روژان چشمش خورد به سعید ازش متنفر بود. رفت جلوش با تمام قدرت و نفرت زد تو گوش سعید. صبرش تمام شده بود صدای فریادش رو همه میشنیدن

- تو به چه رویی اینجایی چیزی مونده که خراب نکرده باشی دلی مونده نشکسته باشی برگشتی که چی که دوباره بدبختم کنی من ببین من یه زن جوونم با هزارتا زخم رو تن و قلبم از خونه پدرم آواره شدم زجر کشیدم بچه ام مرد حالا که دل بسته بودم باز آواره شدم من چی هستم منم آدمم میدونین چرا اومدم چون دیدم اورنگ حاضر هر کاری بکنه حتی مرگ خودش ولی دخترش خون بس نفرسته وقتی دیدم اینقدر مرد که فرار نمیکنه اومدم تا یه دختر دیگه مثل من بدبخت نشه. صورتش سوخت با نفرت به مادرش نگاه کرد مادری که هر لحظه برای دیدنش لحظه شماری میکرد.

- دختر بی حیا زبون باز کردی به قاتل پدرت میگی مرد

- نه اونم یه نامرد مثل بقیه مردای دوتا روستا تمام مردایی که یه زن سپر بلاشون میکنن ولی یه ذره وجدان داشت که دختر خودش دست دشمن خونیش نده

مهیار کنج اتاق کوچکشان نشسته بود به جای خالی روژان نگاه میکرد. باورش نمیشد دیگه روژانش نبینه سر یه دوراهی بزرگ بود. به زنی فکر کرد که حتی اسمش تو شناسنامه اش نبود فقط یه صیغه عقد دائم خونده شد که اونم به راحتی خوندش باطل میشد. و به پدرش فکر میکرد که با نادانیش یه پسرش رو به کشتن داد باعث شد زندگی مهیار که تازه پا گرفته بود نابود بشه. به نگاه های پر از التماس خواهرش باید از عشقش میگذشت. دیروز به خانه روژان رفت مادرش نداشت روژان رو ببینه و به روژان نگفت مهیار برای بردنش اومده بود. بار دیگر خط بطلان بر وجود دختر کشیدند. مهیار پشیمان و سرخورده به خانه برگشت و به این فکر کرد شاید روزی به عشقش به آرامش زندگیش برسد.

یه هفته هست که از طلاق روژان گذشته به خونه برگشته تا چندماه تنها آرزوش همین بود. ولی حالا همه فکرش به اون اتاق کوچک گوشه حیاط بود. به آن مرد مغروری که وقت خدا حافظی اشک تو چشمش بود. یک هفته قبل همون شخصی که صیغه عقد را خوانده بود خودش هم فسخس کرد، روژان میدونست این بار تنها اون نبود که قربانی شد مهیارم نابود شد. حالا روژان زن جوان مطلقه ای بود تو خونه پدرش. تمام مدت پشت پنجره مینشست منتظر تا مهیار بیاد دنبالش. به پدرش فکر میکرد ولی هیچ غمی از دست دادنش حس نکرد. مسبب تمام بدبختیاش اون بود. سعید رفت تحمل دیدن عذاب روژان نداشت. میت رسید با موندش یه اتفاق دیگه بیفته. زندگی مردم روستا مثل همیشه ادامه داشت.

-روژان چشمت باز کن مادر

-چیکار کنیم داره تو تب میسوزه داداش

- ببریمش درمانگاه تو این برف چه جوری ببریمش

-آزا با ماشینش میبرتمون میرم دنبالش

مدتی بعد دایی روژان برگشت. کمک کرد روژان تو ماشین بشینه. خودشم رفت پشت ماشین آزا به چهره سرخ شده از تب روژان نگاه کرد. هنوزم دوستش داشت. با مادرش حرف زده بود برن خاستگاریش ولی مادرش قبول نکرده بود. نمیخواست این بار از دستش بده هر کاری میکرد خوشبختش کنه.

به درمانگاه رسیدن دکتر مریض کوچک خودش رو شناخت. معاینه اش کرد.

-حالش خوب نیست باید تو درمانگاه بمونه تبش بالاست ممکنه تشنج کنه

-باید چیکار کنیم آقای دکتر

-کاری از دست شما برنمیاد برید خونه بعد از ظهر بیاد. حالش خوب شده بود ببرینش خونه

هرسه به خانه برگشتند

-سپهیل این همون دختر هست که میگفتی؟

-آره

-چه زیبا و معصوم حیفا از این دختر که آیندش تباه ش

نشده من میتونم کمکش کنم.

-تو خودت و این دختر به دردرس میندازی

-چه دردسری حمید؟

-نمیدونم ولی کارای تو همیشه بوی دردرس میده

-میخوام به یه آدم کمک کنم

-خدا کمکت کنه من برم نمازم بخونم

-برو بیا مواظبتش باش بعد من برم بخونم

-باشه

روژان به حرفای دکتر فکر میکرد.

-تو آینده خوبی داری روژان اینجا بمونی نابودت میکنن. تو درس خوندی؟

-بله؟

-تا چندم؟

-سوم راهنمایی

-خوبه ببین تو بخوای من کمکت میکنم. درست ادامه بدی نه تو این روستا بمونی تا بمیری به خودت بیا تا کی میخوای بذاری بقیه برات تصمیم بگیرن. مثل توپ پاست میدن به همدیگه من از روز اول که دیدمت خواستم کمکت کنم نتونستم چون دیدم تعهد داری خودتم نمیخوای. ولی الان هیچ تعهدی نداری آزادی.

چند روز به حرفای دکتر فکر کرد. بیخبال شد زندگی بی دردسرش کنار خانوادش را ترجیح داد. تا اون شب که اومدن خاستگاریش یکی از فامیلای دورشون بود یه پیرمرد پنجاه ساله که زنش مرده بود. و چندتا نوه داشت. دلش گرفت حق با دکتر بود. به اصرار مادرش اومد پیش مهمانا. زیر چشمی به مردی که قرار بود همسرش بشه نگاه کرد. پیرمردی با قد کوتاه موهای کم پشت و سفید شکم برآمده که با هر خنده شکم بزرگش به شدت تکان میخورد. روژان با نفرت به همه نگاه کرد. باورش نمیشد مادرش تنها پناه زندگیش باهاش همچین معامله ای بکنه. غافل از اینکه مادرشم راضی به این کار نبود و قصد نداشت موافقت کنه. ولی روژان تصمیم خودش رو گرفته بود حاضر بود بمیرد ولی زن اون پیرمرد نشه. صبح زود بیدار شد و به درمانگاه رفت.

وارد درمانگاه شد. سهیل سرش پایین بود داشت چیزی مینوشت و متوجه اومدن روژان نشد. روژان نگاهی به دکتر انداخت جوانی قد بلند بود با هیكلی ورزشی. پوست سفیدش با موهای مشکیش تضاد قشنگی ایجاد کرده بود

-سلام دکتر

سهیل سرش بلند کرد نگاهش کرد. چشمان مشکیش آرامش و اعتماد خاصی به روژان داد.

-سلام چیزی شده

-من به حرفاتون فکر کردم باهاتون میام

-آفرین میدونستم دختر عاقلی هستی مدت خدمت من اینجا تا یه هفته دیگه تمام آماده باش فقط هیچکسی نباید بفهمه با من اومدی من تو رو زودتر با دوستم میفرستم شهر بعد خودم میام دنبالت. فقط یه نامه برای مادرت بنویس که نگرانت نشه

-فقط به یه شرط

روژان دختر عاقلی بود با اینکه در روستا بزرگ شده بود ولی به سادگی تن به هر چیزی نمی داد.

-چی؟

-ببخشید ولی میدونم نباید من شرط بذارم دارید کمکم میکنید ولی من نمیتونم اینجوری با شما بیام به شما ببخشید.

-حق میدم بهت کار خوبی میکنی که اعتماد نمیکنی به هر کی حالا چه تضمینی میخوای؟

-من عقد کنید.

سهیل با تعجب نگاهش کرد. چی باید میگفت بهش حق میداد ولی جواب خانوادش چی میداد.

-روژان خانم من میخوام بهتون کمک کنم ولی من شما رو عقد کنم جواب خانوادم چی بدم؟

-پس چی؟

-یه سیغه دائم میخونیم تو محضر معتبر خوبه با هر تضمینی که بخوای باور کن قصد من فقط کمک کردن

-میدونم ببخشید کی آماده بشم؟

-فرداشب که همه خوابیدن بیا درمانگاه تا بهت بگم فقط شناسنامه و مدارک تحصیلیت با خودت بیا دیگه هیچی

نیار

-باشه خداحافظ

-سهیل داری چه غلطی؟ میکنی مردم روستا بفهمن میکشنت.

-کسی نمیفهمه من کمکش میکنم به اون چیزی که میخواد برسه یه آینده خوب.

-تو دیونه ایی

-آره تو هم کمک میکنی

-رو من حساب نکن .

- حساب کردم. تموم شد رفت برادر

- من دامادتونم. بگو داماد

- خاک بر سر عقده ایت داماد فردا شب میای اینجا کارت دارم

- شیفت دارم

- مرخصی بگیر

- باشه من برم تا کار دستم ندادی

- برو خدا به همراهت داماد

شب شده بود همه روستا تو خاموشی فرو رفته بود، روزان بلند شد نگاهی به مادرش انداخت اشک تو چشماش جمع شد

- من رو ببخش مادرم مجبور بودم برم دیگه نمیتونم تحمل کنم.

برادرش برای آخرین بار نگاه کرد.

- شما هم من رو ببخشین میدونم با فرارم همیشه مایه خجالتتون میشم، ولی زود فراموش میکنید میدونم

با ترس ولرز بیرون اومد. چادر مشکی رو کشید رو سرش هوا خیلی سرد بود. به طرف درمانگاه راه افتاد یه چوب دستیم زیر چادرش تو دستش فشار میداد. از روستا که خارج شد احساس کرد کسی پشت سرش قلبش تند تند میزد از ترس یعنی کی بود؟

- روزان خانم؟

صدای دکتر بود با عجله برگشت نفسی آرام کشید.

- شما اینجا چیکار میکنین؟

- این وقت شب گفتم تنها نیاید خطرناک اومدم دنبالتون

- ممنونم بریم

توی درمانگاه هر سه نفر ایستاده بودن وقت نبود باید سریع میرفتن از اونجا.

- روزان خانم، این آقا حمید نامزد خواهرمه کارش درستیه؛ امشب باهش میری میبیرتت یه جای امن تا من

بیام. برات لباس آوردم دیگه نباید لباس محلی بپوشی.

-چشم

-خوبه بیا برو تو اون اتاق عوض کن من و حمیدم میریم بیرون کسی بیرون نباشه

روژان تو اتاق رفت سریع لباس محلیشو با مانتو وشلوار وشالی که بهش داده بود عوض کرد.لباساشو جمع کرد.رفت بیرون.بعد از مدتی سهیل وحمید اومدن داخل نگاهی به روژان کردند،خیلی عوض شده بود.

-دکتر این لباسمو چیکار کنم؟

-اول که دیگه به من نگو دکتر من سهیل هستم.بعدم ببر با خودت شهر که رسیدی بندازش دور اون بسته چیه؟

-این به یادگاره باید بیمارمش

-باشه بیار

-خب زود باشید برید.چیزی جا نذاری از خودت

-باش

روژان چادر کشید رو سرش، لامپای درمانگاه خاموش شد.همه جا تاریک بود مثل یه شب خزید تو ماشین حمید.

-میگن فرار کرده

-با کی؟

معلوم نیست یه نامه برای مادرش گذاشته میخواستن شوهرش بدن به مش حبیب فرار کرده

-حق داشته

وبا صدای بلند خندیدند.خبر به ده پایینم رسید.مهیار شکست باورش نمیشد با عجله به سمت خونه مادر روژان رفت پشت در بود نفساش بالا نمیومد دعا میکرد که شایعه باشه با دستای لرزون در زد.

-کیه؟

باصدای آرومی گفت:

-باز کن

لنگه در باز شد برادر روزان بود، زبونش باز نمیشد که حرف بزنه میترسید از واقعیتی که قرار بشنوه؛ در باز تر شد مادر روزان رو دید. مادر روزان التماس رو تو چشمای پسری که یه روز با غرور دخترش برد میدید. ولی اونم زخم دیده بود از دست روزگار

-چی میخوای از جونمون کم بلا به سرمون اومد که هنوزم دست بردار نیستی؟

-اومدم روزان ببرم قول میدم خوشبختش کنم نمیدارم دیگه اذیت بشه اصلا از این روستا لعنتی میریم

بیا تو در ببند، هر دو گریه میکردن، مهیار باچشمش همه خونه رو نگاه کرد به این امید که هنوز روزان اونجاست

-دیر اومدی دیر روزان رفت برای همیشه

-دروغ میگین روزان من رو تنها نمیداره

-روزان با ناامیدی اومد تو خونه تو با ناامیدی هم بیرونش کردین دوبار کشتینش اون مرتیکه با اون سنش خجالت نکشید اومد خاستگاری روزان من فکر کردم برای پسرش اومده همون شب گفتم دختر بهش نمیدم ولی روزان فکر کرد من میخوام به زور شوهرش بدم شبونه فرار کرد یه نامه نوشت رفت

ماهگل نگاهی به مهیار انداخت لرزش شونه های مردونش دید میدونست داره گریه میکنه. مهیار با دلی شکسته از خونه بیرون رفت. رفت خونه، نه با کسی حرف میزد نه درست غذا میخورد؛ اورنگ پشیمون از کارش ولی دیگه کاری نمیشد کرد. هیچکس به دکتر شک نکرد. فکرشم نمیکردن جرات اینکارو داشته باشه. بالاخره کار سهیل اونجا تمام شد دکتر جدید اومد. سهیل میتوانست برود.

آزا با ناباوری به مادرش نگاه میکرد که خبر فرار روزان رو بهش می داد. قط یک روز به شهر رفته بود و دوباره از دست داده بودش

-من گفتم روزان قسمت تو نبود، لجبازی کردی حلالم که نیستش میخوای چیکار کنی بیا بریم سمیه دختر خواهرم با افتخار برات خاستگاری میکنم منتظر تو لب باز کنی

آزا با خشم نگاه کرد. مادر به با ناراحتی به پسرش چشم دوخت. آزا پسری بود که آرزویی تمام دختران روستا بود، پسری قدبلند با پوستی سفید موهای خرمایی و چشمان خاکستری پاکی نگاهش زبانزد خاص و عام بود.

-من فقط روزان میخوام روزان مال میرم پیداش میکنم هر جای دنیا که باشه پیداش میکنم

-پیداش کردی همونجا بمون برنگرد چون من به عنوان عروس قبولش ندارم

آزا با عصبانیت از خونه بیرون رفت به سمت خانه عمه اش رفت. با شدت در میزد. رضا برادر روژان با نگرانی در باز کرد، آزا رفت داخل خونه عمه اش رو دید که غمگین نشست.

-سلام عمه

-سلام آزا شنیدی چه بلایی به سرمون اومد

آزا جلو رفت دست عمه اش رو گرفت بغض سنگینی تو گلوش بود.

-عمه من پیداش میکنم قول میدم

-اون خیلی تنهاست چه به سرش آوردیم که اینجوری رفت.

-همون اول باید دستش میگرفتم فرار میکردیم با هم همه مقصریم هیچکدوم کمکش نکردیم حالا هر جا باشه پیداش میکنم جبران میکنم قول میدم.

-آزا برو پی زندگیت تو جوونی مادرو پدرت هزارتا آرزو دارن برات

-آرزوهای خودم مهمتر عمه لعنت به این رسم.

ماهگل زیر لب زمزمه کرد:

-لعنت به باعث و بانیش

-کاری نداری عمه هر کاری داشتی به خودم بگو

-نه عمه قربونت برم برو به فکر آینده خودت باش

-هستم خداحافظ

-خدا پشت و پناهت

اون شب با حمید به شهر اومدن تمام مدت روی صندلی عقب دراز کشیده بود یه پتو هم روش بود، تا کسی نبیندش، بالاخره رسیدند.

-بیاین پایین روژان خانم.

روژان از ماشین پیاده شد، نگاهی به اطراف انداخت. تو ی کوچی ی باریکی بودن حمید جلو در سبز رنگی ایستاد زنگ زد، بعد از چند دقیقه صدای پیروزی بلند شد:

-کیه؟

-منم مادر در باز میکنی کلید جا گذاشتم

چند دقیقه ای پشت در بودن در باز شد. پیرزنی ریز نقش با عصای چوبی جلو در ایستاده بودو به روزان نگاه میکرد.

-مادر این خانم، نامزد سهیل دوستمه که براتون گفتم.

-آهان بفرمایید داخل خوش آمدین

-سلام حاج خانم

-سلام دخترم بفرما

وارد خانه شد، از راهرو کوتاهی گذشتن، وارد حیاط شدن حیاط کوچک و مرتبی بود. با تک درخت خشکی میان باغچه کوچک حیاط. هوا سرد بود، حمید متوجه لرزیدنش شد، قدمهایش را تند کرد در اتاق را باز کرد.

-بفرمایید داخل روزان خانم، هوا سرد

روزان از خدا خواسته رفت داخل اتاق دوازده متری بود. با فرشی به رنگ لاکه دو تا پشتی گوشه اتاق بود به رنگ قالی؛ چشمش به بخاری دیواری خورد با خوشحالی به سمت بخاری رفت تا گرم بشه. حمید همون موقع بیرون رفته بود، تا روزان راحت باشه. همه اتاق را با چشمش بررسی کرد. یخچال و کتابخانه و تخت یک نفره ای تنها وسایلی اتاق بود. همونجا نشست. به مهیار فکر کرد، اشک به چشمش نشست با خود گفت، کاش یه اتاق اینجوری بود من و مهیار زندگی میکردیم، چرا من نباید طعم خوشبختی رو بچشم. تو فکر بود، که صدای حمید اون به خودش آورد:

-بفرمایید شام، ببخشید قابل شما رو نداره وقت نبود شام بهتری تهیه کنم اینم زهرا خانم درست کرده

سروش بالا آورد حمید کی وارد اتاق شده بود، سفره هم آماده بود، نون و پنیر هندوانه آش ماست، نمیدوناست توخونه مهیار چه جور غذا میخورده

-این چه حرفیه شما ببخشید من مزاحم شما شدم

-خواهش میکنم از این حرفا نزنید، شما امانت برادرم هستید باید مواظبتون باشم.

روزان بهش نگاه کرد سرش پایین بود و حرف میزد، سنش بیشتر از سهیل نشون میداد شاید بخاطر ریشی بود که روی صورتش بود، با خجالت نزدیک سفره شد.

-خب روزان خانم من میرم کاری داشتید به همون خانم

-مگه شما اینجا زندگی نمیکنید؟

-نه اینجا خونه مادر دوستمه این اتاقم برای دوستمه اومده خونه من، راستش گفتم پیش یه خانم باشید راحت تر هستید.

-امیدوارم بتونم یه روز جبران کنم محبتتون رو

-همین که شما خوشبخت و موفق بشید جبران راستی پایین کمد کتابخونه یه ساک هست سفارش سهیل خدانگهدار

-ممنون خدا حافظ

و رفت. با خیال راحت شامش رو خورد در قفل کرد، کنجکاو بود ببینه تو ساک چیه

جلو کمد رفت، نشست در باز کرد. ساک چرم وقهوه ایی اونجا بود بیرونش آورد، بازش کرد. چند دست لباس دخترونه اونجا بود؛ لبخندی زد؛ ساک گذاشت سر جاش، با آرامش خوابید.

صبح با تابیدن نور خورشید به صورتش چشماش باز کرد، چند ثانیه طول کشید تا موقعیتش رو فهمید. سریع بلند شد، تخت مرتب کرد، رفت تو حیاط، شب قبل کلی بارون زده بود یه نفس عمیق کشید، هوای تمیز رو به ریه هاش فرستاد.

چشمش خورد به شیر آب میخواست دست و صورتش بشوره که صدای پیرزن رو شنید:

-دختر جان اون آب سرد چه جوری میخوای دست و صورت بشوری با اون آب؟ بیا داخل آب گرم هست.

-نه خوبه من عادت دارم طوریم همیشه

-تو باید قدر خودت بدونی الان جوونی دو روز دیگه که سنت رفت بالا غصه میخوری چرا به خودت نرسیدی که زود پوستت چروک نشه بیا تو امانتی دختر

روژان بدون هیچ حرفی به سمت خونه پیرزن رفت، اونجا هم همه چیز ساده بود و تمیز قالی لاکه پشتی ترکمن سماور گوشه اتاق تلوزیون کوچکی هم گوشه دیگه بود، پیرزن به سمت آشپزخونه رفت، روژان هم پشت سرش رفت داخل

-بیا دخترم با گرم دست بشور

روژان شیر آب باز کرد گرمای آب تو اون هوای سرد حس خوبی بهش میداد.

-بیا صبحانه بخور دختر جان راستی اسمت چی بود؟ یادم رفت.

-روژان

-منم زهرا هستم بیا بشین

-ممنون ببخشید زهرا خانم مزاحم شما هم شدم

-این حرف نزن چند روز از دست این پسر اراحتم یه دختر خوبم مثل تو کنارمه

چند روز تو خونه زهرا خانم بود؛ حمید هر از گاهی بهش سر میزد، یه روز که هوا نسبتا خوب بود اومد تو حیاط داشت لباساشو میشست، سنگینی نگاهی رو خودش حس کرد، سریع برگشت، پسر جوان ولاغر با لباس سربازی کنار راهرو ایستاده بود، و با تعجب به روژان نگاه میکرد. روژان با دیدن اون از جا پرید، فکر میکرد پیداش کردن میخوان ببرنش روستا. با دستای پر از کف با چشمای به اشک نشسته به پسر جوان نگاه میکرد. با صدای پسر به خودش اومد:

-شما کی هستین؟

تا خواست جواب بده زهرا خانم اومد بیرون

-احمد اومدی مادر قربونت برم

روژان نفس راحتی کشید، به زهرا خانم و پسرش نگاه کرد که همدیگرو بغل کرده بودن، حالا میتونست بهتر ببیندش، پسر قدبلند ولاغر با پوست سفید، با چشمای سبز و مورب بینی عقابی کوچیک و لبهای تو پر و خوش فرم؛ بالاخره از هم دل کندن پسر با تعجب به روژان نگاه کرد، مادرش که متوجه شده بود برایش تو ضیح داد:

-احمدجان این روژان خانم چند مدت مهمان ما هستن.

-سلام روژان خانم ببخشید من تعجب کره بودم یه دختر تو خونه ما هستش

-سلام شما ببخشید من مزاحم شدم

زهرا خانم با ناراحتی نگاهش کرد:

-روژان مادر باز حرف از مزاحمت زدی؟ بیا داخل احمد تعریف کن ببینم

مادر و پسر رفتن داخل، روژان لباساش رو شست انداخت روی بند، رفت سمت اتاقش و به این فکر کرد با وجود احمد دیگه نه اونا راحت هستن نه روژان یه هفته بود که اونجا بود، وقت ناهار بود؛ زهرا خان صدایش کرد که ناهار بخورن، روسریش مرتب کرد به سمت خونه رفت در زد رفت داخل، احمد دید که کمک مادرش وسایل سفره رو میچینه با عجله رفت کمکشون.

-شما بفرمایید روژان خانم.

-نه شما بشینید تازه رسیدین خسته هستین.

ناهارشون خوردن. سفره رو جمع کردن روژان تو آشپزخونه موند تا ظرفارو بشوره. احمد بهش نگاه کرد، حدس زد بیشتر از ۱۶ یا ۱۸ سال نداشته باشه، دختر لاغر اندامی و سفیدی ابروهای هلال چشمای درشت قهوه ای بینی و لب ظریف و از هم قشنگتر موهای بافته شده و زیتونیش بود که از پایین شالش بیرون اومده بود؛ سریع از آشپزخونه بیرون اومد؛ رفت کنار سماور نشست برای خودش چایی ریخت. زهرا خانم به پسرش نگاه کرد، میدونست درست نیست با وجود امانتی که دستش پسر جوانش تو خونه باشه.

-احمد جان مادر وسایلت جمع کن برو خونه حمید پیش برادرت.

-برای چی؟

-خب محمدم اونجاست بهتون خوش میگذره اینجا تنهایی.

-مادر من باید هفته دیگه برم با کلی کلک مرخصی گرفتم تو رو ببینم حالا برم؟

روژان صبتاشون از تو آشپزخونه میشنید و ناراحت بود از اینکه بخاطر اون اذیت بشن. زهرا خانم که دید پسرش ناراحت شده، هیچی نگفت. روژان ظرفارو شست اومد بیرون.

-خسته نباشی دست درد نکنه مادر

-کاری نکردم زهرا خانم دست شما درد نکنه، اگه کاری ندارین من برم تو اتاق

-کجا؟ بیا چایی بخور

-نه ممنون بعد میخورم با اجازه

دو روز بود، که احمد تو خونه بو و روژان سعی میکرد زیاد از اتاق بیرون نیاد تا راحت باشن.

نگاهی به کتابای کتابخونه انداخت یکی از کتابا رو بیرون کشید. شروع کرد به خوندن. کتاب پزشکی بود بیشتر عکساشو نگاه میکرد چیزی از مطالبش سر در نمیآورد.

احمد و زهرا خانم تو اتاق جلو بخاری نشسته بودن، احمد جدول حل میکرد اما همه فکرش پیش روژان بودزیبایی و نجابت دخترک جذبش کرده بود دلش میخواست برای همیشه اونجا بمونه و عروس مادرش بشه. از این فکر لبخندی به روی لبش اومد:

-مادر

-جانم؟

-روژان برای چی اینجاست؟ خانوادش کجا هستن؟

-نمیدونم والا حمید آوردش ..

صدای زنگ در اومد نتونست حرفش ادامه بده؛ به احمد نگاه کرد، احمد بلند شد کاپشن رو پوشید، رفت تا در باز کنه، دوباره صدای زنگ بلند شد.

-کیه؟ اومدم

درباز کرد. حمید دید همراه یه مرد غریبه.

-سلام احمد آقا

-سلام حمید خان خوبی

هر دو بهم دست دادن؛ احمد به اون مرد غریبه هم دست داد تعارف کرد بیان داخل، حس خوبی نسبت به اون مرد نداشت.

هر سه تا مرد وارد حیاط شدن، زهرا خانم جلو در خونه ایستاده بود. هر دو بهش سلام کردن.

-سلام خوش اومدین بفرمایید داخل سرد

-نه مادر مزاحم نمیشیم. این آقا سهیل برادر خانمم

زهرا خانم لبخندی زد.

-زننده باشه، حتما اومدی دنبال امانتیت؟

هر سه خندیدن و احمد با تعب بهشون نگاه کرد نمیدونست منظورش از امانتی چیه.

-با اجازه شما ببخشید این چند وقت مزاحم شما شدیم، انشالله تشریف بیارین تهران جبران کنیم.

-تو که از نامزدت تعارفی تر هستی، والا من بدجور عادت کردم بهش ببریش خونه سوت و کور میشه

احمد نمیخواست چیزی رو که عقلش میگفت باور کنه هنوز جای امید داشت، اما با حرف سهیل کامل ناامید شد.

-حالا کجا هست که نیامد بیرون نکنه پشیمون شده حاج خانم؟

دوباره به شوخی سهیل خندیدن

-نه مادر تو اون اتاق حتما خواب برو صدات بزن خوشحال میشه حوصلش سر رفت این مدت.

سهیل به طرف اتاق میرفت و احمد خراب شدن رویای قشنگش رو دید، با دستش آروم به در زد:

-روژان؟

روژان از صدای در چشمش باز کرد، بلند شد که صدای آشنا تو گوشش پیچید:

-روژان؟

با خوشحالی به سمت در رفت؛ در باز کرد، سهیل رو جلو روی خودش دید، سهیل برایش حکم یه حامی داشت نجات دهنده و با بودن کنارش احساس آرامش میکرد.

-سلام خانم

-سلام آقا سهیل

سهیل رفت داخل، در بست با بسته شدن در دل احمد در سینه فرو ریخت.

بالاخره سهیل اومد. حالا احساس آرامش بیشتری داشت. نمیدونست چرا؟ شاید بخاطر این که تکلیفش روشن میشد. سهیل با حمید حرف میزد و روژان گوش می داد؛

همه چی آماده هست امشب حرکت میکنیم فقط باید قبلش من و روژان بریم محضر که تو راه مشکلی پیش نیاد. روژان با استرس نگاه کرد، نمیدونست باید چیکار کنه اگه بله میگفت ممکن بود چی بشه در آینده، هنوزم به فکر مهیار بود، نمیدونست همه تعجب کردن از فرارش ولی کسی به فکر پیدا کردنش نبوده کسی رو نداشته که دنبالش بگرده، پوزخندی زد به لباسایی که سهیل برایش آورده بود نگاه کرد، مانتو سفید شلوارجین دودی کیف دستی کوچیک سفید شال آبی. داشت شال مینداخت روسرش که سهیل به در زد.

-آماده ایی؟

-بله الان میام

از در اتاق بیرون اومد، سهیل جلو در ایستاده بود و با لبخند مهربونی بهش آرامش می داد. احمد با حسرت به فرشته ای که مال دیگری بود نگاه کرد. سهیل چترش باز کرد، روی سر روژان گرفت و رفتن.

تو محضر نشسته بودن عاقد صیغه عقد رو جاری کرد. روژان برای دومین بار بله گفت. این با هم با ترس و استرس. با صدای عاقد به خود اومد

-مبارک باشه خوشبخت باشین

-ممنون حاج آقا

سهیل دست کرد تو جیب کتتش یه جعبه بیرون آورد دوتا حلقه داخلش بود. روزان با تعجب نگاهش کرد.

-چیه؟ عقد که بدون حلقه همیشه اینجوری کسی شک نمیکنه

و روزان با خودش فکر کرد تو این مدت که زن مهیار بود هیچ حلقه ای تو دستش نکرده. دستش گرفت جلو سهیل

-ممنون بدید دستم خودم میکنم دستم

-بفرمایید

حلقه ها رو دستشون کردن رفتن بیرون. سوار ماشین شدن. ماشین خوشکل و راحتی بود. تا حالا سوار همچین ماشینی نشده بود. به خونه حمید رفتن وارد اتاق شدن حمید داخل نیومد رفت غذا بگیره، روزان زیر چشمی به سهیل نگاه کرد، جلو کتابخونه حمید ایستاده بود به کتابا نگاه میکرد، جرقه ایی به ذهنش زد، نکنه دختری تو زندگی سهیل باشه و من خرابش کنم؟

-ببخشید آقا سهیل

-بله؟

-من نمیدونم چه جور از شما تشکر کنم، میدونم ممکنه دختری رو دوست داشته باشین با وجود من لطمه نمیخوره به زندگیتون؟

سهیل نگاه عمیقی بهش انداخت.

-دختری تو زندگی من نیست، خیالتون راحت

-دوسش داشتی؟

-چی؟

-مهیار رو میگم شوهرت

-وقتی جایی اسیر باشی که از کسی محبت نبینی با کوچکتترین محبت دل میبندی و پیش خودت هزارتا فکر میکنی و رویا میسازی ولی با یه تلنگر همه چی نابود میشه میفهمی همه چی سراب بوده رابطه من و مهیارم سراب بود.

سهیل از این همه درک وشعور دخترک در تعجب بود، با این سن کم تو اون روستا هر چی بود ریشه در ذاتش داشت.

شب بود از زهرا خانم خداحافظی کردن زهرا خانم محکم بغلش کرد.

-هر وقت خواستی بیا در اینجا به روی تو باز

-ممنونم کاش بتونم جبران کنم هیچوقت فراموشتون نمیکنم

از احمد و حمید و محمدم خداحافظی کردن ، به دل جاده زدن.

مقداری از مسیر رو که طی کردن چشمان روژان بسته شد و خوابید. سهیل ماشین رو به گوشه نگه داشت. صدلی رو خوابوند تا راحتتر بخوابه. یه پتو مسافرتیم از صدلی عقب برداشت کشید روش. احساس عجیبی به این دختر داشت. انگار به دنیا اومده بود که از این دختر حمایت کنه حالا خوشحال بود که ماموریتش خوب انجام داده. بعد از یک روز و نیم به تهران رسیدند. روژان با تعجب به خیابون ها و آدمای نگاه میکرد انگار پا به یه دنیای جدید گذاشته بود. با خودش فکر کرد چرا این همه تفاوت تو اون روستای دور که گاز کشی هم نداشت با آدمایی که کار میکردن تا زنده بمونن. و اینجا که مثل یه شهر رویایی بود. سهیل جلو یه ساختمون بزرگ با نمای زیبا ایستاد. سرایدار سریع بیرون اومد در باز کرد سهیل رفت داخل. ماشین پارک کرد. پیاده شدن و به سمت آسانسور رفتن. روژان میترسید وارد آسانسور بشه

-بخدا ترس نداره تو بیا من همراهتم دست بده من

روژان دستش نگرفت رفت داخل در که بسته شد احساس خفگی کرد. سهیل سریع دکمه رو زد. آسانسور که حرکت کرد. روژان بازوی سهیل رو محکم گرفت. چند ثانیه بعد آسانسور ایستاد درش باز شد روژان نفس راحتی کشید. حالا جلو یه در چوبی قشنگ ایستاده بودن. سهیل دسته کلیدشو بیرون آورد در باز کرد رفتن داخل. همه چی براش عجیب و جدید بود. کفشاشون در آوردن همه جا رو نگاه میکرد یه سالن نسبتا بزرگ مربعی و دلباز که یه گوشه آن آشپزخونه با کابینت های کرم و قهوه ای سوخته. کف خونه سرامیکای سفید بود که از تمیزی برق میزد. روژان دید سهیل جلوش خم شد.

-بیا این دمپایی رو بپوش پات یخ نکنه

-ممنون

-بیا بشین خسته ای

روژان رفت جلو مبلمان خونه هم رنگ کابینت بود کرم و قهوه ای ، رنگ قالیچه ها هم با مبیل ست بود، روژان روی مبیل نشست حالا روبروی یه راهرو بود که چهار تا در چوبی بسته داخل راهرو قرار داشت، و یه در که تو راهرو ورودی بود. چقدر اینجا متفاوت بود. با صدای سهیل به خودش اومد.

-بلندشو بیا

روژان باهاش تو راهرو رفت در یکی از اتاقا رو باز کرد.

-اینجا اتاق تو هست چطوره؟

-ممنونم از سرمم زیاد

-این حرف نزن بیا اینم حمام و دستشویی

روژان با تعجب رفت نگاه کرد حمام و دستشویی تو اتاق، سهیل تنه‌اش گذاشت رفت؛ حالا میتونست همه چیز رو خوب بررسی کنه، یه اتاق خواب بزرگ با یه پنجره که پرده یاسی رنگ داشت، تخت چوبی و زیبایی که اونم روتختی داشت، هم‌رنگ پرده و گوشه دیگه میز آرایشی هم‌رنگ تخت خواب قالیچه وسط اتاق اون به یاد رو بالشتی انداخت، که گلدوزی کرده بود دوتا آهو تو یه بیشه زار زیبا. خیلی خسته بود. ساکش کنار در اتاق بود گذاشتش تو کمد دیواری. دلش نمیومد با لباس کثیف بره تو اون تخت تمیز رفت تو حمام هیچوقت حمام شخصی نداشتن، همیشه تو روستا حمام عمومی میرفتن. حالا اینجا یه حموم برای خودش با کلی شامپو و صابون. یه حمام حسابی کرد دلش نمیخواست بیاد بیرون. آب بست، حوله نداشت حالا چیکار کنه؟ چشمش خورد به کمدی شیشه ایی که گوشه حمام بود. درش رو باز کرد، چندتا حوله سفید بود که هنوز استفاده نشده بودن یکی رو باز کرد گرفت دورش با احتیاط رفت بیرون. ساک رو باز کرد لباس زیرشو پوشید. بعد یه بلوز سفید آستین بلند به همراه دامن بلند و که تمام رنگای شاد رو داشت پوشید موهاشو خشک کرد افتاد روی تخت بیهوش شد از خستگی.

-روژان...روژان خانم بیدارشو دیگه

چشماشو باز کرد. هنوز تو عالم خواب بود نمیدونست کجاست سریع بلند شد. حافظه اش به کار افتاد نفس راحتی کشید.

-خوب خوابیدی؟

-بله ممنون

-اینقدر از من تشکر نکن خواهش میکنم ازت

-چشم

-آفرین بیا شام بخور ناهارم نخوردی

رفتن تو آشپزخونه. باید رو صندلی پشت میز مینشست؟ نمیتونست سخت بود براش

-میدونم برات سخته ولی باید عادت کنی برای زندگی تو شهر، باید یه سری چیزا رو یاد بگیری؛ با من راحت باش خودم همه چی بهت یاد میدم، نمیخواد از من خجالت بکشی بیا بشین تا بهت بگم.

روژان نشست روی صندلی. سهیل برایش غذا کشید.

-خب شروع کن دیگه

روژان نگاهی به غذا انداخت قورمه سبزی بود. بوی خوبی داشت با اشتها شروع کرد به خوردن... سهیل موقع غذا خوردن باهاش حرف میزد که غریبی نکنه

-بذار از خودم بگم برات اسممو که میدونی سهیل نجم هستم ۲۶ سالمه دکتر عمومی هستم همه خانوادم ایتالیا هستن منم اونجا بودم، ولی برگشتم میخواستم به مردم خودم خدمت کنم. به برادر دارم با یه خواهر هر دو ازدواج کردن، سامان و سهیلا، پدرم مادرمم دکتر هستن. مادرم متخصص اطفال و پدرم دکتر مغز و اعصاب منم میخوام تخصصم رو رشته قلب بگیرم. هیچکس باورش نمیشه من با همچین خانواده و شرایطی تو اون روستا کار میکردم. به اعتقادتم پایبند باشم ولی همین که هست اینارو مدیون بی بی گل مهربونم هستم.

-بی بی گل کیه؟

-مادربزرگمه وای اگه ببینیش دلت میخواد درسته قورتش بدی اینقدر ناز تپلی از چهره اش نور میباره میمیرم برایش

روژان نگاهش کرد موقعی از بی بی گل حرف میزد از هیجان تو چشمش اشک مینشست. خیلی دلش میخواست این پیرزن دوست داشتنی رو ببینه. لبخندی زد

-وای خیلی حرف زدم بخشید

-نه خوبه قشنگ حرف میزنید

-مرسی حمید بفهمه کلی میخنده

روژان یاد حمید افتاد. سهیل گفته بود اون نامزد خواهرش پس چرا ایتالیا نیست.

-آقا حمید چرا نمیرن ایتالیا پیش خواهرتون

-خب خواهرم ایرانه

-شما که گفتی یه خواهر داری؟

-سارا خواهر واقعیم نیست. ولی برام مثل خواهر هیچکسی رو نداره پدرم سرپرستیش قبول کرد. بعد که ما رفتیم ایتالیا اون نیومد. پدرم برایش حساب باز کرد. خودش کار میکرد. و درس میخوند الانم پرستار و نامزد و حمید

-اون خواهر و برادرتونم دکتر هستن؟

-نه خواهرم دکترای موسیقی داره و سامان مهندس عمران، سهیلا یه دختر داره اسمش کامیلیا هست ۹ سالشه یه پسر داره کامبیز از دیوار راست بالا میره ۱۱ سالشه، دختر سامان سابرینا هست ۷ سالش، کوچول عمو خیلی ناز منم که پسر کوچیک خانواده هستم، هیچ بچه ای هم تو بساط ندارم هر دوبا هم خندیدن.

-ممنون آقا سهیل اجازه بدید من از فردا غذا درست میکنم.

سهیل نگاهش کرد، صداش مثل مردای لات کرد.

-پس چی خانوم پس زن گرفتم واسه چی، فردا نیام ببینم غذا مذا نیست شور بی نمک، که سه طلاق میکنم. سهیل به روزان که میخندید نگاه کرد:

-داری میخندی؟ واقعا که کلی جذبه اومدم الان آقا چون خدایا مرزم داره بندری میرقصه تو قبر، ببخشید تنش میلرزه امشب میاد تو خوابم میگه: سهیل پسر نفهم آبروی خاندان نجم بردی البته بگما قبلنا تو خواب بابام و عموم و پسر عموم و کل مذکرای فامیل رفته اینا رو گفته.

روزان اشک چشمش رو پاک کرد، خندشو جمع کرد:

-نه خیالتون راحت من آشپزیم خوبه

-خب خداروشکر، بانو شما برو استراحت کن، من ظرفارو میشورم.

-نه شما برو خسته شدی غذا درست کردی، میتروم روح آقا چونت بیاد تو خوابتون اگه ظرف بشورین.

-نه بابا بلدی پس، من فکر کردم خیلی بی زبونی. آورین، آورین

-چی؟

-منظورم همون آفرین عزیزم. در ضمن من غذا درست نکردم، زنگ بزن از سر آشپز رستوران تشکر کن. سرت کلاه رفت، ظرفارو هم تو بشور

و با سرعت به طرف اتاقش رفت، درم بست، روزان لبخندی زد از مسخره بازیای سهیل، فکر نمیکرد دکتر جدی روستا اینقدر شوخ باشه

روزان لبخندی زد از مسخره بازیای سهیل، فکر نمیکرد دکتر جدی روستا اینقدر شوخ باشه. تو فکر خودش بود، داشت به خانوادش به مهبیار به کسایی که باعث بدبختیش شدن فکر میکرد، که سهیل اومد پشت سرش

-آره

و با حرکت سریع پرید طرف روژان دستش گرفت. همینجور که میخندید، با خودش برد تو آشپزخونه، دست روژان محکم گرفته بود.

-قبول نیست، تقلب کردین.

دستش پر مایع کرد، با خنده به روژان نگاه کرد، بعدم به موهاش. روژان مسیر نگاهش دنبال کرد.

-نه آقا سهیل موهام نه

-بازم میگه آقا سهیل حالا کفی میشی برو تو حمام هی تکرار کن سهیل سهیل

دستای پر کفش زد به موهای روژان و فرار کرد، رفت تو اتاقش در قفل کرد، خودش خند هاش گرفته بود از این کاراش با دختری که مدت خیلی کمی میشناختش، هیچ آشنایی نداشت کف بازی کرده بود. احساس خوبی داشت با روژان احساس هزارسال آشنایی.

روژان نگاهی به خودش انداخت. غر میزد

-بچه خجالت نمیکشه دکتر مملکت. چه بلایی به سرم آورد، نگاه کن من صبح حمام بودم، رفت تو حمام زیر دوش ایستاده بود یادش به حرف سهیل افتاد. خندید با خودش تکرار کرد سهیل سهیل سهیل..... با خودش فکر کرد، چقدر خوبه که اینجا هستم، آرامشی که تو این خونه دارم، تو خونه پدرم هم نداشتم؛ من اینجا هم بچگی میکنم هم بزرگی و همه رو مدیون سهیلم. شاید سهیل، غرشته ای باشه از طرف خدا برای کمک به من، لبخند زیبایی روی لبش اومد.

سهیل اومد تو اتاق روژان، بهش بگه آماده باشه که برن خرید، از صدای آب فهمید تو حمام هست؛ رفت پشت در حمام بهش بگه، صدایش شنید که داشت تکرار میکرد، (سهیل) خنده اش گرفت. با خودش گفت این از منم خل تر و با دست زد پشت در حمام

-بله؟

-برای امشب کافیه، بیا بیرون بریم خرید تو راه هم میتونی تمرین کنی عزیزم.

-الان میام آقا سهیل

-میخواهی لچ من در بیاری؟ تو که میای بیرون باز میفرستم حمام.

-نه نه الان میام سهیل.

-آفرین دختر خوب زود باش

-آقا سهیل میشه بیای کمکم نمیدونم چی بپوشم.

-اصلا من خوش سلیقگی از صورتت پیداست، همه از من نظر میخوان نمیدونم چرا؟

-خب من نمیدونم چی باید بپوشم، برای همین از شما سوال کردم

-از ما؟ مگه من چند نفرم

-یک نفر

-پس چرا من جمع بستنی گفتمی شما؟

-خب سخته

سهیل با جدیت نگاهش کرد :

-بین روزان درسته من و تو یه ازدواج صوری داشتیم، و تو هیچ شناختی از من نداری ولی به هر حال باید مدت نامعلومی همخونه باشیم مثل دوتا دوست پس برای راحتی بهتر خودمون اذیت نکنیم، من میدونم تو دختر خوب و

مودبی هستی ولی باور کن هرچی تو رفتار و صحبتتمون راحت باشیم راحت تر زندگی میکنیم، نظرت چیه؟

نظر؟ اولین باری بود که تو زندگیش داشتن از اون نظر میپرسیدن.

-باشه هرچی شما بگی؟ وای ببخشید حواسم نبود.

سهیل چند ثانیه نگاهش کرد، خندشو کنترل کرد:

-خب عیب نداره هر جور دوست داری حرف بزن من راحتی وآسایش تو رو میخوام.

روژان نگاهش کرد، سوالی که تو این مدت تو ذهنش بود به زبون آورد.

-آقا سهیل؟

-بله؟

-چرا به من کمک کردی؟

سهیل روی تخت نشست، سرشو انداخت پایین روزانم صندلی رو کشید جلو، نشست ومنتظر به سهیل نگاه کرد

-نمیدونم، برای اولین بار که دیدمت، یه دختر شاد و سر زنده بودی، با دخترای روستاتون که میرفتی چشمه من تو

رو هم بین اونا میدیدم، همیشه حجب و حیات زیبایت جلبم میکرد، ولی نه اونقدر که بهت فکر کنم؛ تا اون روز که

اومدم خونه اورنگ و تو رو دیدم فهمیدم خون بس رفتی، همه فکرم شد نجات و کمک تو، هر بار که میومدم بالای سرت و بیهوش بودی دلم میخواست دست بگیرم از اونجا فرار کنیم، ولی خب دیدم خودتم نمیخوای دل بسته بودی، حمید گفت بیخیالت بشم، منم بیخیال شدم، چون میدیدم یکی هست تو اون خونه به فکر ته، اون روز که تو تب میسوختی آوردنت درمانگاه گفتم بهترین موقعیت واسه کمک، به هر قیمتی که شده، حالا اینجای و من پای همه چی هستم تا هر وقت تو بخوای.

تمام مدتی که حرف میزد، سرش پایین بود؛ سرش بلند کرد، روزان رو دید که داره گریه میکنه، با ناراحتی بلند شد، جلو روزان نشست:

- روزان بس دیگه نباید گریه کنی همه چی تمام شد، به فکر یه زندگی جدید باش.

دستش برد جلو تا اشکای رو صورتش پاک کنه، روزان بی هیچ حرفی نگاهش کرد، دستش کشید عقب نمیخواست خیانت کنه در امانت، جلو کمد ایستاد، مانتو مشکی که سر آستین های چرم قهوه ای داشت، بعد یه شال قهوه ای با یه کیف قهوه ای با کفش مشکی آورد بیرون.

- بلندشو بینم دختر نکنه باز هوس کف بازی کردی؟ بیا اینارو بپوش زود بیا میخوام ببرمت یه جای خوب.

روزان لبخندی زد، اشکاش پاک کرد؛ لباسا رو گرفت.

در ماشین که بسته شد، سهیل حرکت کرد.

سهیل: خب روزان خانم گل اول بریم گشت و گذار یا خرید؟

روزان حس خوبی داشت، وقتی سهیل اینقدر با محبت صداش میزد.

روزان: نمیدونم، هر جا ش... تو بگی.

سهیل با شادی خندید.

سهیل: آخی نازی چقدر سخت بود این حرف.

روزان: خیلی

سهیل: اشکال نداره به مرور عادت میکنی، خودت اذیت نکن. خب اول بریم خرید.

پاشو گذاشت رو گاز و با سرعت به طرف مرکز خرید رفت. روزان همه چیز رو با دقت نگاه میکرد. همه چیز برایش تازگی داشت و جالب بود. سهیل رفت داخل پارکینگ پاساژ؛ پارک کرد و به طرف مجتمع رفتن.

آهسته کنار هم راه قدم برمی داشتن، وارد اولین مغازه شدن که پر از لباسای راحتی بود. سهیل برای روزان چند دست شلوار و دامن و بلوز و لباس خواب از همه رنگ برداشت و روزان با تعجب نگاهش میکرد. خریدشون که تمام شد، سهیل کارت کشید و حساب کردن و از مغازه بیرون اومدن. خرید بعدیشون توی مانتو فروشی بود. سهیل دو تا مانتوی شیک انتخاب کرد، داد به روزان؛ مجبورش کرد پرو کنه. یه مانتو کرمی کوتاه با دکمه های برجسته و طلایی و یه مانتو سورمه ایروسکی که تا زیر زانوش بود. روزان میخواست از اتاق پرو بیاد بیرون که سهیل یه پالتو مشکی داد بهش و دوباره فرستادش داخل. با خندهای سهیل و غر زدن روزان از این همه خرید، مرد فروشنده خنده اش گرفت، رو به سهیل کرد و گفت:

- شما خیلی باحال هستین، زن و شوهرها که میان اینجا خرید، آقاییون غر میزنن، خانما خرید میکنن؛ شما برعکس شدین.

سهیل با لبخند به روزان نگاه کرد، روزان سرش و انداخت پایین.

سهیل: آقا خانم من نمونه هست، همتا نداره، هر کاری برایش کنم کمه.

فروشنده: خوشبخت باشید، بخاطر این عشقتون یه تخفیف حسابی بهتون میدم.

از مغازه بیرون اومدن. سهیل به صورت قرمز روزان نگاه کرد.

سهیل: گرمت شده؟

روزان: نه، برای چی؟

سهیل: پس چرا قرمزی؟

روزان به صورتش دستی کشید و گفت:

روزان: نیستم.

سهیل: آهان پس بریم به خریدمون برسیم.

روزان: بسه آقا سهیل.

سهیل: نه، چون گفتمی آقا سهیل، باید کلی خرید کنیم.

روژان که دید حریف سهیل همیشه همراهش راه افتاد. وارد کیف و کفش فروشی شدن، به کفش پاشنه بلند و یه کفش کالج سفید و یه نیم پوت خریدن. بعد از اون هم چند تا شال خریدن، تا رسیدن به اونجا که «ورود آقایون ممنوعه»

سهیل: خب من اینجا نمیتونم پیام دیگه، اینجا با خودت.

دو تراول پنجاهی هم بهش داد.

سهیل: هزار تومن از اینم برنمی گردونیا.

روژان از خجالت داشت آب میشد. درست بود شوهرش بود ولی همه چی بازی بود و یه روز تمام میشد، برایش سخت بود. همونطور که سرش پایین بود با سهیل حرف میزد.

روژان: ولی این زیاد.

سهیل: نیست، برو دیگه. من تو این کافی شاپ هستم. کارت تمام شد بیا.

روژان: باشه.

سهیل رفت تو کافی شاپ، سفارش کیک و قهوه داد، سفارشش آماده شد، آوردن با آرامش خورد.

نیم ساعت گذشته بود که روژان اومد.

روژان: بریم آقا سهیل؟

سهیل: بیا کیک و قهوه بخور.

روژان: نه ممنون، نمی خوام.

سهیل: پس چی می خوری؟

روژان: آب می خوام.

سهیل: و دیگه چی؟

روژان: نمی دونم.

سهیل: دوست داری برات ذرت مکزیکی بگیرم؟ دخترا که خیلی دوست دارن.

روژان: باشه، ذرت میخورم، ممنون.

سهیل: چشم بانو.

سهیل رفت برایش سفارش داد، اومد نزدیک میز، خم شد کیسه های خرید و گرفت دستش.

سهیل: تا سفارشت آماده بشه، من اینا رو بذارم تو ماشین، میام.

روژان: باشه.

سهیل که رفت، روژان سرش و انداخت پایین، سخت بود برایش تو این شلوغی، بدون یه آشنا! با صدای شخصی که کنار میزش بود، سرش و بلند کرد. پسر جوونی بود که با وقاحت به روژان نگاه میکرد.

پسر: سلام خانومی، میتونم اینجا بشینم؟

روژان آب دهنش قورت داد.

روژان: برای چی؟

پسر: برای آشنایی بیشتر.

روژان به طرز آدامس خوردن پسر نگاه کرد، چندانیش میشد.

روژان: نه همیشه جای کسی هست.

پسر: فدای اون لهجه ات؛ تا دیدمت فهمیدم برای اونور آبی. اسم من سروشه؛ هانی اسم تو چیه؟

روژان به دستای پسر جوون خیره شد که به طرفش دراز شده بود؛ ترس همه وجودش گرفته بود، منظورش رو

نفهمید که گفت از اونور آب اومدی. سرش و انداخت پایین تا پسر خودش برهولی پسر بیخیال ایستاده بود.

سفارش رو برایش آوردنولی اینقدر استرس داشت که دست بهش نزد.

پسر: کوچولو نگفتی اسمت چیه؟ گناه دارم این همه سرپا ایستادم.

سهیل: اسمش به تو ربطی نداره، حالام برو تا قلم پات نشکستم.

روژان با شنیدن صدای سهیل سرش بلند کرد، خوشحال بود که سهیل کنارشه. پسر با خشم به سهیل نگاه کرد.

پسر: اون وقت به تو ربط داره؟

سهیل: آره.

پسر: ربطش چیه؟

سهیل: زنمه، ربط از این بالاتر؟ گورت گم میکنی یا نه؟

پسر پوز خندی زد، به روژان نگاه کرد و رفت. سهیل با عصبانیت به روژان نگاه کرد.

سهیل: چی می گفت؟

روژان: گفت بشینم، گفتم جای کسیه، گفت سمت چیه، جواب ندادم.

سهیل: آفرین عزیزم هیچ وقت با غریبه ها حرف نزن. چرا ذرت و نخوردی؟

روژان: میخورم. تو هم بیا بخور.

سهیل: نه، من دوست ندارم؛ تو بخور.

روژان اولین قاشق و خورد. خیلی خوشمزه بود، یه طعم جدید بود براش. سهیل از خوردن روژان، هوس ذرت کرد.

سهیل: روژان؟

روژان: بله؟

سهیل: چیزه....

روژان: چیه؟

سهیل: منم میخوام. خیلی خوشمزه میخوری، آدم اشتها میاد.

روژان با لبخند، نگاه کرد و ظرف رو گذاشت جلوش.

سهیل: برو قاشق بگیر بخور.

سهیل قاشق روژان رو برداشت و پر کرد، گذاشت تو دهنش، روژان با تعجب نگاه کرد؛ یه حس خوب بود که

سهیل توی قاشق اون میخورد. صورتش گل انداخت.

سهیل: خوشمزگیش به همین بود، چرا من هر چی میگم تو قرمز میشی؟

روژان دوباره دستش گذاشت رو صورتش.

روژان: قرمز نیستم.

سهیل: صبر کن ببینم تو چه جوری با لمس صورتت میفهمی قرمز نیستی؟!

روژان خودش خندش گرفت و گفت:

-اصلا ذرت بده، تو که منو مسخره میکنی.

سهیل: نه دیگه روزان خانم خیلی خوشمزه هست. بعد، تو پارک برات میخرم، این واسه من. با هم از مجتمع بیرون رفتن. پشت مجتمع پارک بزرگی بود، با اینکه هوا سرد بود جای سوزن انداختن نبود، روزان با خوشحالی به این همه هیجان نگاه میکرد.

نگاه به آدم هایی کرد، که جلو هر وسیله بازی صف های طولانی، درست کرده بودند، نگاهی به رنجر انداخت، دوست داشت؛ امتحان کنه، ولی صدای جیغ و هیجان کسانی که سوار شده بودند، باعث شد، بترسه .

سهیل با آرامش، به حرکات و کنجکاوای روزان نگاه میکرد، دوست داشت دستش بگیره، ولی به خودش این اجازه رو نمی داد، تا وقتی که روزان نخواد، دستش رو تو جیب شلوارش کرد، با هم توی پارک قدم میزدن، چشم روزان به تابلویی افتاد، که نوشته بود، سینما ۴ بعدی، با دقت نگاه کرد، به آدمایی که داشتن از اون سالن میومدن بیرون، هرکدوم عینک عجیب دستشون بود، که به مسئول سینما تحویل میدادن، سهیل که متوجه نگاه روزان به سینما شده بود، به روزان گفت:

-دوست داری بری سینما؟

روزان: آره دوست دارم برم.

سهیل: خب، پس بزن بریم.

سهیل جلو باجه بلیط ایستاد، دو تا بلیط گرفت، به سمت روزان رفت، که کنار در سالن ایستاده بود، با هم وارد شدن، روزان سالن نسبتا کوچکی رو دید که داخلش تعدادی صندلی بود، وقتی نشستن، روبروشون پرده سفیدی رو دید، منتظر نشستن تا فیلم شروع بشه. سهیل عینک رو به دستش داد، که بزاره رو چشمش.

مردی وارد سالن شد، لامپارو خاموش کرد، همه جا تاریک شده بود؛ فیلم شروع شد، روزان با دقت به فیلم نگاه میکرد، فیلم در مورد خون آشام ها بود، روزان نمیدونست، خون آشام چیه، پرده نمایش فضای قبرستان متروکی رو در شب نشون می داد، نفس روزان از دیدن قبرستان تو سینه حبس شد، آب دهانش رو قورت داد، با هیجان به فیلم نگاه میکرد، سهیل با لبخند مرموزی نگاش میکرد، قبرها کنار میرفتن، دستهای مرده ها از توی قبر بیرون میومد، حالا همه دست جمعی جلو میومدن، روزان احساس میکرد، الان از تو تصویر میان بیرون، چشمای درشتش، درشتتر شده بود، سهیل از دیدن قیافش آروم میخندید، همه ساکت بودن، خون آشاما وارد شهر شدن، آدما تو شهر فرار میکردن، یکی از خون آشامها، رفت طرف یه دختر، دختر میخواست فرار کنه، نمیتونست چون همشون محاصره اش کرده بودن، بالاخره گرفتنش، یکی از اونا گردن دختر گاز گرفت، خون همه جا پخش شد، همزمان با پخش شدن خون، روزان احساس کرد، خون اون دختر روی اون ریخت، با وحشت دست به صورتش کشید، خیس بود، یه جیغ بلند کشید، به سهیل نگاه کرد، سهیل با تعجب نگاش میکرد.

سهیل: چی شد روژان؟

روژان: صورت تم خونی شده؟

سهیل سعی کرد خندش رو کنترل کنه.

سهیل: نه عزیزم، آب ریختن رو صورت

روژان: کی؟

سهیل: خب جز فیلم، بخاطر این که طبیعی بشه اینکارو میکنن، حالا ادامه فیلم ببین.

روژان از صدای جیغ همه، صورتش برگردوند، احساس کرد، الان از ترس سکنه میکنه، صورت یکی از خون آشام ها در یک وجبی صورتشان بود، چشمهای زرد، صورت سفید دهان پر از خون، روژان نفسش آزاد کرد، جیغ کشید، سرش گذاشت رو بازوی سهیل، جیغ میزد، نمیتونست جلوش نگاه کنه، کم کم داشت گریه میکرد، سهیل دستش گرفت.

سهیل: روژان فیلم عزیزم، نترس.

ولی روژان به شدت ترسیده بود، سرش بلند نمیکرد، سهیل از خیسی اشک روژان که از پیراهنش رد شد، فهمید داره گریه میکنه، ناراحت شد، آروم صداس زد.

سهیل: روژان؟ بلند شو بریم بیرون عینکت بردار، دیگه تصویر اینجوری نمیبینی، روژان عینکش برداشت، ولی دیگه به تصویر نگاه نمیکرد، بازوی سهیل رو گرفت رفتن بیرون، بیرون که رفتن، متوجه شد، بازوی سهیل محکم گرفته، سهیل هم دستش دور کمرش حلقه کرده، خجالت زده بازوی سهیل رو ول کرد، ولی دست سهیل از کمرش جدا نشد، هنوز سرش پایین بود، سهیل، از صدای نفسای روژان، فهمید هنوز داره گریه میکنه.

سهیل: روژان عزیزم؟ داری گریه میکنی؟

روژان: ببخشید.

سهیل: تو ببخش، نباید میاوردمت سینما چند بعدی این فیلم رو ببینی، تو روحیه حساسی داری.

از جیب شلوارش دستمالی بیرون آورد، دادبه روژان.

سهیل: اشکاتو پاک کن، تمام شد دیگه، میخوای بریم سوار وسایل بازی بشیم؟

روژان در حالی اشکاش پاک میکرد، سرش بلند کرد وگفت:

کدوم بازی؟

سهیل با شیطنت خندید، و گفت:

تونل وحشت.

خودش با صدای بلند میخندید، روژان از اسم وحشتش فهمید، یه جایی مثل سینما چند بعدیه. ترسید، سریع گفت

نه، نه ممنون بریم خونه، شام درست کنم. راستی ساعت چنده؟

سهیل: ساعت؟ گرون، اصلا همه چی گرون شده، حالا چه قیمتی میخوای

روژان با بهت نگاهش کرد.

روژان: چی؟

سهیل: میگی ساعت چنده خوب من چی بگم.

روژان نگاهش کرد و گفت:

دستم انداختین؟

سهیل: کی؟ من؟ نه به جان اون خون آشامه

و بلند خندید.

روژان با جدیت نگاهش کرد، سهیل نگاه جدیدش رو که دید، خندشو کنترل کرد، ولی هنوز لبخند محوی رو لبش بود.

سهیل: عرضم به حضورت ساعت ۱۱ شب هست، به وقت تهران. میگم گرسنه شدم، تو گرسنه ات نیست؟

روژان: یه کم.

سهیل: پس چرا چیزی نمیگی، بیا بریم یه چیزی بخوریم.

قدم زنان به سمت مجتمع رفتن، وارد مجتمع که شدن، گرما به صورتشون خورد، و فهمیدن بیرون چقدر سرد بوده، رستوران، طبقه آخر مجتمع بود، سوار آسانسور شدن، رفتن بالا. شام رو با آرامش خوردن. به زرف خونه حرکت کردن.

وارد خونه که شدن، همه جا تاریک بود، سهیل لامپ یکی از دیوار کوبها رو روشن کرد. با هم وارد راهرو شدن، روژان در اتاقش رو باز کرد، سهیل خریدای روژان رو گذاشت تو اتاق روژان، شب بخیر گفت خواست بره بیرون، که روژان صدایش کرد.

روژان: ممنون آقا سهیل، خیلی خوش گذشت.

سهیل لبخند آرومی زد، رفت بیرون درست.

روژان لباس هاش رو عوض کرد، به خریداش نگاه کرد، لبخندی زد، رفت سراغشون، همه رو مرتب تو کمد آویز کرد، کارش که تمام شد، لامپ رو خاموش کرد، روی تختش دراز کشید. به اتفاقای امروز، فکر کرد، یادش به فیلمی که دیده بود افتاد، با ترس به اطرافش نگاه کرد، همش تصویر اون خونآشام و کاراشون، جلو چشمش بود، پتو رو تا روی گردنش کشید بالا، کم کم چشماش گرم شد، خوابش برد.

تو یه کوچه تنگ و تاریک میدوید، هر لحظه به پشت سرش نگاه میکرد، سایه ها دنبالش میومدن، به آخر کوچه رسید، بن بست بود، با ترس به دیوار چسبید. سایه ها نزدیکتر میشدن، نفسش بالا نمیومد، میخواست جیغ بزنه ولی نمیتونست، دستش کشید به دیوار، دستش خیس شد، به دستش نگاه کرد، خونی بود، با صدای بلند جیغ کشید. از صدای جیغ خودش و تکون خوردنش چشماش باز کرد، سهیل نگران رو صورتش خم شد بود صدایش میزد، با دیدن سهیل آروم شد، ناخودآگاه با دستاش دوتا بازوی سهیل رو گرفت، سرش رو گذاشت رو سینه سهیل.

سهیل، روی تخت نشست بغلش کرد. دلداریش می داد.

سهیل: چیزی نیست عزیزم خواب دیدی؟ من کنارتم نترس.

اینقدر تو آغوشش گرفتش که آروم شد، و سهیل به خودش لغنت فرستاد، که اون به سینما برد.

سهیل: خوبی روژان؟

روژان: آره خوبم.

هنوزم صدایش پر از ترس بود.

سهیل: میخوای بگی چه خوابی دیدی؟

روژان: نه

سهیل: خب پس راحت بخواب، من اینجا هستم تا بخوابی.

روژان از بغل سهیل بیرون اومد.

روژان: من همیشه برات دردرس درست میکنم.

سهیل کمکش کرد دراز بکشه، پتو رو کشید روی روژان

سهیل: اول که تا حالا دردسری نداشتی، دوم، من وقتی خودم بهت گفتم، با من بیا پی همه چی رو به تنم مالیدم. حالا بخواب من همینجا میشینم.

روژان که خوابید، سهیل بلند شد، جلو پنجره اتاق ایستاد پرده رو کنار زد، به ماه نگاه کرد، فکر کرد: به همه چی، نمیدونست چی در انتظارش، فقط میخواست کمک کنه، به دختری که جز خدا، هیچ حامی و پشت و پناهی نداره، به پدر و مادرش فکر کرد که با پذیرفتن سارا و خیلی بچه های دیگه انسانیت بهش یاد داده بودن، اونم میخواست روژان رو حمایت کنه حتی تا پای جونش، نمیدونست چرا؟ ولی به هر دلیلی داشت، راضی بود به این حمایت، پرده رو کشید، رفت بالاس سر روژان

-نترس فرشته کوچولو، یکی اون بالا هست که مواظبته، منم این پایین مواظبتم.

لبخندی زد، به اتاقش رفت، پتو و بالشش آورد خوابید رو قالیچه اتاق روژان.

خورشید خانم اشعه های طلاییشو روی صورت روژان انداخت، روژان چشماشو باز کرد، به پهلو چرخید، با دیدن سهیل کف اتاق از جا پرید، تمام اتفاقای دیشب یادش اومد، کابوس، چشمای نگران سهیل، آغوش امن و گرمش، بلند شد رفت تو دستشویی صورتش شست، رفت تو آشپزخونه، صبحانه رو آماده کرد، سهیل هم بیدار شده بود.

سهیل: سلام صبح بخیر

روژان: سلام صبح بخیر

سهیل: به به چقدر خوبه از خواب بیدار بشی میز صبحانه آماده باشه.

روژان لبخند زد: صبحانه رو که خوردند، با روژان به مدرسه رفتن، سهیل ماشین رو کمی جلوتر از مدرسه پارک کرد، پیاده شدن، روژان به تابلو مدرسه نگاه کرد «دبیرستان الزهرا»، با روژان وارد حیاط مدرسه شدن، زنگ تفریح بود و همه دخترا تو حیاط مدرسه گروه گروه نشسته بودن، دخترا بانگه خیره به سهیل نگاه میکردن، گروهی از دخترای شیطون مدرسه با نگاهی خربدارانه به سهیل نگاه میکردن.

یکی از دخترا، به دوستانش نگاه کرد و گفت: نگاه چه جیگریه، حیف مثل اینکه طرف صاحب داره.

یکی از دوستانش جوابش رو داد: صاحب چیه سحر جون، شاید خواهرش باشه، وای مانیا هیکلش رو دیدی؟

مانیا: آره، باید بریم تحقیقات.

-در باره کی؟

همه به طرف صدا برگشتن، نگین یکی از دوستانش بود.

مانیا: وای نگین نبود، ببینی چه جیگری از دست رفت.

نگین: خب کی بود؟ کجا بود؟

سحر: الان اومد، رفتن تو دفتر.

نگین: چه جوری بود؟

مانیا با هیجان برایش توضیح داد.

مانیا: قد بلند، خوش هیكل، پوست سفید، موهای مشکی، چشم و ابرو مشکی، بینی نازک، با شیطنت به دوستش نگاه کرد و گفت: لباس که دیگه نگو باب خوردن، انگار از تو مجله فرار کرده بیاد دل ما رو ببره.

سحر: بگم بهتون، مال خودمه

مانیا: غلط کردی.

همگی با هم خندیدن.

همون وقتی که دخترا داشتن، راجع به سهیل حرف میزدن، اونا تو دفتر مشغول حرف زدن بیا مدیر مدرسه بودن.

مدیر: خب آقای نجم مشکلی نیست، فقط دو تا کپی از صفحه اول و دوم شناسنامه خودتون و همسرتون برای ما بیارید.

سهیل به روزان نگاه کرد و رو به خانم مدیر کرد و گفت:

-راستش خانم احمدی، ما هنوز عقدمون رو ثبت نکردیم. یعنی فعلا صیغه دائم خوندیم، تا پدر و مادر من بیان.

خانم احمدی: خب مشکلی نیست، شما دو تا کپی از صفحه اول شناسنامه هاتون و دو تا کپی از صیغه نامه بیارید برام.

سهیل: چشم خانم احمدی، فقط لطفا لیست کتابا و تاریخ امتحان رو هم بهمون بدین ممنون میشم.

خانم احمدی: چشم حتما چند لحظه صبر کنید.

برگی از کتو میزش بیرون کشیدریالشروع کرد به نوشتن، تمام که شد گرفتش طرف سهیل.

خانم احمدی: بفرمایید آقای نجم و شما خانم صالحی وقت زیادی ندارید برای امتحان، ما وسط سال کسی رو ثبت نام نمیکنیم ولی به سفارش آقای صدر این کارو انجام دادم.

روژان: ممنون

خانم احمدی: غیر حضوری سخت نیست برات؟

روژان: نه خانم احمدی میتونم بخونم.

کارشون اونجا تمام شده بود، از در دفتر بیرون اومدن، سحر و دوستاش سر کلاس نرفته بودن تا یه بار دیگه سهیل رو ببینن، نگین با نگاهی خیره به سهیل نگاه میکرد. دخترا زیر گوش هم پیچ میکردن.

سحر: وای حیف این پسرنیست با این دختر

لیلا: برو بابا از تو که خوشکلتر

سهیل متوجه نگاه خیره دخترا شده بود، دلش یه کم شیطنت میخواست، لبخند خبیثی رو لباش اومد، جلو دخترا که رسیدن، دست روژان رو گرفت و گفت:

- عزیزم ناهار چی داریم؟

روژان با بهت به سهیل نگاه میکرد، دخترا با حسرت و خشم به روژان نگاه میکردن.

کم کم سهیل و روژان از اونا دور شدن.

سحر: دیدی گفتم صاحب داره، عوضی، عزیزم ناهار چی داریم، کوفت، حناق زهر

همه دوستاش از حرص خوردن سحر خندشون گرفته بود.

سهیل و روژان تو ماشین نشستن، سهیل از قیافه وارفته دخترا خنده اش گرفته بود.

روژان: به چی میخندی؟

سهیل: به اون دخترا که طناب میدادن.

روژان: چی؟

سهیل: دخترای توی راهرو رو میگم، بر و بر داشتن نگامون میکردن، فکر کردن من بی صاحبم نیدونن که من یه خانم دارم شاه نداره صورتی داره ماه نداره.

روژان از حرف زدن، سهیل نتونست خندشو کنترل کنه. تا کلی راجع به اونا و حرکتشون حرف زدن و خندیدن.

یکماه بود که اونجا زندگی میکرد، زیاد بیرون نمیرفت، ولی داشت به اون نوع زندگی عادت میکرد، سعی میکرد مثل سهیل حرف بزنه زیاد لهجه نداشته باشه، ولی میدونست زمان میبره سهیل مثل یه دوست خوب کمکش میکرد، درساشو بخونه و هم درس خودش میخوند وقتی دید سهیل نماز میخونه اونم تصمیم گرفت نماز خوندن شروع کنه، هنوز خبری از بی بی گله سهیل نبود، فردا باید اولین امتحانشو میداد، استرس زیادی داشت سهیل سعی میکرد ارومش کنه، شب تو اتاقش نشست بود، وسایلیش رو آماده کرد برای فردا صبح سهیل در زد رفت تو اتاق، نشست کنار تخت.

سهیل: آماده ای؟

روژان: بله ولی میترسم.

سهیل: نترس تو موفق میشی من میدونم نشدیم دوباره.

روژان: هیچی نگفت.

سهیل: روژان میخوام یه چیزی بهت بگم.

کنجکاوانه نگاهش کرد.

روژان: بفرما گوش میدم.

سهیل: تو فردا میری تو یه محط جدید، درسته امتحان میدی میای بیرون، ولی این شروع برای رفتن تو، تو یه اجتماع بزرگ، من نمیتونم همیشه همراه تو باشم، همه جا باهات پیام باید بتونی روی پای خودت وایسی، ولی سخت اینجا یه شهر بزرگ و به تعداد هر آدمی که تو این شهر هست اخلاق و فرهنگ وجود داره، دلم میخواد حواست به خودت باشه، تو دختر زیبا و ساده ای هستی، از این در بیرون که بری خیلی چشمها به تو میخوام بترسونمت، ولی میخوام بهت بگم آدمای هستن گرگ صفت ولی توحته نمیتونی یه درصدم بفهمی که نقشه شومشون چیه، پس بهم قول بده با هیچکس بدون مشورت من دوست نمیشی، از زندگیت برای کسی حرف نمیزنی برای هیچکس، به حرفای عاشقانه پسرای تو خیابونم توجه نمیکنی، مثل اونی که تو کافی شاپ بود، اینا یکی از همون گرگ صفتایی هستن که بهت گفتم، قول میدی بهم؟

روژان: بله قول میدم، راستش یه کم ترسیدم از حرفات، ولی من به تنها کسی که اعتماد دارم شما هستی.

سهیل: ممنونم حالا با سارا هم آشنا میشی، با اون باشی خیالم راحت.

سارا: حمید تند تر برو دیگه

حمید: سارا چقدر هولی صبر کن داداشتم میبینی.

سارا: خیلی وقته ندیدمش خو دلم تنگیده.

حمید: این چه طرز حرف زدنه سارا؟

سارا: خیلیم خوبه، این سهیلیم باحالهها

حمید: چرا؟

سارا: نه خواهرش واقعیه نه زنش

حمید: این چه حرفیه اول در مورد خواهری و برادری همه چی به خون نیست به دل در مورد زنش اون فقط یه دوست که بخاطر اینکه تو خونه راحت باشه یه صیغه خوندن اسمشونم تو شناسنامه هم نیست.

سارا: خب حالا چه دفاعیم میکنه بیا برو وکیل بشو.

حمید: سارا؟

سارا: من ندیده بدم میاد از این دختر

حمید: چرا؟

سارا: حس خوبی بهش ندارم. میتروسم زندگی داداشم خراب کنه

حمید: واقعا که از تو بعید زود قضاوت کنی

پیاده شدن زنگ در زدن

سهیل: بله؟

سارا: باز کن

سهیل: شما

سارا: پاکشوما

سهیل: ما پاکشوما نخواستیم صبر کن خانم جان شما پاکشوما خواستین؟ اشتباه اومدی

سارا: سهیل من که میام بالا

سهیل: صدات چقدر آشناست دست نشون بده

سارا: سهیل میرما

سهیل: خو بابا بی جنبه بیا بالا

در آسانسور باز شد سهیل جلو در ایستاده بود. سارا دوید طرفش سهیل فرار کرد.

سارا: سهیل وایسا من پاکشومام میخوام بشورمت حسابی

سهیل: برو شوهرت رو بشول چیکال من دالی برو عقب میتلسم

سارا: مرض خجالت نمیکشه چه وضع حرف زدنه

حمید: جفت خودت حرف میزنه سارا خانوم.

روژان: سلام

سارا برگشت به روژان نگاه کرد. یه دختر با قد متوسط پوست سفید موهاشم که معلوم نبود چشمای درشت و قهوه‌ای لب و بینی معمولی ولی بانمک.

سهیل: خوردیش؟

سارا: هان؟

سهیل: میگم تموم شد از بس نگاش کردی

سارا: کوفت سهیل خیلی پررو شدی قیافشون برام آشنا بود، سلام خوبی روژان خانم؟

سارا: سلام خوبی روژان خانم؟

روژان: ممنونم شما خوبی

سارا: خداروشکر خوبم

روژان: بفرمایید بشینید.

نشستن روژان رفت تو آشپزخونه.

سارا: سهیل داداشی

سهیل: جانم؟

سارا: من احساس غریبی میکنم یعنی چی مثل مهمان بگه من میگه بشین؟

سهیل: وای حسود خانم بلند شو هر کاری میخوای بکن.

سارا: نمیتونم میترسم زنت بهم چشم غره بره

سهیل: خواهرشوهر بازی نداشتیم سارا خانم من برادرزن بازی در میارما

حمید: تو بیجا میکنی رفیق

روژان با سینی چای برگشت. گرفت جلو همه خودشم نشست. نگاهی به سارا کرد. از نظر قد و هیكل مثل خودش بود. پوستش سبزه بود. با چشم و ابروی مشکی کاملاً شرقی.

سهیل: روژان؟

روژان: بله؟

سهیل: سارا هم برای تو آشناست؟

روژان: چی؟

سهیل: میگم قیافه سارا هم برات آشناست، شما دو تا چرا اینقدر دید میزنید همدیگرو؟ عروس و خواهرشوهر بازی؟

-وای نه ببخشید

هر سه تاشون خندیدن، روژان سرش انداخت، پایین سارا سادگی روژان رو دید فهمید چقدر اشتباه کرده از خودش خجالت کشید.

روژان احساس میکرد یه غریبه هست، وسط جمع اونا بلند شد رفت تو آشپزخونه وسایل سالاد بیرون آورد، نشست پشت میز شروع کرد به سالاد درست کردن، سالاد تو یخچال گذاشت، رفت سراغ خورش داشت مزه اش میچشید، سارا اومد داخل

سارا: کمک نمیخوای؟

-روژان: نه سارا خانم همه چی آماده هست.

-سارا: دست درد نکنه حسابی زحمت کشیدی.

-روژان: نه این حرف نزنین، من خیلی وقت بود میخواستم ببینمتون، اقا سهیل خیلی از شما تعریف میکنه.

-سارا: داداشم همیشه به من لطف داره؟ خب شنیدم درس میخونی چند سالته؟

-روژان:من ۱۷ ساله خب یکسال درس نخوندم عقب موندم الان با کمک آقا سهیل میخوام جهشی میخونم جبران کنم.

-سارا:عالیه چه رشته ای؟

-روژان:نمیدونم،ولی دوست دارم دکتر بشم

-سارا:این سهیل همه رو بفرسته رشته تجربی

-روژان:خودم دوست داشتم میخوام دکتر بشم، برم تو روستا

سارا:آفرین، خوشحالم از این دخترا نیستی که سریع خودشون گم کنن.

روژان لبخندی زد، ظرف میوه رو برداشت سارا بشقاب و کارد برداشت، رفتن بیرون دور هم نشستن.

-حمید:روژان خانم جمعه تولد سارا هست یه جشن گرفتیم شما هم میای؟

روژان نگاهی به سهیل کرد. سهیل نگاهی کرد. لبخند زد.

-روژان:گه آقا سهیل بیاد، من مشکلی ندارم.

-سارا:بهش نگو آقا لوس میشه

-سهیل:من خیلی بهش میگم گوش نمیده

-حمید:خب بهت گفت آقا جوابش نده

-سهیل:ایول داداش این خوبه

آخر شب بود که رفتن. روزان خسته رفت تو اتاقش بخوابه، سر حال باشه برای امتحان فرداش.

از ماشین سهیل پیاده شد، خدا حافظی کرد، با قدم های کوتاه به سمت در مدرسه رفت، با صدای سهیل برگشت.

سهیل:کوله ات رو نمیخوای خانم؟

به لبخند پر از آرامش و کوله ای که گرفته بود بالا نگاه کرد، جلو رفت کوله رو گرفت.

روژان:ممنون از استرس زیاد یادم رفت.

سهیل: خب اگه اینجوری بری سر جلسه امتحان، تمام زحمات بر با میره، به هیچی فکر نکن، منم اینجا منتظرت هستم، تا بیای.

روژان: چشم، ممنونم سهیل

سهیل: بابت؟

روژان: همه محبتات.

سهیل: وظیفه هست، بدوبرو دخیل خوب.

روژان وارد حیاط مدرسه شد، از شلوغی جا سوزن انداختن نبود، به گوشه حیاط ایستاد، تا امتحان شروع بشه.

سحر و دوستاشم گوشه ای از حیاط ایستاده بودن و سربه سر هم میذاشتن.

مانیا: سحر اونجارو نگاه کن، همون دختر که با اون پسر اومده بود.

سحر: کو، کجاست؟

مانیا: کنار بوفه، سمت چپ

سحر: دیدمش، دختر لوس و نر

نگین: بریم، ازش اطلاعات بگیریم، مانی

مانیا: ایول، بریم

هرسه تا با لبخند مرموزی، به سمت روژان رفتن.

روژان با شنیدن صدای که نزدیکش بود سرش بلند کرد.

مانیا: سلام

روژان: سلام

اون روز که با سهیل تو مدرسه بودن به دخترا توجه نکرده بود، بخاطر همین نمیشناختشون.

مانیا: تازه اومدی تو مدرسه ما؟

روژان: بله؟

مانیا: خوش اومدی، من، مانیا هستم، اینام دوستام، سحر و نگین.

روژان به اونام سلام کرد و چیزی نگفت.

مانی: دوست داری بیای تو گروه ما؟

روژان نمیدونست چی بگه، خجالت میکشید، بگه نه من، با خودش گفت، میگم باشه ولی کاری بهشون ندارم.

روژان: ممنون، خوشحال میشم

هرسه تا دوست لبخند زدند.

سحر: اسمت چیه؟

روژان: روژان

سحر: نامزد داری؟

روژان نمیخواست حرفی بزنه، به سهیل قول داده بود.

سحر: اون پسری که باهش اومدی ثبت نام نامزده شیطون.

با هم خندیدن. روژان نگاهشون کرد، یادش به حرفای روژان در مورد اون دخترا که بهش نگاه کردن تو مدرسه

افتاد، حس خوبی نداشت به اونا.

روژان: من باید برم ببخشید.

مانیا: کجا؟ امتحان که شروع نشده.

روژان: چندتا مشکل دارم میخوام بخونم دوباره.

سحر: بگو من برات حل میکنم.

روژان نمیدونست چه جوری باید از دستشون فرار کنه، نگاهش افتاد به دختری که با نگرانی نگاهش میکرد، دختر هم

سردرگمی رو تو نگاه روژان دید، میدونست، این ۳ تا دوست بیخودی با کسی گرم نمیگیرن، تردید داشت، ولی رفت

جلو نزدیک اونا.

دختر: سلام

هرچهارتا بهش نگاه کردن، نگین پوزخند زد، مانیا بی تفاوت و سحرزیر لب ایش گفت.

روژان: سلام

دختر: خانم ما حمدی، باهاتون کار داره؟

سحر: از کجا فهمیدی، با روژان کار داره؟

دختر: من تو دفتر بودم، کار داشتم.

نگین: منظورت از کار جاسوسی هست؟

دختر: حرفات برام مهم نیست، خانم احمدی، این خانم نشونم دادن، گفتن رفتی بیرون، بگو بیاد کارش دارم.

روژان از دخترا خداحافظی کرد، همراه اون دختر به طرف دفتر رفتن، وارد راهرو مدرسه که شدن، دست روژان گرفت.

دختر: صبر کن

روژان نگاهش کرد.

دختر: من دروغ گفتم که خانم احمدی، کار داره باهات.

روژان با تعجب پرسید: چرا؟

دختر: خب دیدم اون سه تا چه جوری دوره ات کردن، کلافه شده بودی، منم راحتت کردم.

روژان، لبخندی زد، راست میگفت، حق با اون بود.

روژان: ممنونم

دختر: من زیبا نظری هستم، راستش من این سه تا رو یکسال میشناسم از سوم راهنمایی، دخترای خوبی نیستن، تو هم قیافت داد میزنه، ساده هستی، باهاشون گرم نگیر برات دردسر درست میکنن.

روژان با خوشحالی از اینکه چیزی به او نا نگفته بود از دختر تشکر کرد، امتحان شروع شده بود، به طرف سالن رفتن.

همه جوابا رو نوشته بود، با خوشحالی سرش بلند کرد، برگه رو به مراقب داد، رفت به طرف در مدرسه، بیرون رفت ماشین سهیل رو دید که هنوز همونجاست، به طرفش رفت. سهیل رو دید صندلی رو خوابونده خودش خوابیده، در ماشین باز کرد، سهیل سریع چشمش باز کرد، به روژان نگاه کرد.

روژان: سلام

سهیل: سلام خسته نباشی، چطور بود؟

روژان: خیلی خوب بود.

سهیل: خداروشکر

تو مسیر که میرفتن، روژان همه چیز رو برای سهیل، تعریف کرد؛ اونم با دقت گوش می داد.

سهیل: آفرین، خوبه که بهشون چیزی نگفتی، به همون دختر هم چیزی نگو آگه دیدش.

روژان: باشه

سهیل: امتحان بعدی کی هست؟

روژان: سه روز دیگه

سهیل: خوبه وقت داری برای مرور درسا

روژان متوجه شد، سهیل به طرف خونه نمیره.

روژان: کجا داریم میریم؟

سهیل: خرید، برای تولد.

روژان: خرید چی؟

سهیل: کادو برای سارا، لباس برای خانم آقا سهیل، دیگه همین.

روژان: ولی من که کلی لباس دارم.

سهیل: اونا که برای مهمانی نیست.

روژان: مهمونیشون چه جوریه؟

سهیل: مثل همه مهمانیا.

روژان: همه مهمانیا چه جوریه؟ من که تا حالا نرفتم.

سهیل: حق باتو من عذر می خوام بانو، مهمانی خب همونجور که دیدی، حمید اعتقادات خاص خودش داره، یعنی هم

من هم حمید و هم سارا عقایدمون با بقیه فامیل فرق میکنه، حمید دوست نداره تولد، سارا مختلط باشه، ولی

مهماناش خودشون مختلطش میکنن. مثل تمام مهمانیا، در مورد لباسم هر کی هرچی دوست داره میپوشه، آهنگ

میذارن میرقصن شام میخوریم میایم.

روژان: مختلط یعنی چی؟

سهیل: یعنی زن و مرد با هم تو جشن هستن.

روژان: خب تو روستای ما هم همینجور بود.

سهیل: اینجا فرق میکنه، تو روستای شما لباس خانما با حجاب، بعدم نمیرن بچسبن به هم برقصن، مشروب و مواد تو جشنای شما نیست.

روژان: تو تولد سارا هم مشروب و مواد؟

سهیل با صدای بلند خندید.

سهیل: نه عزیزم، من نمیگم، همه ولی اکثریت هست، یعنی براشون جا افتاده، به هر حال هرکسی عقیده خودش داره، درسته همیشه جلو مختلط بودنش گرفت، ولی حمید اجازه مشروب خوردن رو بهشون، نمیده همه چیز در حد متعادل، حالا خودت میای، میبینی.

سهیل جلو به پاساژ پارک کرد، رفتن داخل، با هم به ویتترینای مغازه نگاه میکردن، ولی اون چیزی که سهیل میخواست نداشتن، ناامید شده بود که چشمش به لباسی خورد که تن مانکن بود، یه تونیک مشکی آستین سه ربع، بلندیش تا روی زانو بود، با ساپورت مشکی، دور آستین لباس و پایین ساپورت با نوار طلایی کار شده بود، کمر بند به همون رنگ دور کمرش میخورد. لباس ساده و شیک بود.

سهیل: روژان این چطوره؟

روژان: قشنگه

رفت تو پرو، لباس رو پوشید، سهیل نگاهش کرد، فیکس تنش بود، ولی یه چیزی کم داشت، همون خریدن، بعد یه مانتوی بلند خریدن، آخرم رفتن طلا فروشی، گردن بند زیبایی هم برای سارا خریدن، ساعت دوازده بود، به خونه رسیدن. سهیل زنگ زد رستوران براشون غذا آوردن.

تو اتاق، مشغول درس خوندن بود، که سهیل در زد، رفت داخل.

سهیل: بسه، بلندشو باید آماده بشی، بریم تولد.

روژان: کاری ندارم، هر وقت خواستی لباس بیوشم بریم.

سهیل: جدی؟

روژان: آره

سهیل: لباسی که خریدی کجاست؟

روژان: تو کمد

سهیل یه نگاه به موهای روژان کرد، که خیس بود.

سهیل: تو برو موهات خشک کن، باید بریم، رفت سر کمد لباس رو آورد، گذاشت روی تخت، صندل و مانتو بلندشو با شال حریرش هم گذاشت روی تخت. کیف دستی رو هم گذاشت کنارشون. روژان از تو آینه به کارای سهیل نگاه میکرد.

سهیل: بلند شو دیگه

روژان: الان بریم تولد، ما شب دعوتیم الان عصر

سهیل: نه میخوایم بریم آرایشگاه زود باش دیر شد. اینا رو هم نیار برمیگردیم خونه، آرایشگاه نزدیکه

روژان: باشه الان میام.

سهیل جلو آرایشگاه نگه داشت.

سهیل: خب برو داخل، بگو من نامزد، سهیل نجم هستم، خودش میدونه چیکار کنه، پولم واست گذاشتم تو کیفیت، برود یگه

روژان: ممنون، خدا حافظ

سهیل: ساعت ۶ میام دنبالت عزیزم.

روژان به سهیل که هر لحظه دورتر میشد نگاه کرد، هم خوشحال بود و هم نارحت. خوشحال که دیگه از اون همه تحقیر راحت شده بود، و ناراحت از اینکه همه چی یه بازیه، زندگیش شده بود، مثل دختری که مادرش برایش تعریف میکرد، سیندرلا، کاش پایان زندگی منم مثل اون خوب تمام بشه.

وارد آرایشگاه شد، هرکسی مشغول کاری بود.

-خانم میتونم کمکتون کنم.

روژان: من، نامزد سهیل نجم هستم.

آرایشگر: بله خوش آمدین، بفرمایید از این طرف.

روژان روی یه صندلی نشست، آرایشگر مشغول شد.

آرایشگر: خب، پس آقا سهیل نامزدی کرده، خوشبخت باشید، پسر خوبیه، من سالها آرایشگر مادر و مادر بزرگش بودم.

روژان: ممنون

آرایشگر: خب اول صورت ابرو تو مرتب میکنم، بعد میریم سر اصل مطلب.

هر دو لبخند زدند.

خسته شده بود، از یه جا نشستن، بالاخره خانم آرایشگر رضایت داد، خودش تو آینه ببینه. باورش نمیشد، این همه تغییر کرده باشه. مدام به خودش نگاه میکرد، از قیافه جدیدش راضی بود، خانمها هم با تحسین نگاهش میکردن.

ساعت شش بود، سهیل اومد، شالش انداخت روسرش از آرایشگر تشکر کرد، رفت سوار ماشین شد.

روژان: سلام

سهیل با خوشحالی نگاهش میکرد، ساده و زیبا شده بود.

سهیل: سلام، این آرایشگری کاری میکنن با خانما که کور شفا پیدا میکنه.

روژان، خندید خوشحال بود از تعریف سهیل، و هم خجالت میکشید.

روژان: یعنی میخوای بگین من زشتم.

سهیل با حالت بامزه ای بین شصت وانگشت اشاره اش رو گاز گرفت.

سهیل: توبه، استغفرالله، ما کی گفتیم شما زشتین خانم روژان، پیش به سوی خانه، دیر برسیم، سارا حکم قتل منو صادر میکنه

روژان لباسش رو پوشید، صندل مشکی رو هم پوشید، میخواست مانتوش رو بپوشه که سهیل در زد، اومد داخل، هیچی نمیگفت، به چهره و اندام زیبای روژان نگاه میکرد، روژان هم به سهیل تو اون کت و شلوار دودی زیبا نگاه میکرد. سهیل جلوتر رفت حالا یه قدمی همدیگه بودن، سهیل به موهای بلند و فر شده روژان نگاه کرد، فر موهاش باعث شده بود رنگ زیتونی موهاش خودش قشنگتر نشون بده، دستش برد سمت موهای روژان، نگاهش به روی لباش بود که با یه رژ صورتی براق زیباتر شده بود، روژان هرم نفسهای سهیل رو رو صورتش حس میکرد، ناخودآگاه چشمش بست، سهیل به خودش اومد، عرقای ریز رو صورتش نشسته بود، تند تند نفس میکشید، لبای داغش رو گذاشت رو پیشونی روژان بوسش کرد، سریع رفت بیرون، روژان چشمش باز کرد، دستش رو گذاشت رو پیشونیش، احساس کرد، از گرمای لبای سهیل داره میسوزه، روی تخت نشست، روش نمیشد دیگه به سهیل نگاه کنه، ت حال خودش بود که سهیل در زد صداس کرد.

سهیل: روژان، بیا بریم دیر شد.

سهیل روی مبل تو سالن نشسته بود، از دست خودش عصبانی بود، روش نمیشد به چشمای روژان نگاه کنه، روژان اومد بیرون، سهیل بلند شد، روژان هم پشت سرش رفت.

تو ماشین نشسته بودن، بارون، نم نم به شیشه ماشین میخورد، هیچکدوم حرف نمیزدن، سهیل از سکوت ماشین عصبی شده بود، پخش ماشین رو روشن کرد، باید از روژان عذرخواهی میکرد.

سهیل: روژان

روژان: بله؟

سهیل: من.. معذرت میخوام، من بهت قول دادم، دست خودم نبود، ببخش

روژان هیچی نگفت، از این همه بزرگواری سهیل خجالت میکشید، نمیخواست سهیل شیطون رو تو این حالت عذاب وجدان ببینه، اونم مات ومبهوت زیبایی سهیل شده بود، اونم راضی بود، به اون بوسه ای که ناتمام موند.

روژان: مگه اتفاقی افتاده سهیل؟

سهیل با تعجب نگاهش کرد.

سهیل: ولی من...

روژان: کی بمنو میبری پیش بی بی گل

سهیل: هر وقت تو بخوای، ممنونم روژان

دیگه هیچکدوم حر نزدن، ساعت ۸ بود، که رسیدن، صدای موزیک و خنده می اومد، سهیل در زد، بعد از چند لحظه حمید در باز کرد.

سهیل: سلام داماد.

حمید: سلام بر برادر زن عزیز، سلام روژان خانم بفرمایید.

روژان: سلام آقا حمید.

وارد سالن شدن، کلی زن ومرد اونجا بودن، با ورود سهیل و روژان همه سرها به طرف اونا برگشت، سهیل هیچوقت با دختری به مهمانیا نمیرفت، همه تعجب کرده بودن.

سهیل: سلام بر همگی فامیل و دوستان عزیزم، ایجوری نگام نکنید، من متعلق به همتون هستم.

همه به خودشون اومدن خندیدن، سهیل، دست روژان گرفت، به سمت مهمانها رفت، با همه احوالپرسی میکرد، اول پیش گروهی از دخترا و پسرا رفت که ایستاده بودن و با هم صحبت میکردن. سه دختر و دوتا پسر بودن.

سهیل: خوب هستین بچه ها، معرفی میکنم، روژان، نامزدم

سهیل دستش رو دور کمر، روژان حلقه کرده بود. دهان همشون باز مونده بود.

سهیل: روژان، عزیزم این آقا مثلا محترم، اشکان، پسر عموم هست.

اشکان: از تو که محترم تر هستم، سلام روژان خانم خوشبختم.

روژان به اشکان نگاه کرد، هم قد سهیل بود، با موهای مشکی، صورت برنز، ابروهای پری که مرتب شده بود، و از همه جالبتر، چشمای خاکستریش بود.

روژان: منم خوشبختم.

سهیل: این خانم زیبا هم، طناز، همسر اشکان

روژان دختری خوشکلی رو دید که موهای رنگ شده اش رو قشنگ درست کرده بود، پوستش مثل شوهرش برنز بود، چشمای مشکی داشت بینی کوچولو و لبای برجسته ای داشت.

طناز: سلام روژان خانم

روژان: سلام، خوشحالم از آشناییتون

سهیل میخواست بقیه رو معرفی کنه که، سارا خودش انداخت وسط.

سارا: سلام؛ تولدم مبارک، میخواستین حالام نیاین.

همه از حرف زدن سارا خندشون گرفته بود.

سارا توی اون کت ودامن یاسی با آرایش یاسی که کرده بود، بی نهایت زیبا شده بود.

سهیل: خو بسه مخمو خوردی، سارا.

روژان: سلام تولدت مبارک سارا جان.

سارا روژان رو بغل کرد.

سارا: مرسی عزیزم، برو لباست رو عوض کن، زودبیا.

روژان به سهیل نگاه کرد، سهیل دستش رو گرفت، با هم به سمت اتاق رفتن، روژان مانتوش بیرون آورد، سهیل گرفت ازش آویزش کرد، فکر اینجا رو نکرده بود.

روژان: سهیل؟

سهیل: بله؟

روژان: باید شالمو بیرون بیارم؟ جلو این همه مرد؟

سهیل: منم دوست ندارم بیرون بیاری، ولی خب، یه شب اشکال نداره، اینا هم همه چشم و دل سیر هستن، مثل من ندید بدید نیستن، هر دوشون خندیدن، میخواست بره بیرون، سهیل دستش رو گرفت، صبر کن یه لحظه، دستش برد داخل جیب کتش یه جعبه بیرون آورد.

سهیل: یادم رفت بود این بهت بدم.

روژان: چی؟

سهیل: برگرد

روژان با تردید برگشت، گرمای دست سهیل پوست گردنش میسوزوند، میدونست چرا هر بار لمسش میکنه، داغ میکنه. حالا چشمش به گردنبنند ظریفی بود که تو گردنش بود، یه فرشته کوچولوی طلایی با نگینای زیبایی که روی بالش کار شده بود. دست، سهیل به سمت گوشش رفت، داشت گوشوار میکرد تو گوشش، نفسایش به صورتش میخورد، نفسای دوتاشون تند شده بود، دستاش میلرزید، گوشوار دوم هم کرد داخل گوشش، بردش جلو آینه، خیلی زیبا بود، روی پوست سفید روژان زیباتر شده بود، گوشواره های کوچولویی که شکل گردنبنند بودن، از تو آینه، چشمای خمار سهیل رو دید.

روژان: ممنونم سهیل نمیدونم چه جوری تشکر کنم.

سهیل: تشکر لازم نیست، عزیزم، بیا این دستبندم بند، تا بریم، خیلی وقته اینجا بییم، فکرای ناجور میکنن.

و با شیطنت خندید.

همه به اندام وزبایی روژان نگاه میکردن، و سهیل معذب از این همه توجه.

سارا: شما نمیخواهین بیان وسط

روژان نگاهی به سهیل کرد با چشماش التماس کرد چون اصلا رقص بلد نبود. سهیل بلند شد

سهیل: سارا بیا کارت دارم

سارا: چیه؟

سهیل: روزان معذب اینجا میدونی که اهل رقص و این حرف نیست پس فعلا بیخیال تا خودش آمادگی داشته باشه

-باشه

سهیل رفت کنار روزان نشست. دختر نگاهی بهشون کرد

دریا: سارا این دختر کیه؟ مثل کنه چسبیده به سهیل

سارا: نامزدش

دریا: مسخره نشو

سارا: جریانش مفصله

دریا: خب بگو

سارا: حالا؟

سارا: خب اره زود بگو نمیخواه از اول بگی

سارا سریع جریان بهش گفت و در آخرم گفت الانم زنشه

اشک تو چشمای دختر حلقه بست.

سارا: چی شد دریا؟

دریا: هیچی مهم نیست

دریا یکی از دوستای سارا بود که همیشه به سهیل علاقه داشت ولی سهیل بهش توجه نمیکرد. یکی از دوستای

سهیل رفت رو مبل کنار سهیل نشست سهیل کامل چسبید به روزان دستش انداخت پشت سر روزان که راحت

بشینن. دریا که این صحنه رو دید. حسادت تمام وجودش رو گرفت رفت به سمتشون یه لبخند زد و سرشو به

نشونه سلام تکون داد. سهیل همونجوری جوابشو داد. یه صندلی کنارشون بود آوردش جلو نشست کنار روزان

دریا: خوبی سهیل جان کم پیدایی

سهیل: درگیر کار و زندگی

دریا: بله خیلیم خوب شنیدم تو یه ده کوره کار میکردی این خانمم سوغات اونجاست؟

سهیل با عصبانیت نگاهش کرد. ولی جوابش با خونسردی جوابش داد

سهیل:اره رفتم اونجا چون اونطرفا همه چی ناب بکر دست نخورده هست.دیدم دختراشم مثل محیطش زیبا و بکر از هر نظر جسمی و احساسی با خودم اوردمش

روژان سرش انداخت پایین.دریا از خشم قرمز شد

دریا:ولی خوب ساختیش،هیچکس نمیتونه بفهمه از کجا اومده

سهیل:من نساختمش همه چیزش طبیعیه رنگ مو رنگ پوست بینی لب همه برای خودش عملی نیست.

اشاره به دریا که بینی عملی بود و موهاش رنگ بود.

دریا:با دهاتیا گشتی حرف زدن درست یادت رفته

روژان طاقت نیاورد.سرشو گرفت بالا

روژان:خانم اگه کسی قرار حرف زدن و آداب معاشرت یاد بگیره باید از دهاتیا یاد بگیره چون لاقبل بلدن حرمت یه مهمون یه ادم که جلوش نشسته رو نگه دارن.

دریا:نه بابا پس زبونم داری همین تونستی این سهیل ما رو تور کنی

سهیل:من سهیل این روژان خانمم،سندم به نامشه، سهیل ما نداریم دیگه، از این بعد بگین سهیل روژان و خندید دستشو انداخت دور کمر روژان بیشتر به خودش چسبوندش و دریا بدون خداحافظی رفت.

سهیل:بخش روژان

-روژان:اشکال نداره

سهیل:میخوای بریم

روژان:نه،دوست دارم بمونم

سهیل: دختر دهن لق به حساب اونم بعدم میرسم تاکید کرده بودم به کسی چیزی نگه مثل اینکه نمیشه به هیچکس اعتماد کرد.

سارا:چته تو دریا

دریا:برو با اون داداش دیوونت

سارا:هوی درست حرف بزن

دریا:چه سنگ این دختر دهاتیم به سینه میزنه

سارا: دختر خوبیه

دریا: آره به غیر دو متر زیونش

سارا: دریا تو رفتی پیش اونا چیزی نگفتی که

دریا: اتفاقا گفتم بهش چی گفتم همه چی که دهاتی که بلد نیست حرف بزنه

سارا: وای سهیل من میکشه

به سهیل نگاه کرد، که نارحت و عصبانی بهش نگاه میکرد، رفت کنارش، سهیل بلند شد رفت تو اتاق سارا هم پشت سرش رفت.

سهیل رو تخت، نشست، سرشو تو دستش گرفته بود، سارا سرش انداخت پایین اومد داخل.

سارا: سهیل من نمیخواستم بگم یه دفعه از دهنم پرید.

سهیل: تو خواهرمی سارا من بهت اعتماد کردم، وقتی تو اینجور با آبروی من بازی میکنی، از کی دیگه باید توقع داشته باشم.

سارا: تو که میدونی آبروریزیه پس چرا قبول کردی، ردش کن بره پیش خانوادش، بودن روژان پیش تو یعنی مسئولیت.

سهیل سرش بلند کرد، باورش نمیشد این حرفارو سارا بزنه، بلند شد رفت سر کیف روژان بسته کادو رو در آورد، داد به سارا.

سهیل وقتی بهت گفتم، آبروی من، منظورم آبروی روژان هم بود، متاسفم که اینقدر اخلاقت عوض شده، وقتی زن منو مایه آبروریزی میدونی، بهتر با من رابطه ای نداشته باشی.

با سرعت از در رفت بیرون، هرچی سارا، صداس زد توجه نکرد، رفت کنار روژان.

سهیل: روژان بلند شو مانتوت بپوش بریم.

روژان بلند شد، سارا اومد کنارشون، دست روژان رو گرفت.

روژان: چی شده سهیل.

سهیل: هیچی، برو مانتو بپوش.

روژان به طرف اتاق رفت، حمید متوجه بحث اونا شده بود، صدای آهنگ بلند بود، وهمه سرشون گرم بود، کسی به بحث اونا توجه نمیکرد.

حمید: چی شده سهیل؟

سهیل: هیچی سرم درد میکنه میخوام برم خونه

حمید: آخه..

سهیل: خواهش میکنم حمید، بعد حرف میزنیم.

روژان اومد، خدا حافظی کردن، رفتن.

حمید چشمان پر از سوالش رو به سارا دوخت.

روژان و سهیل که به خونه رفتن، سهیل مستقیم رفت تو اتاقش در بست. پشت در نشست، حرفای سارا تو سرش بود، نمیدونست چیکار کنه، دودل شده بود، با خودش فکر کرد، شاید حق با سارا باشه، یعنی من آشتباه کردم، خدایا کمکم کن.

توی روستا خونه، اورنگ همه سردر گریبان نشسته بودن، دیگه هیچ شور و نشاطی تو خونه نبود، حسین و خانوادش مدتی بود، به شهر رفته بودن تا اونجا زندگی کنن، دلینا و سرونازم سرشون به زندگی خودشون بود، اورنگ به مهیار نگاه کرد، از وقتی روژان رفته بود، نسبت به همه چیز بی تفاوت شده بود، نه زیاد حرف میزد، نه میخندید

اورنگ: تا کی میخوای عزا بگیری مهیار؟ یکماه که رفته معلوم نیست کدوم گوریه

مهیار: میدونم یه روز برمیگرده

اورنگ: وقتی برگرده به درد تو میخوره؟

مهیار: منظورت چیه؟

اورنگ: دختری که از خونه فرار کرد رو باید کشت.

مهیار: یه آدم رو چندبار میکشن؟ تا حالا دوبار مرده، بار سوم کی میخواد خلاصش کنه؟ تو زندگی همه رو خراب کردی، زندگی عباس، دلینا، سعید، روژان، من، صادق، زن و بچه صادق هنوزم بگم؟

صدای فریادش کل خونه رو برداشته بود.

اورنگ: بسه، خفه شو پسر احمق.

مهیار: خفه نمیشم، خودخواهی تو، غرور مسخره ات، لجبازیت چند نفر دیگه باید تقاص بدن تا آرام بشی؟ شبها خوابت میبره از عذاب وجدان؟

صدای کشیده ای که اورنگ به صورت مهیار زد، تو کل خونه پیچید، صنم و دنیا میترسیدن به این دوتا مرد، عصبانی حرف یزنن، مهیار دستش رو، روی صورتش گذاشت، رفت تو حیاط، پوز خندی زد به ماشینی که توی حیاط بود، اورنگ بعد از اون اتفاقا، ماشینی برای مهیار خریده بود، تا جبران کارش بکنه. مهیار اسبش برداشت، زد به کوه، همیشه کوه بهش آرامش میداد.

دوباره رفت همونجایی نشست که روزان رو پیدا کرده بود.

مهیار: روزان کجا رفتی؟ چرا صبر نکردی؟ حالا من کجا دنبالت بگردم؟ میدونم خیلی اذیت شدی، یکسال زجر کشیدی، صبوری کردی. چرا من تنهات گذاشتم؟ چرا صبر نکردی بهت بگم برو ولی من میام دنبالت وقتی همه چی آروم شد؟ کاش الان که میرم خونه، هنوزم تو اون اتاق، که برای ما دوتا بود، منتظرم باشی، اونوقت میام میبرمت، مثل حسین که رفت، ما هم میرفتیم یه جای دور که کسی نتونه چشمای خوشکلت رو اشکی کنه، کجایی دختر؟

**

سعید: هنوز خبری ازش نیست نه الان یکماه که رفته. نمیخوای بریم دنبالش زن داداش ماهگل: نه بری کجا دنبالش برگرده که چی بشه شاید الان راحتیه کم اذیت نشد تو اون یه سال.

سعید: همش تقصیر من بود شرمنده

ماهگل: راضیم به رضای خدا، هرشب دعا میکنم هر جا هست سلامت باشه

سعید: چیزی احتیاج نداری برات بگیرم

ماهگل: نفتمون تمام شده

سعید: میارم براتون، خداروشکر میخوان گاز کشی کنن روستا رو، از شر این چراغ نفتی راحت میشیم، با اجازه. داشت میرفت بیرون، آزا اومد داخل، آزا محلش نداشت رفت پیش عمه اش.

آزا: سلام عمه

ماهگل: سلام آزا خوبی مادر و پدرت خوب هستن؟

آزا: خوب هستن سلام رسوندن.

ماهگل: سلامت باشن

آزا: عمه من رفتم خبر گم شدن روزان رو به پاسگاه دادم، عکسشو میخوان.

ماهگل: برای چی؟

آزا: که بفرستن همه جا زود پیداش کنن

ماهگل: برگشت اون دیگه فایده نداره، خودتم خوب میدونی چرا

آزا: چرا؟

ماهگل: برای که مردم به چشم بد بهش نگاه میکنن، بذار به درد خودمون بسوزیم.

آزا: همیشه راحت ازش گذشتین.

بدون هیچ حرفی بلندشد، رفت.

و ماهگل رو با تنهایی و غصه هاش تنها گذاشت.

امتحانات روزان تمام شده بود، با کمک سهیل و تلاش خودش تونست، همه رو قبول بشه اما با نمره هایی که انتظار میرفت.

سهیل، همچنان با سارا قهر بود، و جوابش رو نمیداد، امروز قرار بود، برن خونه بی بی گل، خیلی خوشحال بود، سهیل اینقدر از بی بی گل تعریف کرده بود، که ندیده عاشقش شده بود.

سهیل: روزان زود باش دیگه

روزان: من که آماده هستم

سهیل: تو چرا همیشه زود آماده میشی؟ من دلم میخواد مثل مردای دیگه هی بگم، خانم زود باش، هی غر بزوم عقده ای شدم بخدا.

روزان، لبخندی زد با هم به سمت ماشین رفتن.

روزان: چرا با سارا قهر کردی؟ باطر اینکه به اون دختر گفت؟

سهیل: نه عزیزم موضوع چیز دیگه ای هست بین من و سارا

روزان: خب حرفاش گوش بده، شاید بتونین مشکلون حل کنید.

سهیل: تو خودت درگیر این چیزا نکن درس بخون، فقط درس.

سیستم ماشین رو روشن کرد، هر دو ساکت شدن، روزان به فکر فرو رفت، زندگی تو شهر خسته کننده شده بود
براش دیگه جذابیتی نداشت برایش، دلش هوای کوهستان و دشت کرده بود، برای مادرش، برادرش و مهیار، مهیار
ببین چی ساختی از من دیگه نمیتونم برگردم، حالا باید فقط برم جلو، ببینم سرنوشت، نه سرنوشت اینبار برام چه
خوابی دیده.

نرفته یاد تو هنوزم از سرم

نمیتونم من از تو ساده بگذرم

گلم تا آخرم با چشمای ترم

گذشتی از منو نکردی باورم نکردی باورم

میشد که یک کمی میشد که یک دمی

میشد که لحظه ای بگی که یک کمی

و یک دمی به فکرم —————

بیا با اون نگات بیا با خندهات

سکوتو بشکنه بگو منم دوست دارمو

می مونم باها ت —————

نرو بمون تویی تموم باورم —————

نگاه تو شده امید آخرم —————

قسم به عشقمون به لب رسیده جون

نرو باهام بمون نکن چشمو خون

میشد که یک کمی میشد که یک دمی

میشد که لحظه ای بگی که یک کمی

و یک دمی به فکرم —————

بیا با اون نگات بیا با خندهات —————

سکوت بشکنه بگو منم دوست دارمو

می مونم باهاتم —

آهنگ تمام شده بود روژان چشماشو باز کرد، اشکی از گوشه چشمش پایین اومد، سریع اشکش رو پاک کرد.

سهیل: پیاده شو خانوم

از فکر مهیار اومد بیرون میدونست دیگه جایی تو اون روستا نداره با حیرت به اون قصر نگاه میکرد.

روژان: چند نفر اینجا زندگی میکنن؟

سهیل: بی بی گل و خدمتکاراش

در باز شد. رفتن داخل همه جا پر از درخت و گل بود. شیشه ماشین رو داد پایین بوی بهشت رو حس میکرد

روژان: بهشتم اینجوریه؟

سهیل: آره صبر کن الان حوری بهشتم میاد

واز حرف خودش خندید ولی بی بی گل واقعا حوری بهشتمی بود. روژان پیاده شد یه خانم مسن رو ایوان ایستاده بود منتظر. سهیل دوید سمتش بغلش کرد روژان نگاهشون میکرد یه پیرزن تپلی با کت و دامن شیری رنگ روسری سفیدی صورت سفید مثل برف دوتا تپله مشکی چشماش تو صورتش خودنمایی میکرد.

بی بی گل: بذارم زمین سهیل

سهیل: سلام بی بی گل فرشته خودم حوری بهشتمی

بی بی گل: کم زبون بریز برو مهمانت بیار ببینم

سهیل: وای یادم رفت

به سمت روژان برگشت

-بخش یه لحظه احساساتی شدم بدو بریم

با هم از پله ها بالا رفتن رسیدن به بی بی گل

روژان: سلام خانم

بی بی گل نگاهش کرد رفت جلو بغلش کرد

بی بی گل: سلام دخترم

احساس آرامش میکرد، آغوش امنی بود، از هم جدا شدن رفتن داخل، دهانش از اون همه شکوه و تجمل باز مونده بود، اونام گذاشتن همه جا رو هر چقدر دوست داره نگاه کنه به خودش اومد، خجالت کشید رفت روی مبل نشست. سهیل و بی بی گل از همه جا حرف میزدن اینقدر مهربون بودن که روزان احساس آرامش میکرد. سهیل قبل از اومدن تمام ماجرای روزان رو برای بی بی گل تعریف کرده بود. بی بی گل زن معتقدی بود با تمام ثروتی که داشت هیچ وقت راه خودش گم نکرد.

شام رو که خوردن، سهیل بلند شد. -بی بی گل من برم استراحت کنم، شما هم حرفای زنونه بزنی فقط غیبت نکنید گناه داره

-بیا برو بچه

سهیل با خنده رفت.

بی بی گل: خب دخترم از خودت بگو الان خوبی راحتی با سهیل

روزان: بله من هیچ وقت فراموش نمیکنم محبتاشون

بی بی گل: معلومه دختر خوب و پاکی هستی به دلم نشستستی هر وقت دوست داشتی بیا پیش من

روزان: چشم

بی بی گل: نمازم میخونی؟

روزان: بله

بی بی گل: تو دختر خوشگل خوش اندامی هستی دوست داری چادر بیوشی بیرون میری؟

روزان: بله چادر دوست دارم

بی بی گل: آفرین بیا من یه پارچه چادری مشکی دارم زهرا خانم بلد خیاطی کنه، اندازه ات بگیره همین امشب آماده کنه برات.

بی بی گل زهرا خانم آشپزش رو صدا زد رفتن تو یه اتاق. بی بی گل از تو کمده یه پارچه چادری بیرون آورد داد به زهرا گفت اندازه اش بگیر. زهرا خانم اندازه روزان رو گرفت پارچه رو برداشت برد. نیم ساعت بعد سهیل اومد

سهیل: روزان خانم بریم

بی بی گل: نه صبر کن مادر کار داریم

سهیل: چشم

نشست کنار بی بی گل دستشو حلقه کرد دور گردنش سرشو بوسید.

سهیل: روزان خانم دیدی راست گفتم این بهشت یه حوری خوشکل داره

روزان با سر تایید کرد. بی بی گل خندید.

بی بی گل: پسر باز تو رفتی تبلیغ کردی واسه من

سهیل: چیکار کنم بی بی گل سنت داره میره بالا باید برات یه شوهر خوب برات پیدا کن

بعدم فرار کرد.

بی بی گل: اگه راست میگی وایسا تا بهت بگم سن کی رفته بالا

سهیل: من فکر کردم اسم شوهر آوردم میخوای بز نیم گفتم سنت رفته بالا خو حواس نبود ببخشید بین قیافه

پشیمونم رو

بی بی گل: زبون نریز

سهیل: روزان خانم بی بی گل من ۱۴ سالش قصد ازدواج نداره میخواد درس بخونه

از حرفای سهیل به خنده افتادند. زهرا خانم اومد با چادر. سهیل ا تعجب نگاشون میکرد

سهیل: این چیه؟

بی بی گل: چادر

سهیل: برای کی؟

بی بی گل: برای تو

سهیل: بی بی گل؟ داشتیم

بی بی گل: خب برای روزان چادر دوست داره

روزان ایستاد روبرو زهرا خانم پشتش به بی بی گل و سهیل بود زهرا خانم چادر انداخت روسرش روزان برگشت

بی بی گل لبخند زد. دل سهیل لرزید خیلی خوشکل شده بود. سرش انداخت پایین تا بیشتر نگاش نکنه هر چند

زنش بود ولی صوری بود.

بی بی گل: ماه شدی دخترم هر وقت رفتم بیرون برات چندتا آماده میخرم

روژان: ممنون بی بی گل

از بی بی گل خدا حافظی کردن سوار شدن رفتن، سهیل به این فکر کرده که، روژان در همه حال معصوم و زیباست، و باید مثل چشمام ازش مراقبت کنم.

امروز، قرار سارا و حمید بیان خونشون، بعد از رفتن مهمانا که حمید جریان بحث سارا و سهیل رو فهمید، خیلی ناراحت شد، بارها با سارا بحث کرده بودن، سر این موضوع که سارا حق دخالت تو زندگی هیچکدوم از اعضای خانواده نجم رو نداره.

هر چهارتا توی سالن، ساکت نشسته بودن، روژان بلند شد، رفت تو آشپزخونه، براشون چایی و کیک آورد، و خودش رفت تو اتاق، که اونا راحت حرف بزنین روژان که رفت، حمید سرش بلند کرد.

حمید: سهیل جان، من واقعا شرمنده هستم، نمیدونم چه جور باید عذر خواهی کنیم بابت اون شب

سهیل: تو که کاری نکردی، داداش

سارا: سهیل، من نمیخواستم ناراحتت کنم، نمیدونم چه مرگم بود، اون شب اون حرفارو زدم، حمید راست میگه، من یه بچه پرورشگاهیم، تو و خانوادت اینقدر به من محبت کردین، که یادم رفته بود، کی بودم، و حق ندارم تو زندگی شما دخالت کنم.

سهیل، به سارا نگاه کرد، که داشت گریه میکرد، بلند شد کنارش نشست، بغلش کرد، گریه سارا، بیشتر شد.

سهیل: گریه نکن سارا، حمید غلط کرده این حرفارو زده، تو همیشه خواهرمی از اولشم بودی، حق داری نگران آیندم بودی، والا اینقدر که بابام تو رو دوست داره، همیشه میگم، نکنه جوونیاش شیطونی کرده، تو واقعا خواهرمی؟ فکر کن

هر سه تاشون خندیدن، سارا با مشت زد، تو سینه سهیل.

حمید: که من غلط کردم، زن بلند شو دیگه پاتو تو خونه داداشت نمیداری.

سهیل: بشین سرجات دوماد

حمید: چشم

همشون فراموش کردن کدورتشون رو و سهیل به این فکر کرد، گذشت چقدر خوبه.

سارا بلند شد، رفت تو اتاق روژان، روژان مشغول درس خوندن بود.

سارا: مهمانت گذاشتی اومدی درس میخونی؟ هوس خواهرشوهر بازی کردی

روژان لبخندی زد، بلند شد.

روژان: نه سارا جان، خواستم تنها باشید، راحت مشکلتون حل کنید.

سارا بغلش کرد، از خودش و حرفاش خجالت میکشید.

سارا: روژان، من معذرت میخوام، نباید به دریا میگفتم.

روژان: اشکال نداره، من از دهاتی بودن خودم خجالت نمیکشم.

سارا: بیا بریم بیرون برف میاد بریم برف بازی.

با هم دیگه رفتن تو سالن، سهیل خوشحال بود، از این آشتی.

سارا: بلند شو سهیل، میخوایم بریم برف بازی.

سهیل: ما نمیایم، تو با شوهرت برو

سارا: از طرف خودت حرف بزن، من که روژان میبرم، خواستی بیا.

سهیل: زن من بدون من هیچ جا نمیداد

چه حس خوبی داشت، وقتی میگفت خانومم، زن من، انگار با حرفاش نوازشش میکرد.

سارا: حمید بیا دیگه عزیزم

حمید: چشم سرورم بریم

سهیل: خاک برسرت، زن ذلیل.

سارا: روژان، زود باش دیگه

روژان: چیکار کنم؟

سارا رفت کنارش، در گوشش، جوری که سهیل بشنوه گفت: خرش کن دیگه.

روژان با تعجب نگاه کرد.

روژان: چی؟

هرسه تاشون از سادگی روزان، به خنده افتادند.

سهیل: روزان از این هنرا نداره، این مخصوص خودته.

سارا: یادش میدم داداشی

روژان: چی رو؟

سارا: خر کردن، سهیل رو

سهیل بلند شد، اونم پشت سر حمید قایم شد.

اینقدر برف بازی کرده بودن، که دستاشون یخ زده بود.

سهیل: حمید، جان مادرت، بیا زنت ببر، من مریض بشم، میام میفتم خونتونا

سارا: بچه ننه

سهیل: صبر کن ببینم، خیلی زبون دراز شدی

بالاخره، سارا رضایت داد، برگردن. شام که رو توی رستوران، خوردن، سهیل و روژان رفتن خونه.

روژان: سهیل؟ خوابی بلند شو نمازت قضا شد

در باز کرد. سهیل رو تختش دراز کشیده بود دندوناش بهم میخورد. روژان سریع رفت سمتش تب ولرز کرده

بود. چندتا پتو از کمد درآورد کشید روش. بعدم رفتم آب ریخت تو تشت آورد تو اتاق آروم پتو ها از روش

برداشت. نفساش منظم شده بود. چشماش باز کرد از تب زیاد چشماش خمار شده بودن

سهیل: روزان حالم بد

روژان: الان خوب میشی

سهیل: تنهام نذار

روژان: تنهات نمیدارم ببین کنارتم

سهیل: دوستت دارم روزان

بعدم چشمات بست. روزان بهش خیره شد باورش نمیشد بهش گفت دوش داره نه داره هذیان میگه. حوله رو زد تو آب گذاشت رو پیشونیش. تبش پایین نمیومد

روزان: سهیل چشمات باز کن بیدارشو سهیل وای چقدر سنگینی سهیل

چشمات باز کرد

روزان: بلند شو اینجا بشین پات بذار تو تشت تبت پایین نیامد من چیکار کنم سهیل

سهیل: خوبم عزیزم نگران نشو

پاهاش گذاشت تو تشت سرش تکیه داد به شونه روزان که کنارش نشست بود. دوباره چشمات بسته شد. روزان سرش بلند کرد.

روزان: سهیل تو رو خدا بلند شو

ولی سهیل هیچی نمی فهمید. سرش تکیه داد به لبه تخت پاهاش از تشت بیرون آورد با پارچه خشک کرد. پاهاش بلند کرد گذاشت رو تخت.

روزان: سهیل جان خودت چشات وا کن سهیل

چشمات باز شد

آفرین پسر خوب حالا سرت بیار پایین راحت بخواب تبت داره میاد پایین. خم شد رو سهیل بالشتشو درست کنه دستای سهیل دور کمرش حلقه شد. ترسید نگاهش کرد چشمات بسته بود.

سهیل: نرو بمون کنارم

روزان: نمیرم سهیل بین من اینجا کنارتم

سهیل: بیا پیشم بخواب

روزان: بخواب تب داری بخواب، من همینجا میشینم.

سهیل کمرش محکمتر گرفت، روزان افتاد رو سینه سهیل

با یه چرخش سهیل، تو بغل سهیل بود.

سهیل: بخواب کوچول خسته شدی ببخش من خوبم

روژان تو حلقه محکم، دستای سهیل بود، به صدای نفس های صدار به تپش قلبش گوش داد، چه آرامشی داشت، آغوشش، با خودش گفت، شوهرمه گناه نیست، لبخندی زد، چشماش بست.

با صدای گرفته سهیل، چشماشو باز کرد.

سهیل: روژان روژان بیدار شو ببینم

چشماشو به سختی باز کرد خیلی خوابش میومد.

روژان: سلام بهتری؟

سهیل: من که خوبم مثل اینکه تو بهتری؟

روژان: چی؟

سهیل: تو روتخت من چیکار داری؟

روژان: وای

از تخت اومد پایین

سهیل: روژان تو رو تخت من چیکار داری؟

روژان: از من میپرسی؟

سهیل: پس از کی پیرسم صبح بیدار میشم چشمم میخوره به خانمم

روژان: مثل اینکه دیشب تبت خیلی بالا بوده

سهیل: منظورت چیه؟

سهیل: خودت من محکم گرفته بودی انداختی رو تخت

روژان با خجالت سرش پایین انداخت.

سهیل: من؟

روژان: بله.

سهیل: اتفاقی که نیافتاد؟

روژان سرخ شد، منظورش فهمید.

روژان: نخیر

سهیل: دفعه بعد من مریض شدم حق نداری پات بذاری تو اتاق

روژان: حالت، خیلی بد بود.

سهیل: مردمم حق نداری بیای.

روژان: چشم

روژان تشت آب رو برداشت رفت بیرون، سهیل، حوشو رو برداشت رفت تو حمام، روزان برگشت حوله هارو ببره، از صدای شرشر آب فهمید، تو حمام، پرده اتاق رو کشید، پنجره رو باز کرد تا هوای اتاق عوض بشه، بعدم تختش رو مرتب کرد، پنجره رو بست حوله هارو برداشت رفت، بیرون.

سهیل، از حمام بیرون اومد، اتاقش رو مرتب دید، لبخندی زد، میدونست، خیلی تند رفته، اگه کسی هم قرار بود، شاکی باشه روزان بود، ولی میترسید، از همه چی از وابستگی از عشق از اینکه روزان یه بار دیگه ضربه بخوره. حالش خوب نبود، روی تخت دراز کشید، چشمش بست. چشمش گرم شده بود، با صدای ضربه ای که به در خورد چشمش. ولی روزان داخل نیومد.

سهیل: بله

روژان: براتون، سوپ آوردم.

سهیل: خب بیا تو

روژان در باز کرد، تو دستش یه سینی بود، یه بشقاب سوپ، یه لیوان آب پرتقال توی سینی بود، گذاشتش روی تخت.

روژان: کاری نداری؟

سهیل نگاهش کرد، بدجور ناراحتش کرده بود.

سهیل: روزان؛ من بخاطر خودت ناراحت شدم، میفهمی؟

روژان: بله

سهیل: پس ناراحت نباش

روژان: آقا سهیل، من ناراحت نیستم، عادت دارم به این رفتار، تازه رفتار شما در برابر چیزایی که تا ۳ ماه پیش با من داشتن، مثل با محبت صحبت کردن، خودتون برای من ناراحت نکنید، این نیز بگذرد.

و از اتاق بیرون رفت، بغضی که تو صداس بود، تمام بی پناهییش روی سهیل آورد، میخواست بلندبشه، سرش گیج رفت، همونجا دراز کشید، چشماش بست، گلو درد و سردرد اجازه هیچ کاری بهش نمیداد.

روژان رفت، تو آشپزخونه، بغض آزاد کرد، به حال خودش و بی کسیاش گریه کرد، هیچ شونه نبود که بهش تکیه کنه، هیچ دستی نبود اشکاش پاک کنه، هیچ آغوشی نبود آرومش کنه، وثل همیشه پرسید: به چه جرمی؟ دختر بودن؟ پس چرا دخترای اینجا مثل ما نیستن؟ چرامن؟ اشکاش که تمام شد، تلفن برداشت به سارا زنگ زد.

سارا: سلام

روژان: سلام سارا جان

سارا: خوبی عزیزم

روژان: بله ممنون، راستش، سهیل سرما خورده حالش خوب نیست، میای اینجا

سارا: باشه الان میام، نگران نباش نگاه به این هیکلش نکن با یه باد سرد میفته

برف بازیشون، دو روز سهیل رو توی رختخواب انداخت، و روژان بدون حرف ازش مراقبت میکرد، سهیل هم حرفی نمیزد، و روژان مثل همیشه با صبوری، قدردان محبتای سهیل بود، نمیخواست از محبتش سواستفاده کنه، یادش اومد که همه چی یه بازیه.

سهیل: بی بی گل، من نمیتونم، باید برم خواهش میکنم.

بی بی گل: خب اونم ببر

سهیل: نمیشه بی بی گل، سنش قانونی نیست

بی بی گل: زننه، بفهم بهانه نیار

سهیل: من میخوام برم، که بهش آسیب نزوم.

بی بی گل: تو که نمیتونستی مسئولیت قبول کنی، بیخود کردی، دختر مردم دنبال خودت کشوندی.

سهیل: بی بی گل، من بهش امیدواری ندادم.

بی بی گل: تو همون وقتی که بهش گفتم کمکت میکنم، بهش امید دادی، بیارش، فقط قبلش صیغه رو باطل

میکنید، بعدم میری، تمام مسولیتشم با من و تو دیگه هیچ حقی بهش نداری

سهیل: ولی

بی بی گل: دوشش داری؟

سهیل: نمیدونم، بی بی گل دارم دیونه میشم، کنارش آرومم ولی وقتی اینقدر نزدیکمه و به همون اندازه ازش دورم کلافه میشم

بی بی گل: برو پسر، با خانوادتم صحبت کن، خودتم فکراتو بکن، ولی موقعی تصمیم نگیر که دیر شده باشه، من ازش مراقبت میکنم.

سهیل: ممنون، بی بی گل

بی بی گل بغلش کرد، مثل یه پسر بچه سرش گذاشت رو پای بی بی گل.

چندمدتی بود، که سهیل تو فکر بود، دیگه از اون سهیل سر زنده خبری نبود، یه حالت بلاتکلیفی تو چهره اش بود. به روزانم حرفی نمیزد، تا اینکه بالاخره به حرف اومد.

سهیل: روزان بیا اینجا بیا اینجا بشین، کارت دارم.

روزان با نگرانی روبروی سهیل نشست، میدونست دلشوره اش الکی نیست.

روزان: گوش میدم.

سهیل: نمیدونم چه جوری باید بگم، روزان من دارم میرم ایتالیا.

روزان، با ناباوری نگاهش کرد.

روزان: چرا؟

سهیل: قبلا به یکی از بهترین دانشگاه ها درخواست پذیرش داده بودم برای ادامه تحصیل، قبول کردم. ازم خواستن که برم. میرم ولی درس تمام بشه برمیگردم.

روزان: من باید برگردم؟

سهیل: نه، اصلا، میری پیش بی بی گل

بازم پس فرستاده شد. بازم نخواستنش. با چشم گریون لباساشو جمع کرد گذاشت تو چمدون همه وسایلشو برداشته بود. سهیل توی سالن رومبل نشسته بود سرش گرفت تو دستش.

روژان: آماده ام

سهیل: روژان ببین من

روژان: من هیچوقت محبت تو رو فراموش نمیکنم، تو نبودى نمیدونم چه بلایی به سرم میومد، من ناراحت نیستم، خوشحالم که میبینم هنوزم آدای خوب هستن، برو برات دعا میکنم، بیا اینم حلقه

دسته چمدونش گرفت رفت بیرون تا سهیل بیاد. چقدر خوار و خفیف بود که همیشه محتاج یکی بود. رفتن محضر صیغه رو فسخ کردن. سهیل پشیمون بود. از دست داده بودش خودش میدونست. فقط نمیخواست آسیب ببینه روح روژان براش ارزش داشت تا جسمش. رفت خونه بی بی گل یه اتاق بزرگ رو به باغ بهش دادن ولی آسمون همه جا یکرنگه همه جا براش مثل قفس به این فکر میکرد که سال بعد به کی پاس داده میشه.

قبل از اینکه برن، خونه بی بی گل صیغه نامه رو فسخ کردن، دوشب بعد هم سهیل رفت. لحظه سختی بود برای هر دوشون.

نمیخواست بره فرودگاه، به هر کی دروغ میگفت، به خودش که نمیتونست دروغ بگه، حالا داشت معنی واقعی عشق رو میفهمید، احساسی که به سهیل داشت، با احساسی که به مهیار داشت، خیلی فرق میکرد، رفتن سهیل ضربه سنگینی بود براش. وقت خدا حافظی بود سهیل: مطمئنی نمیخوای بیای فرودگاه؟

روژان: بله

سهیل: روژان، یه قول بهم میدی؟

روژان: چی؟

سهیل: درست رو بخون، تو هر شرایطی.

روژان: قول میدم

سهیل: مراقب خودت باش، هر مدت باهات تماس میگیرم، ببینم چیکارا میکنی با درس تنبلی کنی برمیگردما.

روژان خندید، و توی دلش گفت، پس من تنبلی میکنم تا زود بیای.

سهیل دستش رو گرفت جلوی روژان، روژانم دستش گرفت. تو چشم هردوشون اشک حلقه بست، ولی هیچکدوم مایل به اعتراف نبودن.

حمید: سهیل دیر شد.

سهیل: خدا حافظ

روژان: خدا حافظ

همه سوار ماشین شدن، روژان ظرف آب رو پشت سرشون خالی کرد و زیر لب زمزمه کرد، زود برگرد.

تو خونه بی بی گل، خیلی راحت بود، یه مکان پر از آرامش و مهربونی، احساس غریبی نداشت، گاهی خنده اش می‌گرفت از بازی روزگار، توی مدت یکسال و نیم چند بار خونه و سرپرستش عوض شده. مثل همیشه درسش رو می‌خوند، به نصیحتای مادرانه بی بی گل گوش می‌داد، و زمان همچنان چون باد می‌گذشت.

صنم: بیا بریم ببینش، نمی‌خواد همون موقع عقدش کنی، ببینش شاید خوشتر اومد.

مهیار: نمی‌خوام

سروناز: مهیار، تا کی می‌خوای منتظر بمونی، یکسال رفته، اون دیگه بر نمی‌گرده

اینقدر تو گوشش خواندن، تا راضی شد، دختری رو که براش در نظر گرفتن، ببینه. با خواهرش تا نزدیک چشمه رفتن.

سروناز: اونجاست، همون که لباسش سبز، خوب نگاش کن چه خوشکله

مهیار، دختری رو دید قد بلند، پوست سفید و مثل تمام دختران اونجا آفتاب گونه های طریفشان را سوزانده بود و به قرمزی میزد. دختر از جلوشان رد شد، موهای طلایش زیز نور آفتاب برق میزد، چشمان سبزش زیبا بود ولی گرمای چشمان قهوه‌ای روژانش را نداشت.

سروناز: خب، دیدی بیا قبول کن مهیار، بخدا دو سال تو هیچکدوم رنگ آرامش ندیدم، حق با تو پدرمون زندگی همه روتباه کرد، ولی تو بخاطر دل مادرمون، بخاطر ما بذار همه چی از یادمون بره

مهیار: یعنی، دوباره از خودم بگذرم؟

سروناز: مهیار، روژان اگه برگرده، دیگه روژانی نیست که تو می‌خوای، دختری که فرار میکنه، میدونی مردم چه جوری می‌بیننش، نذار آبرومون بره

مهیار، نگاهی به چشمان ملتمس خواهرش انداخت، از خودش متنفر بود که هیچوقت نتونست، اونچیزی رو که می‌خواست به دست بیاره

مهیار: باشه، قبول

سروناز: فدات بشم، خدا خیرت بده مهیار

مهیار: پوز خندی زد وبه طرف خانه رفت.

سهیل: الو روزان

روزان: سلام

سهیل: سلام خوبی؟

روزان: ممنون، تو خوبی

سهیل: خوبم، خدا روشکر، سارا یه چیزایی میگه درسته؟

روزان: چی میگه؟

سهیل: میگفت، نمیخواهی بری رشته تجربی، چرا؟

روزان: خب، دوست دارم برم رشته انسانی.

سهیل: چرا نظرت عوض شد؟

روزان: نمیدونم، فکر نمیکنم، تو پزشکی موفق بشم.

سهیل: باشه عزیزم هر جور خودت دوست داری.

روزان: تو چیکار میکنی؟ با درسات؟

سهیل: کاری باهاشون نکنم، اونا با مخ من یه کارایی میکنن

هر دو خندیدن. سهیل، کار داشت خدا حافظی کردن

چندماه از رفتن سهیل میگذشت، روزان اول دبیرستان رو تمام کرد، حالا باید انتخاب رشته میکرد، مدتها بود

تصمیمش عوض شده بود، با توجه به تواناییش تصمیم گرفت بره رشته انسانی.

سارا: روژان قبول شدی، حقوق تهران

صدای جیغ و هورای سارا و روژن همه جارو پر کرده بود بی بی گل با شوق نگاهشون میکرد. خیلی تلاش کرده بود، میدونست چیزی که با تلاش زیاد به دست بیاد چقدر شیرین، سال دوم و سوم راتو یکسال خونده بود، چنان درس میخوند، که سه شب را در بیمارستان بود. دو سال و نیم بود که سهیل رفته بود، روژان، همچنان مشتاقانه منتظرش بود.

روژان: وای باورم نمیشه.

سارا: باور کن، خانم وکیل، بیا پرونده اولم خودم، بیا میخوام مهریه رو بذارم اجرا.

روژان: لوس

سارا: جدی میگم

روژان: تو نمیخواهی عروسی بگیری، رکورد زدیا.

سارا: فضولی موقوف.

روژان: میزنم تو سر تا

سارا: وای نگاه چه زبونی سر من داره تا دیروز بهم میگفت سارا خانم

روژان: مرض ادای من در نیار

سارا: بلند شو حرف من گوش بده

روژان: من هر وقت به حرف تو گوش دادم، تو دردسر افتادم.

سارا: گمشو، خو اگه راست میگی یکیش رو بگو.

روژان: همون موقع که تو باغ بودیم، جا پا گرفتی گفتی برو سیب بچین، خرم کردی من رفتم بالا، نتونستم پیام پایین

سارا: اونکه از بی عرضگی خودت بود، به من چه

روژان: آهان، بی عرضگی من بود، تا پسر، شکوهی اومد، مثل جت فرار کردی، من گذاشتی اون بالا

سارا: یادش به اون روز افتاد، کلی خندید

سارا: وای روزان، شده بودی مثل تارزان، فقط باید مثل تارزان یه هو میکشیدی میپریدی پایین، مستقیم تو آغوش گرم پسر شکوهی فرو میومدی.

روزان: مرض، من که حمید رو میبینم

سارا: حمید؟ حمید کیه؟ نمیشناسم؟ پوشیدنی؟ اشیاست؟ آدمه؟ تارزانه

روزان دمپایش درآورد، پرت کرد سمت سارا

سارا: وحشی، دد

بی بی گل از کل کل اون دوتا میخندید. داشتن تو سروکله هم میزدن که کسی زنگ زد. مونس خدمتکار بی بی گل رفت سمت اف اف گذاشتش سر جاش

بی بی گل: کی بود مونس خانم؟

مونس: آقا حمید.

بعد از چند دقیقه، حمید اومد داخل، قیافه اش درهم بود، ولی سعی میکرد لبخند بزنه.

حمید: سلام حاج خانم

بی بی گل: سلام، پسرم خوبی

حمید: ممنون

حمید به سارا و روزان هم سلام کرد، سارا همسرش خوب میشناخت، میدونست یه اتفاقی افتاده که اینقدر نگران.

سارا: حمید چیزی شده؟

حمید: نه، نه هیچی مگه قرار چیزی بشه

سارا: نه

ناهار رو در محیط به ظاهر آرومی خوردن، همشون منتظر بودن تا حمید قفل سکوت ناراحت کننده اش بشکند. بعد از نهار حمید به کتابخونه رفت، سارا هم پشت سرش رفت

بی بی گل و روزان، ساکت روی مبل نشسته بودن، با صدای فریاد حمید به طرف کتابخونه رفتن، روزان در باز کرد، سارا بیهوش با رنگی پریده روی زمین بود.

روژان: چی شده، حمید؟ سارا

بی بی گل: حمید حرف بزنی چی گفتی به این روز افتاده

روژان: مونس مونس؟

مونس: بله خانم

روژان: آب قند بیار زود باش

حمید روی مبل نشست چشمش خیس اشک بود، جرات نداشت حرف بزنه.

مونس آب قند آورد، روژان سر سارا رو بلند کرد، آب قند رو به زور توی دهانش ریخت. بعد از چند دقیقه چشمش باز کرد، روژان رو که دید، بغضش ترکید، روژان بغلش کرد.

روژان: سارا، قربونت برم چی شده، بهم بگو

سارا: روژان... س... س... هیل

و دوباره گریه کرد. روژان، با چشمان پر از اشک به روژان نگاه میکرد، نمیخواست ادامه حرفای سارا رو بشنوه، هیچکدوم، حواسشون به بی بی گل نبود.

روژان: سارا، سهیل خوبه حتما اومده که تو از خوشحالی غش کردی، آره دیونه و خندید یه خند عصبی

حمید: روژان آروم باش، هنوز هیچی معلوم نیست.

روژان: چی معلوم نیست.

حمید: سهیل، تصادف کرده، تو کماست.

صدای هق هق، سارا با صدای افتادن چیزی همزمان شد، بی بی گل دستش رو قلبش بود، افتاده بود رو زمین، اوضاع خونه بهم ریخته بود، صدای گریه های روژان و سارا آژیر آمبولانس، هیچ کسی نبود، که دلداریشون بده. بی بی گل سخته کرده بود، بردنش بخش مراقبت های ویژه، سارا زیر سرم بود، و روژان تنها تر از همیشه توی راهرو بیمارستان آروم آروم اشک میریخت، باورش نمیشد، سهیل و بی بی گل تنها کسانی که داشت، بین مرگ و زندگی باشن، چرا به هر کی دل بستم از تنهام گذاشت؟ چرا خدا؟ چرا؟ مگه من چه گناهی کردم، حالت عصبی بهش دست داده بود، فریاد میزد، فریادهایی که دل سنگ رو آب میکرد. پرستارها به سمتش رفتن، دستش محکم گرفته بودن، آرامبخش بهش تزریق کردن، چشمش داشت بسته میشد، احساس کرد، یه نفر از روی زمین بلندش کرد، چشمش بسته شد.

با صدای همهمه چشماش باز کرد، رو تخت بیمارستان بود، وقت ملاقات بود، اطراف تخت کناریش که متعلق به یه دختر همسن خودش بود، پر بود از آدم، ولی اون مثل همیشه تنها بود، تنهای تنها، به زنی نگاه کرد، که با محبت تکه های کمپوت را در دهان دختر میذاشت، روش برگردوند، دستی روی شونه اش احساس کرد، برگشت همان زن بود.

زن: سلام

روژان با صدای که از گریه دور گه شده بود، سلام کرد.

زن: چرا تنهایی؟ ملاقاتی نداری؟

روژان به یاد بی کسی خودش افتاد، اشک از چشمانش بی صدا پایین میریخت.

روژان: یکی از ملاقاتیم، تو غربت، رفته تو کما، یکی دیگه اش تو مراقبتهای ویژه همینجاست، یکیشون مثل من تویکی از همین اتاقا بیهوش افتاده

زن، اشک چشمش رو پاک کرد.

زن: صبور باش دخترم، خدا بزرگه

روژان: آره، خیلی بزرگه، اینقدر بزرگ، ولی من خیلی کوچیکم تحمل این همه درد رو ندارم پتو رو روی سرش کشید و گریه کرد.

سرش تمام شده بود، بلند شد، به طرف مراقبت های ویژه رفت، سارا رو دید که به شانه حمید تکیه زده به سمت اون میان. با خودش گفت: خوشبحال سارا که یه تکیه گاه مثل حمید داره.

حمید: سلام روژان خوبی؟

روژان: ممنون، سارا تو خوبی

سارا خودش تو بغل روژان انداخت، با هم گریه میکردن.

پرستار: خانما، لطفا بفرمایید بیرون، وقت ملاقات تمام

هرسه تو محوطه بیمارستان نشسته بودن.

روژان: حمید؟

حمید: بله

روژان: سهیل چه به روزش اومد؟

حمید: پدرش میگفت، راننده ماشینی که باهاش تصادف کرده، مست بوده، اون مرده ولی سهیل بین مرگ و زندگیه باید براش دعا کنیم.

روژان: من میدونم، سهیل خوب میشه، قول داد تا آخرش مراقبم باشه. برمیگرده برمیگرده..

اشکای که بی صدا از چشماش پایین میومد، اشک هر رهگذری رو در میاورد.

سوار ماشین شدن، سرش رو به شیشه ماشین، تکیه داه بود، هوا داشت تاریک میشد، احساس کرد توی تب داره میسوزه، شیشه رو داد پایین. حمید ترمز زد، ترافیک سنگینی بود، ماشینی که کنارشون بود، آهنگ ملایمی گذاشته بود، روژان، بهش گوش داد، انگاری حرف دل اون رو میزد، به آهنگ گوش داد و به سهیل فکر میکرد و براش دعا میکرد،

لحظه لحظه های که با سهیل بود، مثل یه فیلم از جلو چشمش رد میشد.

یکی از این آدمایه شب دعاش میگیره، یکی از همین شبایی که شب تقدیر

شبی که تنها از خونه زد بیرون، سهیل برای همراهیش اومده بود.

یه دل شکسته یک گوشه این شهر، صدایش میرسه تا آسمون ها و چه دامنگیر

وقتی که تو خونه زهرا خانم در باز کرد، سهیل با اون لبخند گرمش جلوش بود.

غروباً چه حالی داره، این فضا چه حالی داره

تو محضر، عقد که بدون حلقه نمیشه

که برای گریه کردن، یه هوای عالی داره

روز اولی که موهاش کفی کرده بود. خنده های شادش

وقتی رفتن خرید، با قاشق دهنیش ذرت خورد.

غروباً ببین هوارو، گریه های بی صداری

تو اتاق که بود، سهیل اومد داخل مات و مبهوت روژان شده بود.

یه نفر بی خواب تا سحرهی بی تاب یه سفر

برف بازیشون، وقتی سهیل جلوش ایستاده بود، سارا بهش برف نزنه

بی تاب شنیدن به خبر تا سحر، به دعا که داره اثر

وقتی تب کرده بود، به روزان گفته بود دوستت دارم

این همه دستایی که منتظر بارونه، یکی اون بالا نشسته که خودش میدونه

وقتی که خدا حافظی کرد، اشکی که تو چشمش بود.

میدونه کاری که فقط خودش میتونه، دستای خالی رو خالی برنمیگردونه.

آهنگ تمام شده بود. روزان هنوز داشت، دعا میکرد و آرام اشک میریخت.

حمید: لعنتی این ترافیک و چراغ قرمز کی تموم میشه؟

سارا: حمید، چه آهنگ قشنگی بود، یعنی، خدا جواب دعای ما رو هم میده

حمید: آره خانومم گریه نکن، دعا کنید براش.

از تو آینه به روزان نگاه کرد، از زور گریه چشمای درشتش مثل یه خط باریک شده بود.

حمید: خواهش میکنم، روزان، بسه خودت به کشتن میدی، هنوز که چیزی معلوم نیست به خودت مسلط باش.

خونه ای که روزاول، براش مثل بهشت بود، حالا مثل جهنمی اون تو خودش میسوزوند، دو روز بود از اون روز نحس

میگذشت، به قبولیش فکر کرد، پوز خند تلخی زد، که پشتش گریه تلخی به همراه داشت. از تو خونه بیرون

رفت، رفت تو باغ نشست رو زمین، به آسمون نگاه کرد.

-خدا جونم، سلام من میشناسی؟ من روزانم، بنده ات، منو ببین، دیگه طاقت ندارم، کم آوردم، کمک کن نذار سهیلیم

از دست بره

اگه بخاطر من داری اون میبری، تو اون برگردون، من میرم از زندگیش، اصلا من بیر، امید خیلیا به سهیل، ولی من که

کسی رو ندارم، خدا یه بار فقط یه بار به حرفم گوش بده.

سارا از پشت پنجره میدیدش تو اون سرما، میخواست بره پیشش، حمید نداشت.

حمید: بذار تو حال خودش باشه.

سارا: مریض میشه تو این سرما

سارا به طرف پنجره برگشت، روزان بیهوش روی زمین افتاده بود، با حمید به سمتش رفتن.

؟

دکتر: شوک عصبیه، مراقبش باشید.

حمید: ممنون دکتر

مونس: آقا حمید، تلفن از بیمارستان

حمید با عجله به سمت تلفن رفت، سارا پشت سرش رفت.

حمید: الو بله

...

حمید: ممنونم، لطف کردین من الان میام.

سارا: چی شد؟

حمید: بی بی گل به هوش اومده، خطر رفع شده.

حمید و سارا به طرف بیمارستان رفتن، با عجله به مراقبتهای ویژه رفتن: بی بی گل ضعیف و شکسته روی تخت بود، زیر لب ذکر میگفت.

سارا: بی بی گل، قریونت برم

بی بی گل: خدانکنه دخترم، روژان کجاست؟

سارا: خونه هست

بی بی گل: خوبه

سارا: نه

بی بی گل: سهیلم

سارا: هنوز به هوش نیومده، تو این ۳ روز همه نگرانتون بودن، آقا ماهان خیلی نگران بودن، الانم زنگ زدم بیان.

همه فامیل نزدیک یکی، یکی میومدن پیش بی بی گل، پسرش، ماهان

دخترش، هما و نوه هاش، ولی اون فقط منتظر، سهیل بود. وفکرش به امانتی که سهیل به دستش سپرده بود. همه که رفتن، روژان اومد، بی حرف به هم نگاه میکردن. اشکای بی صدای روژان روی دستش میریخت.

بی بی گل: دوشش داری؟

روژان: خیلی

بی بی گل: برایش دعا کن تو دلت پاکه

روژان: پس چرا هیچوقت خوشی نمبینم

بی بی گل: خدا اونایی رو که دوست داره مورد آزمایش قرار میده صبور باش.

بی بی گل مرخص شد، خونه شلوغ بود، همه برای عیادتش میومدن، همه میدونستن، حالش خوب نیست، دکتر گفته بود، قلبش خیلی ضعیف شده، از سارا خواسته بود، به وکیلش بگه بره پیشش.

وکیل اومد، هیچکس نمیدونست، بین اونا چه حرفایی رد و بدل شد. وکیل اومد بیرون، خدا حافظی کرد، رفت.

صنم: مهیار زود باش برو به سکینه بگو بیاد، بچه داره به دنیا میاد، مهیار با عجله به سمت خونه قابله روستا رفت، ولی نبودش، رفته بود، یه روستای دیگه

مهیار با سرعت به خونه برگشت.

مهیار: سکینه نیست، باید ببرمش در مانگاه

اونگ: یه مرد بچه رو دنیا بیاره، غیرتت کجاست پسر؟

مهیار: داره میمیره

صنم: برو سکینه رو پیدا کن.

مهیار ماشین روشن کرد، گفته بودن، سکینه تو یه روستای دیگه هست. با سرعت میرفت، بالاخره پیداش کرد. سوارش کرد، رسوندش خونه، زنا رفتن تو اتاق، هر دقیقه یکی میومد بیرون آب گرم و پارچه میبرد داخل، مهیار صدای جیغ سمیرا رو میشنید، و بالاخره صدای گریه یه بچه، همه نفس راحت کشیدن.

صنم بچه رو تو یه ملافه پیچید، یه دختر کوچولو و قرمز، اتاق رو مرتب کردن، بچه رو قنداق کردن، مهیار رفت تو اتاق، به سمیرا نگاه کرد که بی حال خوابیده بود، بچه رو بغل کرد.

مهیار: دختر یا پسر؟

صنم: دختر

مهیار: خوبه، دختر باباشه

دنیا: اسمش چی میدارین؟

اورنگ: مهتاب

مهیار: دختر من، با اجازتون، خودم اسمش میدارم.

اورنگ: خب؟

مهیار: روژان

همه ساکت شدن، هیچکس حرفی نمیزد.

اورنگ سکوت را شکست:

غلط میکنی، اسم اون دختر فراری رو بذاری رو نوه من

مهیار: من پدرشم، خودم شناسنامه براش میگیرم، اسمشم میدارم روژان.

اورنگ: لعنت به روژان که سایه نحسش همیشه رو زندگیمه

مهیار: من نمیدارم کسی یادش بره چه بلایی به سر اون آوردین.

سمیرا با ناراحتی به مهیار نگاه میکرد.

فردای اون روزی که بی بی گل با وکیل، حرف زد، دیگه چشمش باز نکرد، بی بی گل مهربون سهیل برای همیشه تنهاشون گذاشت.

روژان، آخرین پناهش رو از دست داد، هیچکس باورش نمیشد، اون فرشته از زندگیشن رفته، صدای صوت قرآن، دل روژان رو لرزوند. همه با لباس های مشکی، بالای جایگاه ابدی، بی بی گل ایستاده بود، روژان به بچه ها و نوه های بی بی گل که با بهترین لباس ها و ماشین ها، ایتاده بودن نگاه کرد، حالا که بی بی پل رفته بود، اونا رو میدید، تا وقتی زنده بود، نیومدن، حالا با مرده اش چیکار دارن. معلومه ارث و میراثی که مادرشون گذاشته بی نهایت بود.

مراسما تمام شد ولی خبری از سهیل و خانوادش نبود، سارا، روژان رو به خانه اش برده بود، تحمل نگاه های سرد، فرزندان بی بی گل رو نداشتن، چهل روز از مرگ بی بی گل گذشت، وکیل بی بی گل، به سارا و روژان اطلاع

داد که به خونه بی بی گل بیان، قرار بود وصیت نامه رو باز کنن، روژان و سارا نمیدونستن، حضور اونا چه لزومی داره، به خونه بی بی گل رفتن، جای خالیش قلب روژان رو به درد آورد.

همه اونجا جمع بودن، با نگاهی سرد و بی تفاوت به آن دو نگاه میکردن، چشم روژان به مردی افتاد، که به او نگاه میکرد، چهره اش آشنا بود، چشمای مشکیش، قاب عکسی که تو خونه سهیل بود، پدر سهیل.

سارا با گریه به طرفش رفت، ساسان با آغوش باز به اسستقبالش رفت.

سارا: سلام پدر

ساسان: سلام دختر خوشکلم، خوبی

سارا: ممنون

ساسان: بیا بشین، کلی باهات حرف دارم.

سارا به روژان اشاره کرد، بره کنارشون، روژان، آرام سلام کرد نشستن.

وکیل که دید همه اومدن، وصیت نامه رو باز کرد، شروع به خوندن کرد، بعد از اینکه مقدمه رو خوند سرش رو بلند کرد.

بین هیچکدوم فرق نگذاشته بود، هر ۳ به یه اندازه، فقط تکلیف خونه باغ رو مشخص نکرده بود.

ماهان: خونه باغ چی همیشه

وکیل: حاج خانم، اینجا رو به نوه اشون سهیل دادن.

چشم همه به اشک نشست.

اشکان: سهیل، تو کماست.

وکیل، به اشکان نگاه کرد که، در حضور عمویش حرف از در کما بودن پسرش میزنه.

وکیل: انشالله که بهوش میان.

فرشید، پسر هما گفت: اگه نیومد؟

ساسان پدر سهیل طاقت نیاورد، بلند شد.

ساسان: بسه دیگه خفه شید، به کوری چشم همتون بهوش میاد، خاک بر سرتون که مال دنیا باعث شده اینجور به مرگ پسر عمو پسر داییتون راضی بشید، البته اگه داداش میزد تو دهنه اون یکی هم از این غلطا نمیکرد، آقای وکیل پسر من احتیاج به این خونه نداره بدش به این لاشخورا

همه سرشون پایین انداختن، ماهان به پسر اشاره کرد برن بیرون.

روژان متنفر بود از اون همه وقاحت. که حتی به عذر خواهی نکردن.

وکیل: من طبق وصیت نامه عمل میکنم، این خونه متعلق به آقای سهیل نجم هست.

و اما این دو تا خانما، همه یادشون اومد که دو تا غربیه هم اینجا هستن.

وکیل: دو تا آپارتمان هست، توی زعفرانیه، روبروی هم یکی متعلق به خانم سارا سهرابی و یکی متعلق به خانم روژان صالحی.

روژان باورش نمی شد، بی بی گل با اینکه رفته بود، هنوزم حمایتش میکرد، برای شادی روحش فاتحه ای فرستاد، کاری که هیچکدوم از بچه ها نکردن. ساسان، متوجه کار دخترک شد، میدونست شخصیت بزرگی داره، ولی...

وکیل: حاج خانم، حسابی دارن توی بانک، مقدار قاب توجهی پول توی حساب، ایشون وصیت کردن، کسی حق نداره دست به این حساب بزنه، سود این پول، هر ماه به حساب، خانم روژان صالحی ریخته میشه، تا وقتی که ایشون ازدواج نکردن این سود متعلق به ایشون، وقتی ازدواج کردن، تمام پول به بچه های بی سرپرست پرورشگاه... تعلق میگیره.

همه به روژان نگاه میکردن، با اینکه کلی ثروت داشتن، با خم به سارا و روژان نگاه میکردن.

وصیت خوانده شده بود، قرار بود، وکیل کارای انحصار وراثت رو انجام بده به همشون خبر بده برای امضا.

برای روژان این چیزا مهم نبود، سهیلش مهم بود، که میون مرگ و زندگی، توی غربته، سارا کمکش کرد کارای ثبت نامش انجام بده، روژان، هیچ انگیزه ای نداشت. نمیخواست درس بخونه.

وکیل زنگ زد، روژان و سارا رفتن محضر امضا کردن، دل پاک روژان شاد نبود، دوست داشت بی بی گل مهربونش بود، تا باهم منتظر سهیل بمونن.

روژان و سارا و حمید وارد ساختمون شدن؛ در آپارتمان ها روبری هم باز میشد، روژان کلید رو درآورد، در باز کرد، انتظار داشت با یه خونه خالی و سرد مواجه بشه، یه خونه تمیز و مبله بود، برگشت حمید و سارا هم تعجب کرده بودن.

روژان: سارا دیگه جهیزیه نمیخوای.

بعد از مدتها خنده به لبشون اومد، سارا به طرف آپارتمان روژان رفت، یه خونه دوخوابه و نورگیر بود، وارد خونه که میشدن سمت چپ در چوبی بود، بازش کردن حمام و دستشویی بود، سالن مربعی بود، سمت چپ دوتا اتاقا بودن و سمت راست آشپزخونه ای با کابینتای فانتزی نارنجی و مشکی، کف سالن پارکت بود، با مبلهای مشکی و قالیچه نارنجی وسط مبلا، و ال ای دی که گوشه سالن بود.

سارا: جهیزیه تو هم تکمیله، فقط یه شوهر کم داری.

روژان لبخند تلخی زد. حمید و سارا از خونه رفتن بیرون درم بستن، روژان روی یکی از مبلا نشست.

با خودش حرف میزد:

روزگار، بازی بعدیت چیه؟ یه تقلب برسون آماده باشم. فقط هرکاری میکنی، سهیل رو نبر.

حمید و سارا تصمیم گرفتن زندگیشون رو شروع کنن، بدون جشن، رفتن ماه عسل.

حمید و سارا مدام با خانواده سهیل، در تماس هستن، وضعیتش تغییری نکرده همچنان تو کماست.

روژان همچنان امیدوار، دعا میکنه، که سهیل به هوش بیاد،

امروز، اولین روزیه که میخواد بره، دانشگاه، اضطراب عجیبی داره، به مانتو و شلوار و کیف و کفشش نگاه میکنه، همه چی ساده و مرتب، همونجور که بی بی گل و سهیل دوست داشتن، مانتو مشکی ساده، شلوار جین قهوه ای، کفش لژدار قهوه‌ای و کرم، کیف قهوه ای، مقنعه مشکیش رو سرش کرد، چادرشم سر کرد، از خونه رفت بیرون، سارا جلو در منتظرش.

سارا: بیا بریم دخترم

روژان: کوفت

سارا: ای دختر، بد با مامانت درست حرف بزن، میام به عمو استادت میگما.

روژان: وای استرس دارم.

سارا: نترس روژان، مثل دبیرستان، فقط مختلط

و خندید.

به سر در دانشکده نگاه کرد.

-سهیل، ببین من به قولم وفا کردم، تو هم وفا کن برگرد، من بی تو خیلی تنهام سهیل.

سارا: بیا دیگه، داری رازو نیاز میکنی؟

سارا با روژان تا جلوی در کلاسشون رفت.

سارا: خب دیگه سفارش نکنم مامان، شیطونی نمیکنی، حرفای عمو استاد رو گوش میدی.

سارا: چرا آبرو بالا میندازی؟ یعنی نمیخوای حرفای منو گوش کنی، دختر بد تغذیه که برات گذاشتم میخوری، نیام
ببینم تو کیفیت مونده، عصرم، خودم میام، با غریبه ها جایی نریا، حالا اگه خواستی بری با یه پسر پولد...

صدای خنده چند نفر نداشت ادامه حرفش بده، روژان سرش پایین انداخت، سارا برگشت، یه پسر جوون با کت
وشلوار پشت سرشون ایستاده بود، با اخم نگاهشون میکرد، دوتا پسر م هلاک شده بودن از خنده اونطرف.

سارا به خودش اومد.

سارا: مشکلیه آقا؟

پسر: نخیر، فقط اگه اجازه بدی، عمو استاد بره داخل کلاس.

سارا و روژان با تعجب نگاه میکردن، خودشون کشیدن عقب، سارا سریع خدا حافظی کرد، استاد و اون دوتا
پسر رفتن داخل، روژانم پشت سرشون رفت، تو دلش به سارا فحش میداد. روش نمیشد، سرش بلند کنه، استاد جلو
تابلو ایستاد، خودش معرفی کرد.

استاد: من علیرضا رضویان هستم، اکثر درسای تخصصیتون با من هست، من اهل سختگیری نیستم، ولی با جلف
بازیم کنار نمیام، حضور و غیاب برام مهم نیست، کسی کلاس براش خسته کننده شد میتونه نیاد. خب حالا اسمتون
میخونم با هم آشنا بشیم.

اسامی بچه ها رو خونند رسید به روژان.

استاد: روژان صالحی

روژان: بله

استاد: پس مامانتون کجا رفت؟ نیومد.

همون دوتا پسر باز رفتن رو دور خنده، بچه ها با تعجب به استاد و روژان نگاه میکردن.

روژان: دوستم، اینجا درس نمیخونن.

استاد: آهان، خوبه

روژان سرش پایین انداخت، بدش از استاد که اینجوری روز اول تحقیقش کرد.

استاد، درس شروع کرد و بچه ها یادداشت میکردن، بعد از مدتی استاد خسته نباشید گفت، بچه ها بیرون رفتن، روژان همونجا نشست، کسی رو نمیشناخت، درس بعدی هم تو همین کلاس داشت، استاد وسایلیش رو جمع کرد، سرش آورد بالا فقط اون و روژان تو کلاس بودن.

استاد: عموجون، شما نمیری بیرون؟

روژان عصبانی نگاهش کرد، حیف که استاد بود، با خودش گفت استادم نبود جرات هیچ غلطی نداشتم، سرش انداخت پایین.

گوشیش رو آورد بیرون زنگ زد به سارا.

سارا: سلام عزیزم

روژان: سارا، برو دعا کن دستم بهت نرسه، میکشمت.

سارا: اول که شووورم نمیداله، دوم، تو غلط میکنی، سوم، چلا؟

روژان: استاد، مسخره ام کرد جلو بچه ها.

سارا: چی گفت؟

روژان: گفت مامانت کجاست؟

سارا: میخواستی بگی سر قبر مامان تو، روزی من پیچ کردن، من برم و قطع کرد.

روژان، بلند شد، جلو پنجره کلاس ایستاد، به سهیل فکر کرد، آرزو داشت یه پولی داشت میتونست یه سهیل رو ببینه. بغض تو گلوش نشست. تو حال خودش بود، با صدای «پخ» کسی از جا پرید، سریع برگشت، همون دوتا بودن، خسته بود از این همه تنهایی و تحقیر، اشکاش بی اراده صورتش خیس کرد، و لبخند رو از لب اون دوتا پسر جمع کرد، با دستش اشکش پاک کرد، کیفش برداشت، رفت بیرون، تو محوطه.

پسر: کامی، این چرا اینجوری کرد؟

کامی: حتما عاشقه، باید ازش عذرخواهی کنیم، متین.

متین: تو اذیتش کردی، خودتم عذرخواهی کن.

بچه ها همه اومدن تو کلاس، روزان هم اومد، کمی نگاهی به متین کرد، بلند شد، رفت جلو روزان ایستاد.

کامی: خانم من معذرت میخوام بابت رفتارم

روزان: مهم نیست.

سرش انداخت پایین، کامی هم رفت.

بالاخره، اون روزم تمام شد، تنهایی به سمت خونه رفت، لامپای خونه سارا، خاموش بود، پس هنوز نیومده، در باز کرد رفت داخل. به تنهایی عادت کرده بود، لباسشو درآورد، رفت تو آشپزخونه برای خودش و سارا و حمید غذا درست کرد، میدونست وقتی بیاد، خسته هست.

زنی میانسال و زیبا، توی یکی از اتاقای بیمارستان، روی صندلی کنار تخت نشسته بود، به پسر جوانش نگاه میکرد، که مدتها بود، با مرگ دست و پنجه نرم میکرد، دکترها بهشون گفته بودن، برگشتنش فقط با یه معجزه ممکنه، ولی دل خانواده راضی نمیشد، دستگاہ رو قطع کنن.

مادر: سهیل، مادری چشمات باز کن، فدای اون چشمات، من طاقت ندارم بدون تو، تو این دنیا دوام بیارم، خیلی دوشش داشتی؟ کاش قبول کرده بودیم، تو اینجور با عصبانیت بیرون نمیرفتی، که این بلا به سرت بیاد. با شنیدن، اسمش برگشت.

سامان: نازنین

نازنین: بله؟

ساسان: چرا اینقدر خودت زجر میدی؟ دکترها میگن، برنمیگرده بذار دستگاہ رو قطع کنن

نازنین: نه هیچوقت، نمیذارم، اون برمیگرده

ساسان بغلش کرد.

ساسان: گریه نکن، نازنین، یه کم دیگه صبر میکنیم.

ترم اول رو با موفقیت گذروند، تا یکماه میتونست استراحت کنه.

وقتی رفت خونه، با کمک سارا، یه خونه تکونی حسابی راه انداختن، تو مدتی که امتحان داشت، خونه اش بهم ریخته شده بود، کارشون تمام شد، حمید با غذا اومد خونه، مشغول خوردن بودن، گوشی حمید زنگ خورد.

حمید: بله؟

...

حمید: کی؟

...

حمید به روژان و سارا نگاه کرد.

...

از جاش بلند شد به تراس رفت.

هرچی منتظرش شدن نیومد، سارا بلند شد رفت تو تراس، حمید رو دید که روی زمین نشسته، سرش گذاشته رو زانوش.

سارا: حمید؟

سرش رو بلند کرد، چشمش سرخ بود.

سارا: حمید گریه کردی؟

حمید: سارا، رفت.

سارا نشست جلوش.

سارا: کی رفت؟

حمید: سهیل

سارا: سس.. هییل... نه.. من براش دعا کردم، اون برمیگرده.

روژان سارا رو صدا زد.

روژان: سارا، چی هست تو این تراس که هر کی میره موندگار میشه.

صدای گریه سارا رو شنید با عجله رفت تو تراس. حمید سر سارا رو تو بغلش گرفته بود هر دوشون گریه میکردن.

نمیخواست به اون چیزی که تو ذهنش فکر کنه.

روژان: سارا تورو خدا چی شده؟

سارا بلند شد، روژان رو بغل کرد.

سارا: سهیل رفت برای همیشه.

ضربه نهایی رو زد؟ من که گفتم هر طوری میزنی اینطوری نزن. سهیل نبر بردیش؟ حالا که واقعا عاشق شدم، حالا که داشتم به زندگی امید پیدا میکردم؟ چرا؟

روژان دو روز تو بیهوشی بود، شوک بزرگی بود برایش، سارا و حمید فکر نمیکردن، عشق سهیل تا این حد تو وجودش بزرگ شده باشه، فامیلش برایش اینجا مراسم یادبود گرفتن.

روژان که به هوش اومد، با اون روژان قبل خیلی فرق داشت، دیگه هیچ گرمایی تو چشمای قهوه ایش نبود.

سارا: روژان، به خودت بیا، روح سهیل عذاب میکشه از ناراحتیه تو، میدونی که اونم دوست داشت، ولی میترسید، همیشه میگفت روژان روح روژان دست من امانته من نمیخوام روحش آسیب ببینه، درس بهانه بود، رفت که تو آزاد باشی. رفت که خانوادش راضی کنه. رفت که زود برگرده

روژان نگاهش کرد.

سارا: اینجوری نگام نکن، یخ میزنم از سردی نگات. قسمت میدم به روح سهیل.

روژان: چه راحت مرگش باور کردی.

سارا: تو فکر کن راحت، فکر میکنی برای من سخت نیست نبودنش تو اگه سه چهارماه باهش زندگی کردی. من بیشتر از ده سال خواهرش بو...

گریه نداشت ادامه حرفش بزنه. هر دو تو بغل هم زار میزدن.

دیروز، تو لپ تاپ روژان، عکسای از سهیل دیده بود، عکسای قبل از آشنایی با روژان و چندتا عکس از اون شب برفی، هرچهار تاییشون کنار ادم برفی ایستاده بودن، دستای سهیل دور شونه روژان بود، و یه عکس دوتایی نشستن بودن رو برفا استکان چایی رو گرفتن بالا، عکسارو ریخت رو فلش که چاپشون کنه.

امروز عکسارو چاپ کرد، حالا جلو قاب فروشی دنبال دوتا قاب خوشگل بود، قابها رو خرید، عکسارو گذاشت داخلش، حالا عکس خودش و سهیل روی عسلی تختشه، و عکس چهار تاییشون روی اپن آشپزخونه بود.

یه هفته هست کلاساش شروع شده، ولی دلش نمیخواد بره، تو عکس به چشمای سهیل نگاه کرد و باها حرف میزد.

- آقا سهیل، رفتی بی من؟ عاشقم کردی رفتی؟ حالا من با این دلم چیکار کنم؟ سهیل داره بارون میاد، آگه بودی با هم میرفتیم زیر بارون، خیس بشیم، تو مریض شدی خودم باز میام پرستارت میشم هرچی هم سرم داد بزنی نمیرم، سهیل و باز مثل همیشه شونه بالشتش همدم اشکاش شد.

تصمیم گرفت دوباره بره دانشگاه، وارد کلاس شد، چند تایی از بچه ها رو میشناخت، متین و کامران هم تو کلاس بودن، ولی روزان با کسی گرم نمیگرفت، همیشه حرفای سهیل تو گوشش بود، استاد اومد درس داد و رفت.

کلاس بعدی با رضویان بود، حوصلش رو نداشت، ولی مجبور بود، تحملش کنه، رضویان اومد داخل، روزان نگاهش کرد، یه جوون حدود ۳۰ سال قدش حدود ۱۸۰ بود، هیکل ورزشکاری، موهای مشکی و چشمای مشکیش اون به یاد سهیل مینداخت، استاد اسامی رو خوند تا افراد جدید رو بشناسه. به اسم روزان که رسید مکث کرد، سرش آورد بالا، یاد اولین دیدارشون افتاد، خنده ای گوشه لبش اومد.

استاد: خانم صالحی

روزان: بله

استاد: هفته قبل نیومدین؟

روزان: بله، مشکل داشتم خودتونم گفتین مهم نیست براتون حضور و غیاب.

استاد: اون برای ترم قبل بود، این ترم مهمه

روزان: بله استاد دیگه غیبت نمیکنم.

کامران نگاهش کرد، شخصیت روزان براش سوال شده بود، یه دختر ساده، زیبا باوقار که غم بزرگی همیشه مهمان چشماش بود. متین زد به پهلوش.

متین: خوردیش

کلاس تمام شد، دیگه کلاس نداشت، از دانشکده بیرون اومد، کامران سوار ماشینش شد، به روزان که منتظر خط تو ایستگاه نشسته بود نگاه کرد، ماشین رو برد جلو ایستگاه شیشه رو داد پایین.

کامران: خانم صالحی بفرمایید برسونمتون.

روزان: ممنون آقای نجفی، با خط میرم.

کامران: خب، من که دارم میرم، شما هم میرسونم.

روژان: ممنون، ولی من با خط راحتتم، کاری ندارم که زود برسم خونه

کامران: هر جور مایلید

ورفت. خط اومد سوار شد، سرش تکیه داد به شیشه، بی خبر از اینکه ماشینی که دنبالش میاد، توی ایستگاه نزدیک خونه پیاده شد، چادرش رو مرتب کرد به راه افتاد، و کامران پشت سرش، جلو اپارتمان در باز کرد رفت. و کامرانم رفت.

روژان: آقا چرا متوجه نمیشی، من قصد ازدواج ندارم.

کامران: فقط یه دلیل

روژان: لزومی نداره به شما توضیح بدم

کامران: اصلا چرا تو تنهایی زندگی میکنی؟

روژان: نگاش کرد، نمیخواست کسی بدونه تنهاست.

روژان: من تنها زندگی نمیکنم، با خواهرم وشوهرش زندگی میکنم، بعدم زندگی من به شما ربطی نداره.

ترم چهار بودن، و کامران همچنان خواستگار روژان همه بچه های دانشکده میدونستن. ولی کسی نمیدونست این دختر ۲۲ ساله، چه رنجهای رو تحمل کرده. ۵ سال از فرارش میگذشت. و همچنان بی خبر از خانواده اش بود، مهیار تو ذهنش کم رنگ شده بود، ولی نمیتونست مرگ سهیل رو باور کنه.

امروز تا عصر کلاسش طول کشید، وقتی رفت خونه، سارا مثل جن جلوش ظاهر شد.

روژان: چته؟

سارا: هیچی

روژان: ولی این قیافت یعنی یه خرابکاری کردی.

سارا: نه، منو خرابکاری، نه به جون تو

روژان: به جون خودت

سارا: روژان برو، یه دوش بگیر، شام خونه ماه هستی

روژان: تمیزم، برای چی دوش بگیرم

سارا: مهمان داریم

روژان: کی؟

سارا: خانواده حمید.

روژان: باشه

سارا: یه لباس خوشدل بیوش

روژان: من میگم مکشکوکی نگو نه.

سارا: وای خوبه تو شوهرم نیستی همیشه به من شک داری.

روژان زد تو سرش فرار کرد.

سارا: تو که میای، فردا میام پیش عمو استادت.

روژان خوشحال بود که یکی مثل سارا هست تو زندگیش

یه دوش گرفت، موهاشو خشک کرد، با اتو مو صافش کرد، پشت سرش بستش، یه رژ کمرنگم زد، یه شلوار جین با یه تاپ سفید پوشید، یه سیوشرت قرمز پوشید. شال قرمزشم انداخت روسرش رفت خونه سارا. در زد، یه دفعه تمام صداهایی که از داخل میومد، قطع شد. سارا در باز کرد.

روژان: چیه؟

سارا: هیچی بیا تو

روژان رفت داخل ولی با دهان باز به همه نگاه میکرد. همه جا پراز بادکنک و آویزای رنگی بود. با صدای تولدت مبارک دسته جمعی به خودش اومد، امروز ۲۰ مهر بود، تمام دوستای سارا و خانمهای خانواده سهیل اونجا بودن. نمیدونست چی بگه اولین بار بود کسی اینجوری بیادش بود. برگشت به سارا که از کار خودش راضی بود نگاه کرد. رفت سمتش خودش انداخت تو بغلش و گریه کرد، سارا هم به گریه انداخت. سارا هلش داد عقب.

سارا: برو عقب دخترهیز من صاحب دارم.

روژان: مرسی سارا جونم

سارا: قابلی نداشت آجی برای بچه ام جبران کن.

روژان: تو برادریت ثابت کن. بچه دار بشو من جبران میکنم

سارا: خاک برسرم مگه برادرا برای اثبات برادری حامله میشن

همه از کل کل اون دوتا میخندیدن، خونه پر از شادی و خنده بود، کلی با سارا و خواهر شوهرش رقصيد. سارا رفت تو آشپزخونه با یه کیک شکل خرشرک برگشت، روی خر یه عکس از کوچیک از روژان بود، کنار خر عروسکای کوچولویی از شرک و زنش و گربه هم بود. همه مهمونا دلشون گرفته بودن، روژان، هم خنده اش گرفته بود هم دوست داشت کله سارا رو از تنش جدا کنه.

سارا: بیا آبجی عکستم بردم دادم بهشون گفتم شکل خودت درستش کنن. اصلا نمیشه تشخیص داد کدوم خر شرک

روژان رفت طرفش، سارا کیک داد به خواهر شوهرش فرار کرد، با کلی خنده و عکس کیک بریدن، روژان چیزی در گوش خواهر شوهر سارا گفت، اونم با لبخند سرش تکون داد، سارا مشغول حرف زدن با یکی از دوستاش بود، روژان با لبخند رفت جلو، سارا هم حواسش به دوستش بود، هم لبخند مودیانه روژان، حواسش گرم دوستش بود، یه دفعه صورتش پر از کیک خامه ای شد، و همزمان چشمش خورد به خواهر شوهرش که عکس گرفت. هرکاری کرد نتونست عکس پاک کنه.

سارا: روژان میکشمت اگه حمید ببینه این عکسمو

روژان: فیلمت هست چه جوری شوکه شدی.

سارا: دارم برات نامرد

روژان: عکس من میدی آره؟

سارا: وای وقتی بهش گفتم چی میخوام. تا نیم ساعت میخندیدن.

توی دانشکده، منتظر دوستش مرجان بود، از ترم قبل با هم دوست شده بودن، دختر خوبی از خطه مال بود. یه تکه کیک براش برداشته بود، تو دانشکده بهش بده، تو محوطه مرجان دید داره از ماشینش پیاده میشه، رفت کنارش. بهم دست داد، با هم رفتن داخل ساختمان، تو همون حال جریان دیشب رو براش توضیح میداد.

روژان: دختر خل رفته خرشرک سفارش داده، عکس منم انداخته رو تن خر

مرجان دلش گرفته بود، از تصور اون لحظه میخندید.

مرجان: خیلی دلم میخواد، خواهرت رو ببینم، آدم جالبیه، هرچی تو جدی اون شوخ

روژان: منم تلافی درآوردم، حواسش نبود یه تکه زدم به صورتش یه عکس تپلم گرفتیم ازش میارم ببین.

از صدایی که شنید، نفسش بند اومد،

استاد: عمو جون باز سر راه ایستادی

مرجان که جریان عمو رو میدونست از خنده سرخ شد ولی نمیتونست بلند بخنده، روزان دستش کشید فرار کرد.

روزان: این عمو خوراک سارا هست

استاد به دوتا دختر نگاه کرد، از شنیدن تعریفاشون خنده اش گرفت، حدس میزد، خواهرش همون دختری باشه که ترم اول دیده، دلش میخواست دوباره ببینتش.

سارا: روزان، بذار من یه بار پیام سر کلاستون، حال این عمو رو بیارم سر جاش.

روزان: حمید میکشست.

سارا: از کجا میفهمه؟

روزان: من نمیگم، چشمات اینجوری ریز نکن برام خو بیا

قبل از اینکه کلاس شروع بشه، روزان از استاد اجازه گرفت یکی از دوستاش بیاد سر کلاس، اونم بی خبر از همه جا قبول کرد.

وارد کلاس که شد، از زور خنده صدا به صدا نمیرسید.

استاد: چه خبر

با دیدن استاد، همه سر جاشون نشستند. و استاد تونست اون دختر تخس رو کنار روزان ببینه.

استاد: سلام روزتون بخیر

کسی چیزی نگفت استاد خواست بره سر درس ولی یه نفر نداشت.

سارا: روز شما هم بخیر استاد.

استاد: ممنونم خانم

سارا: سارا صالحی هستم. مادر روزان

کل کلاس رفت رو هوا.

استاد: بله شناختمتون.

سارا: شنیده بودم چندبار سراغم رو گرفتید. اومدم سلامی عرض کنم.

استاد: میخواستم، وضعیت درسیش رو بهترتون اطلاع بدم

همه بچه ها به کل استاد و سارا نگاه میکردن.

سارا به طرف روژان برگشت.

سارا: روژان، عمو استاد رو اذیت کردی؟

روژان که بلند شد از خجالت رفت بیرون. استاد خودشم نمیتونست خنده اش رو کنترل کنه.

سارا: بچه ام ترسید، من برم دنبالش، بعد میام صحبت میکنیم درباره وضعیت درسیش، با اجازه

سارا که رفت، استاد سعی کرد جو کلاس برگردونه.

تا از در کلاس بیرون رفت یکی از پشت زد تو سرش، دو متر پرید بالا

سارا: درد بگیری حال کردی کاری کردم بخنده حالا هیچکس ازش حساب نمیبره

روژان: سارا برو تا به حراست نگفتم برو

سارا: خو رفتم وحشی، بای بوس

کلاس تمام شده بود، روژان تو راهرو نشسته بود از استاد عذر خواهی کنه، استاد اومد بیرون روژان رفت کنارش

روژان: استاد

استاد با دیدنش لبخندی زدو

استاد: بله

روژان من عذر میخوام بابت رفتار سارا

استاد: بیخشید خواهرتون نامزد نداره؟

روژان با تعجب نگاهش کرد

استاد: آگه نداره برای امر خیر مزاحمتون بشیم.

روژان: استاد، سارا ۲ سال ازدواج کرده

استاد: با اجازتون

روژان لبخندی زد و رفت

رضا: مادر چرا با خودت، اینکارو میکنی، خسته نشدی از این همه گریه کردن، چشمات از دست میدی

ماهگل: پنج سال رفته، یه خبر ازش ندارم ببینم زنده هست مرده؟

رضا: فکر کن مرده، برایش فاتحه بفرست هر شب جمعه.

ماهگل: ما اشتباه کردیم، روژان باید می موند، پیش مهیار، ما هم دیه میگرفتیم، تموم میشد.

رضا: تاوان همه این اشتباه های شما رو روژان پس داد، اگه یه روز برگرده، خودم پشتش وایمیسم، هرکی هرچی

میخواه بگه، بگن بی غیرتم اگه بیاد همه میریم از اینجا زمینا رو میفروشیم میریم.

ماهگل به پسر ۱۴ سالش نگاه کرد، و فکر کرد اگه شوهرش یه ذره درک و فهم این بچه رو داشت الان تو آرامش

بودن.

رضا: این دو تا باز رفتن تو کوچه، حالا من نتونستم درس بخونم، این دو تا چرا اینقدر سربه هوا هستن.

ماهگل: از من حساب نمیبزن، حرف تو رو گوش میدن، تو باهاشون حرف بزنی، دلم میخواد از این روستا بریم، ولی چه

کنم که منتظرم، اون روز سرچشمه، زن مهیار رو دیدم با بچه اش، میگن اسم دخترش گذاشته روژان، بخاطر همین

اورنگ از خونه بیرونشون کرده، الان دو سه سال خونه اورنگ نرفته

رضا: هرچی به سرشون بیاد حقشون، آه روژان دامن همشون میگیره. من برم سرزمین، خدا حافظ.

رضا رفت، ماهگل به یاد روزهای خوبی که داشتن اشک میریخت، لعنت میفرستاد به کسی که باعثش شد.

سه سال از مرگ سهیل، میگذره، روژان وسارا خواهرانه با هم تو اون آپارتمان زندگی میکنن، زندگی مسیری عادی خود را طی میکند هیچ اتفاق خاصی نیفتاده، روژان خاستگاری زیادی داره، که بهشون جواب منفی میده، دنبال یه

کاری هست تا بتونه پس انداز برای آینده داشته باشه، در این مورد با استاد رضویان صحبت کرده بود و استاد

بهش گفته بود، اگه کاری بود خبرش میکنه، و حالا استاد به قتلش وفا کرده بود.

روژان: استاد رضویان، قبول کرد، من تو دفترش کار کنم، باورت میشه.

سارا: بخاطر من بود.

روژان: آگه بخاطر تو بود که حذفم می‌کرد، برو گمشو.

سارا: عجب، خورشانسی هستی تو روژان

روژان: من خورشانسم؟ هه تو که میدونی چرا

سارا: تو ناشکری

روژان: یعنی چی؟

سارا: تو دختر خوبی هستی، توجه کن، خدا هر جی رو ازت گرفت یه چیز بهتر بهت داد، چون همیشه صبور بودی، هیچوقت خدا رو فراموش نکردی. تو شرایط هر کاری رو داری میتونستی هر کاری میخواستی بکنی، کسی نبود بهت بگه چرا؟ ولی تو، تو هر شرایطی پاک موندی، خدا اینارو فراموش نمیکنه. شاید قسمت تو مهیار و سهیل نبودن، خدا روشکر کن، یه سرپناه داری، محتاج کسی نیستی.

روژان: حق با تو، خدا روشکر که تو هستی، تو نبودی، دیونه میشدم.

سارا: دیونه، گریه نکن؛ بیا ببینم

نه، نرو، منو تنها نذارین.

صنم: مرد، بلندشو، چه خبر ته، خواب دیدی

اورنگ چشمش باز کرد، صورت تیره اش پر از دونه های ریز عرق بود، دستش رو قلبش گذاشته بود، به سختی نفس میکشید، دنیا براش آب آورد.

صنم: چرا داد میزدی؟

اورنگ: اون، دست از سرم برنمیداره، همیشه مثل سایه دنبالم میاد، لعنت به اون.

صنم: کی؟

اورنگ: روژان، همیشه میاد به خوابم، همش گریه میکنه، ولی امشب باهام حرف زد، تو یه باغ بودیم همه بودیم، صدای گریه اومد، برگشتیم، روژان بود، رو زمین نشسته بود، زار میزد، به مهیار نگاه میکرد، من جلو مهیار ایستادم نیتش، با چشمش التماس میکرد برم کنار نرفتم، بلند شد، نگام کرد، داد زد: اورنگ نمیبخشم، عقب عقب رفت، نگاه به دورم کردم، هیچکدومتون نبودین، فقط عباسم بود، میدونی چی بهم گفت؟

صنم اشکاش پاک کرد.

صنم: چی گفت؟

اورنگ: با صدای بلند گریه میکرد، گفت بابا نجاتم بده.

صنم تو سر خود میزد، اورنگ مردی که از غرور سر به آسمان میسایید؛ زجه میزد، دنیا بی صدا گریه میکرد، یادش به روزهایی افتاد، که روزان رو اذیت میکرد، روزان صبوری میکرد، به خیال خودش روح برادرش شاد میشد، نمیدونست، روحش در عذابه.

اورنگ: باید، پیداش کنم، اون باید ما رو ببخشه، روح عباس در عذابه

صنم: اگه مرده باشه؟

اورنگ: نه، خدایا منو ببخش، چرا چشمام کور شد، لعنت بر شیطان، اینا همه آه روزان دیگه کسی دورم نیست، پسر ام رفتن، بچه دلینا، چرا باید کرو لال بشه؟ چشماش از جلو چشمام کنار نمیره. من باید پیداش کنم، تمام ایران بگردم، پیداش میکنم، میرم از مادرش حلالیت میطلبم، التماسش میکنم، ببخشتم، عباس در عذابه.

سارا: روزان، ۱۰ روز دیگه سومین سالگرد، سهیل

روزان: میدونم.

سارا: من و حمید داریم میریم ایتالیا.

روزان: کی؟

سارا: هفته آینده

روزان: حالا، به من میگی

سارا: مشخص نبود که بریم دیشب قطعی شد.

روزان: اون پسر دست از سرم برنمیداره

سارا: روزان، کامران، پسر خوبیه

روزان: من نمیخوام ادواج کنم هیچوقت، نه بخاطر اینکه سهیل رو دوست داشتم، چون تحمل یه ضربه دیگه رو

ندارم

سارا: تو بدبین شدی

روژان: هرچی

سارا: من دارم میرم بیمارستان، دختر کله شق.

وقتی سارا رفت، روژان رفت جلو عکس سهیل نشست و مثل همیشه باهاش حرف زد.

روژان: سلام، سهیل، تو رفتی به قولت وفا نکردی و برنگشتی، ولی من وفا کردم، منو میبینی؟ سال دیگه لیسانس حقوق میگیرم، میخوام بازم درس بخونم میخوام به جایی برسم که تو میخواستی، تو بخاطر من هرکاری کردی، تو یه فرشته محافظ بودی خدا سر راه من قرار داد، وقتی ماموریتت، تمام شد رفتی. نگفتی قلب داغون من بعد تو به مهربونی کی عادت میکنه

عکس رو برداشت، بوسش کرد، گذاشت سر جاش.

تو آینه به خودش نگاه کرد، یه دختر جوون، ۲۳ ساله که تو ۱۷ سالگی مطلقه شده بود، و هیچ اسمی تو شناسنامه اش نبود.

روژان: روزگار، چند وقتی پیدات نیست، تو چه فکری هستی، منتظر حرکت من نشستی، که باز ضربه بزنی، نه دیگه من، به کسی و چیزی دل نمیبندم، دیگه چی دارم که ازم بگیری؟ خانواده، عشق، فامیل، چ ی؟ حالا خودم هستم و خودم.

روژان: چرا دست از سرم برنمیداری؟ من نمیخوام ازدواج کنم نه با و نه با کسی دیگه.

کامران: فقط یه دلیل بیار من میرم برای همیشه قول مردونه.

روژان: با عصبانیت نگاهش کرد، ۲ سال بود که مثل کهنه بهش چسبیده بود، نمیدونست باید چه جوری از دستش راحت بشه، تصمیم گرفت واقعیت بهش بگه. ولی نه همه رو

روژان: دلیل میخوای؟ باشه بهت میگم. من ازدواج کردم، شوهرم فوت کرده. حالا من یه زن بیوه هستم با هزار تاغم.

کامران با بهت به چشمای خیس روژان، نگاه کرد.

روژان: حالا برو، بذار به درد خودم بسوزم.

روژان رفت و کامران رو در ناباوری گذاشت.

کامران، دختر تنهایی رو دید، با شانه های خمیده، بی هدف توی خیابون قدم میزد، اینقدر نگاهش کرد تا از جلو دیدش رفت.

سارا: مثل مادر مرده ها نگام نکن، زود میام

روژان: اونم گفت زود میام

سارا: زبونت بره لای در، من میام

روژان: به کامران گفتم، گفتم شوهرم فوت کرده.

سارا: قریونت برم غصه نخور.

حمید: خواهراں غریب، هواپیما بدون ما رفت.

سارا: خب اومدیم، بیا چمدونت روببر.

حمید: چشم

سوار ماشین شدن به سمت فرودگاه رفتن، هیچکدوم حرف نمیزدن، رفتن داخل سالن، حمید رفت چمدونا رو تحویل بده.

سارا: روژان رو بغل کرد.

سارا: مواظب خودت باش. زود میام

روژان: سارا، به کاری میکنی برام؟

سارا: چی؟

روژان: بیه عکس از قبر، سهیل.

سارا: بهش نگاه کرد.

سارا: باشه عزیزم.

شماره پروازشون رو اعلام کردن، برای آخرین بار همدیگرو بغل کردن حمید سوئیچ ماشین ربه روژان دادن و رفتن، بعد از رفتن اون روژان بی هدف تو خیابونا دور میزد، جلو یه مجتمع رد شد، زد رو ترمز، ماشین پارک کرد، ایستاد، همون مجتمعی که برای اولین بار با سهیل آمده بود، کیفش برداشت رفت داخل، هر جا رو نگاه میکرد، سهیل رو می دید. از در پشتی وارد پارک شد، لبخند تلخی به روی لباش اومد، هنوزم صدای جیغ میومد، دیگه نمیترسید ولی سهیل نبود که با لبخند دعوتش کنه سوار بشه.

با خودش حرف میزد: روزان خانوم برگشتی به عقب، ۶ سال قبل، الانم تنهایی تنها تر از اون موقع، دوست داری برگردی عقبتر، بری خونه زهرا خانم، شایدم عقبتر، توی در مانگاه، نه؟ توی خونه، پیش مادرت.

لبخندی زد، وارد مجتمع شد، وارد فروشگاه لوازم آرایشی شد، بعدم مانتو و شال و کفش هرچی دوست داشت خرید.

جلو آینه ایستاده، یه دختر با موهای مشکی چشم و ابروی مشکی، مانتوی سفید و شال مشکی و سفید، کفش آل استار، سفید و کوله مشکی.

مرجان: روزان، چقدر تغییر کردی، مطمئنی میخوای بری؟

روزان: آره، باید برم، تو که هستی؟

مرجان: من چارپایتم، رفیق.

روزان: دمت جیز، رفیق

مرجان: خاک تو گورت، تو هم لات شدی؟

ماشین رو روشن کردند، مثل ۶ سال قبل زدن به دل جاده، اینبار بدون سهیل، همراه با مرجان، نه به سمت شهر، به سمت روستا.

روزان: اسم من چیه؟

مرجان: نگار

روزان: و چی هستم؟

مرجان: خرشرک

روزان: بیشعور

هر دو خندیدن

مرجان: خو؛ کر و لال. راستی شب کجا بمونیم؟

روزان: یه جای خوب.

سیستم ماشین رو روشن کردن، و هم صدا با هم خوندن.

پرم از درد دلتنگی و اسم راهی نمی مونه

تو که خوب و خوشی بی من بدون تو دلم خونه

دلم خونه دلم خونه وجودم بی تو داغونه دلم خونه

نمیدونه نمیدونه کسی حالمو جز خدا نمیدونه

دلت قرصه که من هستم

که دنیامو به تو بستم

که هروقت مشکلی باشه

برای تو دم دستم

ولی من چی؟ کی رو دارم

که مثل خود من باشه

که هر وقت عشق کم دارم مثل معجزه پیدا شه

دلم خونه و لم خونه وجودم بی تو داغونه دلم خونه

نمیدونه نمیدونه کسی حالمو جز خدا نمیدونه

تو که نیستی پریوشونم دلم خونه، هراسونم و حیرونم و دیونه

دلم خونه دلم خونه وجودم بی تو داغونه دلم خونه

نمیدونه نمیدونه کسی حالمو جز خدا نمیدونه

صورتش خیس اشک بود، مرجان خاموشش کرد.

مرجان: بزن، کنار بقیه راه با من

مرجان، پشت فرمون نشست، روزان سر رو به صندلی تکیه داد، از تکون های آروم ماشین چشمش گرم شد
خوابید،

مرجان سر یه دوراهی ایستاد نمیدونست از کدوم طرف بره

مرجان: روزان، بیدارشو از کدوم طرف باید برم.

روزان چشمش باز کرد، به اطراف نگاه کرد.

روژان: بیا تو استراحت کن، چند ساعت داری رانندگی میکنی، خسته شدی.

جاهاشون رو عوض کردن. هنوز، چهار ساعت تا روستا مونده بود، از شب که حرکت کرده بودن، یه نفس اومده بودن فقط بین راه یه ساندویچ خورده بودن.

هر چی به روستا نزدیک میشد، بیشتر دلشوره میگرفت و پشیمون میشد از اومدن، حالا ۵ دقیقه تا روستا راه بود، ماشین رو خاموش کرد، مرجان چشماش باز کرد. هوا روشن شده بود.

مرجان: رسیدیم؟

روژان: آره، این کوه رو میبینی؟ یه روز فرار کردم زدم به این کوه، مهیار پیدام کرد. فقط یه لحظه دیرتر اومده بود، الان تو آرامش بودم.

مرجان: اگه میترسی برگردیم

روژان: نه نمیترسم، کسی رو ندارم برام ادعا داشته باشه، یه مادر پیرو سه تا پسر بچه، ولی نباید بذاریم منو بشناسن، حرفای مردم داغونشون میکنه.

مرجان: حالا کجا بریم؟

روژان: اول یه دور تو روستا میزنیم؛ ببینیم چه خبر.

روژان وارد روستا شد، همه چی مثل قبل بود، کوچه های خاکی خونه های کاهگلی و خشتی، بچه های روستا، با کنجکاوی به غریبه ها نگاه میکردن، روژان در بین اونها به دنبال برادرش بود، ولی کسی شبیه اونا ندید. عینکشو رو چشمش گذاشت. مرجان با دقت به همه جا نگاه میکرد، باورش نمیشد هنوزم در ایران روستاهایی باشن دور از هر امکاناتی.

بچه به دنبال ماشین روژان راه افتاده بودن، جاده خاکی بود، روژان نمیتونست با سرعت بره، زنهای روستا چندتایی جلو خانه ای ایستاده بودن. شناختشون، ولی اونا یک درصد هم باور نمیکردن، این دختر روژان باشه. روژان به سمت خونه اشون رفت، اشک چشماش پایین میومد، در خونه نیمه باز بود، آروم تر حرکت کرد، در باز شد پسر کوچکی از خونه بیرون اومد، با کنجکاوی به ماشین غریبه نگاه میکرد.

روژان، نگاهش میکرد.

روژان: علی، چقدر بزرگ شده

دلش میخواست پرواز کنه به طرف اونا، ولی نمیتونست. همچنان به برادرش نگاه میکرد، کسی به شیشه سمت مرجان زد، روژان از پشت عینک نگاه کرد، صدای پسر دلش لرزوند.

مرجان: سلام

آزا: سلام، با کی کار دارین؟

مرجان: من مهندس هستم، قرار برای نقشه برداری از جاده بیایم بازدید، همکارام تو راه هستن، ما گفتیم تا اونا بیان به دوری تو روستا بزنیم.

آزا: آهان، مردم میگفتن قرار، چندتا مهندس بیان، خوش اومدین.

مرجان: ممنونم

آزا: به دختری نگاه کرد، که به هیچ حرفی به روبرو خیره شده بود، و او را به یاد کسی مینداخت، هنوزم فراموشش نکرده بود. ولی این صورت تیره (برنز) موهای مشکی، پوز خندی به فکرش زد.

مرجان که متوجه نگاه آزا شده بود، گفت: این راننده منه، کرو لال ولی رانندگیش عالیه.

همه از خونپاشون بیرون اومده بودن، به اونا نگاه میکردن، ولی مادرش نبود.

مرجان: خب، همکارام که اومدن باز میایم تو روستا بزرگ روستا رو ببینیم. فعلا خدانگهدار.

آزا: به سلامت.

وقتی میخواست حرکت کنه، مادرش اومد بیرون. نفسش بالا نمیومد، صدای مهریون مادرش شنید.

مادر: علی کجا رفتی دوباره؟ الان رضا میاد.

و نگاهش به غریبه ها افتاد، مرجان با آرنج به پهلوی روژان زد، به خودش اومد، حرکت کردن، آروم از جلو مادرش رد شد، مادرش به داخل ماشین نگاه کرد، چه حس غریبی داشت نسبت به اون غریبه ها.

به طرف درمانگاه رفتن، دیگه از دید مردم دور شده بودن، ماشین نگه داشت، عینکش برداشت، سرش گذاشت رو فرمون بلند بلند گریه میکرد.

باز باران با ترانه می خورد بر بام خانه؟ خانه ام کو؟؟؟ خانه ات کو؟؟؟ آن دل دیوانه ات کو؟؟؟ روزهای کودکی کو؟؟؟ فصل خوب سادگی کو؟؟؟ یادت آید روز باران گردش یک روز دیرین پس چه شد دیگر؟ کجا رفت؟؟؟

خاطرات خوب و رنگین در پس آن کوی بن بست در دل تو؟ آرزو هست؟؟؟ کودک خوشحال دیروز غرق در غم های امروز یاد باران رفته از یاد آرزوها رفته بر باد، باز باران؟ باز باران می خورد بر بام خانه بی ترانه بی بهانه شایدم گم کرده خانه L

روژان: لعنت به همتون، لعنت به تو اورنگ لعنت

گربه می‌کرد و فریاد می‌زد، مرجان بغلش کرد.

روژان: م..رجان، اون پسر داییم بود، قرار بود با هم ازدواج کنیم، مادرم خدا چقدر پیر شده بود.

مرجان: آروم باش روژان، درست میشه آروم باش، روژان آروم شده بود، مرجان ماشین رو روشن کرد، به سمت درمانگاه رفتن، روژان برد داخل.

زن جوانی با دیدنشون بلند شد.

زن: سلام، چی شده

مرجان: دوستم حالش بد شد اومدیم اینجا؛ مسافریم

زن: بیارش رو تخت؛ تا دکتر صدا بزنم.

زن رفت و دقیقه بعد با یه مرد برگشت.

دکتر به سمت روژان رفت، مشغول معاینه شد، مرجان با گوشیش ور میرفت.

مرجان: خانم؟ چرا اینجا آنتن نمیده؟

زن: بخاطر اینکه ما بین کوه هستیم اینجا آنتن نیست. ولی تلفن هست، تازگیا خط تلفن کشیدن و گاز کشی کردن.

مرجان: ممنون.

دکتر: فشارشون، پایین، سرم براش وصل میکنم.

مرجان: ممنون.

زن: از کجا اومدین؟

مرجان: تهران

زن: کجا میرید؟

مرجان: جای خاصی نمیریم، ایرانگردی میکنیم.

زن: آهان

دکتر سرم زد به دست روژان، روژان خوابید.

مرجان بیکار نشسته بود، زنی داخل آمد با لباس محلی، دست دختر بچه ای در دستش بود، پسر کوچکیم در بغلش بود.

زن محلی: سلام خانم، آقای دکتر کجاست؟

زن: الان میاد، اومدی واکسن پسرت بزنی

زن محلی: بله

زن: چطوری روژان خانم بیا ببینم.

مرجان با شنیدن اسم روژان سرش بلند کرد، اون هم، اسمش روژان بود، حتما خوششون میاد از این اسم.

زن محلی نگاهی به مرجان و دختری که روی تخت خوابیده بود انداخت و پرسشگر به زن نگاه کرد، او هم چیزی نگفت، دکتر واکسن پسرک را زد، زن محلی رفت، سرم روژان هم تمام شده بود، از دکتر تشکر کردن، سوار ماشین شدن،

مرجان: کجا برم؟

روژان: مستقیم برو تا بهت بگم.

مرجان: از سارا خبرنگاری؟

روژان: نه، زنگ نزده.

مرجان: راستی وقتی خواب بودیه زنی اومد اسم دخت کوچولوش روژان بود.

روژان: پوز خندی زد.

روژان: حتما خیلی از سرنوشت من خوشش اومده، اسم دخترش گذاشته روژان، بیبیچ سمت چپ، مستقیم برو

یکساعت بعد رسیدن شهر، آدرس یه هتل خوب رو پرسیدن رفتن همونجا، دوست داشت بره خونه زهرا خانم ولی آدرسش یادش نبود.

وارد هتل شدن، به قسمت پذیرش رفتن.

روژان: سلام آقا یه اتاق دو تخته میخوام

مرد: مجرد هستین؟

روژان: بله

مرد: متاسفم به دختر مجرد اتاق نمیدیم

روژان: عصبی بود و کنترلی روی اعصابش نداشت.

روژان: به درک

رفت بیرون و مرجانم پشت سرش رفت، بدون حرف کنارش نشست.

گوشی روژان زنگ خورد، شماره ناآشنا بود، جواب داد.

روژان: بله

سارا: سلام آجی گلم

با شنیدن، صدای سارا انرژی گرفت.

روژان: سلام سارا خوبی عزیزم.

سارا: خوبم، تو خوبی، کجایی در دسترس نبودی.

روژان ساکت شد.

سارا: روژان؟ چرا حرف نمیزنی؟ روژان؟

روژان: اومده بودم روستا

سارا: چی؟ کجا رفتی؟

روژان: روستا

سارا: دختر خل با چه جراتی رفتی؟

روژان: کسی نفهمید.

سارا: روانی

روژان: رفتی پیش سهیل؟

سارا: نه هنوز عزیزم.

روژان: گوشی رو میدی به حمید؟

سارا: آره عزیزم، میبوسمت، مواظب خودت باش

روژان: فدات بشم تو هم مواظب خودت باش.

حمید: الو، روژان جان

روژان: سلام، خوب هستی

حمید: ممنون، تو خوبی

روژان: بد نیستم، حمید، آدرس خونه زهرا خانم بهم میدی؟

حمید: تو کجایی روژان؟

روژان:

حمید: دختر چیکار داری میکنی؟

روژان: آدرس بده، هتل به دختر مجرد اتاق نمیدن

حمید شماره و آدرس داد، خدا حافظی کردن.

روژان شماره رو گرفت.

روژان: الو سلام

مرد: سلام بفرمایید؟

روژان: با زهر خانم کار دارم

مرد: چند لحظه صبر کنید.

زهرا: بفرمایید

روژان: سلام زهرا خانم من روژان هستم، نامزد دوست آقا حمید.

زهرا خانم: روژان تویی مادر خوبی کجایی؟

روژان: همین نزدیکی شما، راستش رفتیم هتل، گفتن اتاق به دختر مجرد نمیدیم بازم مزاحم شما شدم.

زهرا خانم: این چه حرفیه کجایی احمد بفرستم دنبالت؟

روژان: روبروی هتل...

زهرا خانم: خب مادر همونجا باش احمد میاد.

احمد وقتی شنید، روزان داره میاد، غم بزرگی به دلش نشست. با این حال رفت دنبالش.

روزان سرش رو به صندلی ماشین تکیه داده و، به جلو خیره شده بود، مرجانم بی هیچ حرفی چشماش بسته بود.

روزان، احمد رو دید، که از تاکسی پیاده شد، و با چشمش دنبال اون میگشت. پیاده شد به سمتش رفت.

روزان: سلام احمد آقا

احمد با تعجب نگاهش کرد، باورش نمیشد، این همون روزان باشه.

احمد: سلام

روزان: روزان هستم نشناختین؟

احمد: ببخشید، خیلی عوض شدین، وسایلتون کجاست بیارم؟

روزان: تو ماشین، بفرمایید اونجاست.

احمد و روزان به سمت ماشین رفتن، مرجان پیاده شد، سلام کرد. بالاخره سوار شدن، به سمت خونه رفتن.

احمد در باز کرد، رفتن داخل زهرا خانم اومد بیرون نگاهی به دخترا کرد.

هر دو سلام کردن.

زهرا خانم: سلام خوش اومدین، احمد پس کو روزان؟

هر سه خندیدن.

روزان به سمت زهرا خانم رفت بغلش کرد.

روزان: یعنی اینقدر پیر شدم؟

زهرا: روزان تو چرا این شکلی شدی مادر حسابی تهرونی شدیا. قربونت برم ولی صدات همون صدای مهربون

روزان.

روزان: ممنونم خوبی از خودتونه

زهرا: حتما خسته هستین اتاق خالی، محمد که زن گرفت رفت اینجا د برای مهمانامون، ابرید ستراحت کنید.

روزان و مرجان باز به همان اتاق رفتن. روزان مقنعه رو بیرون آورد.

روژان: وای داشتم خفه میشدم، کلاه گیس مشکی رو برداشت، با دستمال مرطوب صورتش پاک کرد، رفت تو حیاط دستش شست، لنزش بیرون آورد، لباسشون عوض کردن، رفتن پیش زهرا خانم.

روژان: زهرا خانم

زهرا خانم: بیا تو مادر

رفتن داخل، زهرا خانم نگاهش کرد.

زهرا خانم: وای شدی همون روژان، آرایش چه کارا که نمیکنه، الان خوشکلتری مادر

روژان: ممنونم، زهرا خانم من آرایش نمیکنم، الان مجبور بودم که کاری کنم کسی نشناستم.

زهرا: چرا؟ چی شده

احمد اومد داخل، روژان رو که دید بدون آرایش حس خوبی داشت.

روژان سرش پایین انداخت.

زهرا خانم: راستی شوهرت کجاست؟ اسمش چیه؟

روژان سرش بلند کرد، احمد برق اشک تو چشمش دید.

روژان: سهیل فوت کرد.

زهرا خانم: پناه بر خدا، چرا؟

روژان: تصادف کرد.

احمد: تسلیت میگم

روژان: ممنونم

زهرا خانم: بچه که نداری؟

روژان با خجالت سرش پایین انداخت.

روژان: ما فقط عقد بودیم

زهرا خانم: حالا چرا نمیخواستی کسی بشناستت.

روژان سر بلند کرد، دلش زد به دریا و تمام زندگیش رو برای زهرا خانم تعریف کرد و احمد با حیرت گوش میداد.

داستانش که تمام شد، چشماش از زور گریه باز نمیشد، زهرا خانم اشکاش پاک کرد بلند شد، بغلش کرد.

احمد: حالا میخواین تنهایی برید اونجا؟

روژان: آره باید برم باید برای آخرین بار مادرم بغل کنم.

احمد: منم باهاتون میام، به یه مرد کمتر شک میکنن تا دوتا دختر شما تو ماشین بشنن، من میرم مادرت میارم.

روژان قبول کرد.

هوا داشت تاریک میشد هر سه از خونه زدن بیرون، زهرا خان زیر لب برایشون دعا میخوند، احمد برایشون دو دست لباس محلی آورده بود، مرجان پوشیده بود کلی ذوق کرد، احمد پیکان دوستش گرفته بود که کمتر جلب توجه کنه، روژان روی صندلی عقب دراز کشیده یه پتو هم کشیدن روش، مرجان و احمد به عنوان زن و شوهر جلو بودن. بالاخره به روستا رسیدن، مردها دسته دسته از مسجد بیرون میومدن.

احمد: روژان خانم، اسم پدرتون چی بود؟

روژان: صادق صالحی.

احمد نگه داشت.

احمد: سلام آقا، خونه صادق کجاست؟

مرد: کدوم صادق؟

احمد: صادق صالحی

مرد: ها، چیکارشون داری؟

احمد: ما از فامیلای دورشونیم از روستا... اومدیم.

مرد: مستقیم برو سمت چپ

احمد: دست درد نکنه خدافظ

مرجان: چرا ادرس پرسیدی؟

احمد: الان، همسایه ها یه ماشین دم در بینن، فضولیش گل میکنه، حالا همه میفهمن ما کی هستیم، خیالشون راحت.

مرجان: روژان چه جوری پیاده کنیم.

احمد: روژان که پیاده نمیشه، من و تو میریم داخل جریان به مادرش می‌گیم.

مرجان: اگه داد و بیداد کرد. ریختن رو سرمون

احمد: روژان خانم؟

روژان: نمیکنه

احمد جلو خونه نگه داشت، مرجان پیدا شد، احمد در قفل کرد، در زد.

در باز شد و پسری ۱۴_۱۵ ساله با صدای دورگه در باز کرد.

رضا: بله؟

احمد: مادرت خونه هست.

رضا: بله، چیکارش دارین؟

مرجان: یه کار خصوصی باهاش داریم.

رضا نگاهی بهشون انداخت رفت داخل، چند لحظه بعد، ماهگل اومد دم در.

ماهگل: سلام بفرمایید.

مرجان پرید تو بغلش، سلام خاله قربونت برم.

ماهگل: خانم، اشتباه گرفتی، خواهر من دختر نداره

مرجان دوباره بغلش کرد، جووری که رهگذرا بشنون گفت من نوه اش هستم. باز پرید تو بغل ماهگل و گفت

مرجان: خانم، من از روژان خبر اوردم، کسی نباید بفهمه.

اشک تو چشمش حلقه بست، بالاخره انتظار به سر اومد، نگاهی به همسایه فضول روبرو انداخت، مرجان بغل کرد.

ماهگل: بیبا تو خاله چقدر بزرگ شدی نشناختمت، این شوهرته؟

مرجان، زیرچشمی به احمد نگاه کرد.

احمد: با اجازتون.

ماهگل اونا رو برد داخل، مرجان به خونه نگاه کرد، یه خونه ساده و تمیز روستایی.

ماهگل علی و راحیل فرستاد دنبال نخودسیاه، رضا کنار مهمانای غریبه نشست بود، مرجان و احمد نگاهی به رضا کردن.

ماهگل: رضا پسر، ماشالله خیلی عاقله، خودش همیشه میگه روژن بیاد مثل مرد هوای روژان رو دارم، کسی جرات نکنه بهش حرف بزنه.

رضا ناباور به مهمانا نگاه کرد، یعنی اونا از خواهرش خبر دارن؟

مرجان: من دوست روژان هستم، خودش خواسته من جریان رفتنش برای شما بگم.

ماهگل منتظر نگاهش کرد.

مرجان: روژان، وقتی فهمید میخواین بدینش به اون پیرمرد، شبونه با یه آدم با خدا که دلش برای روژان سوخته بود، فرار کرد، اون جوون، روژان عقد کرد، ولی فقط اسمی زنش بود، حتی دست روژانم نگرفت، روژان فرستاد مدرسه تا درس بخونه، ولی یه اتفاقی افتاد، اون ادم تصادف کرد مرد، خانواده اون مرد یه خونه به روژان دادن که سرپناه داشته باشه، و هر ماه پول به حسابش میریختن، روژان الان دانشجو حقوق و همون روژان پاک و با خدایی که بود.

ماهگل نفس راحتی کشید، اشک شوق از چشماش پایین اومد، برادرش با غرور سرش بالا گرفت.

مرجان: خانم شما اگه میخواید، بازم دخترتون کنارتون باشه باید از این روستا برید.

ماهگل: ما میخواستیم بریم ولی منتظر روژان بودیم.

احمد: من یه دوست دارم بنگاه داره، دنبال زمین کشاورزیه، روژان خان گفتن شما زمین دارین، مخفیانه بفروشین، با پول زمینتون هم میتونید خونه بخرید هم مغازه که یه راه درآمدی باشه.

ماهگل: ما که حرفی نداریم، کم زجر نکشیدم از این مردم، روژان رو کی میبینم؟

مرجان: امشب

ماهگل از خوشحالی نمیدونست چیکار کنه، اگه میدونست دخترش جلو خونه اش بال در میاورد.

روژان گرسنه اش شده بود، از توی پاکتی که زیر پتو بود ساندویچی درآورد و خورد، زهرا خانم کلی میوه برایش گذاشته بود.

نیمه شب بود همه اهالی خواب بودن، علی و راحیل که خوابیدن، احمد بهش گفت در انبار نزدیک در حیاط باز کنه، برن داخل تا اون روژان بیاره.

احمد تو کوچه رو نگاه کرد، کسی نبود در باز کرد.

احمد: روزان خانم سریع برو تو حیاط برو تو انبار.

روزان پتو رو زد کنار. به سرعت باد رفت تو حیاط بعدم تو انبار.

ماهگل و مرجان اونجا بودن، نو کم فانوس اونجا رو روشن کرده بود، دختری مثل به نرمی نسیم به سرعت باداومد تو انبار، دربسته شد.

ماهگل: روزان

روزان به طرفش رفت، صورت هردو خیس از اشک بود، حالا یه قدمی مادرش بود، ماهگل صورتش لمس کرد، هنوزم باورش نمیشد، روزان روبروش باشه، روزان طاقت نیاورد، خودش انداخت تو بغل مادرش. گریه اجازه نمیداد هیچکدوم حرف بزنن.

روزان: مادر مادرم دلم برات یه ذره شده بود.

ماهگل: خدامنو بکشه که گذاشتم اون لعنتیا این بلاهارو به سر تو بیارن، بذار نگات کنم روزان، بگو خواب نیستم، من همیشه خوابت رو میبینم، نگو اینم خوابه

روزان: نه مادر، منم روزان، منو ببخش مجبور بودم برم نمیتونستم تحمل کنم.

ماهگل: میدونم روزانم میدونم دخترم، بخدا من فکر کردم برای پرسش میاد، که اجازه دادم، تو صبر نکردی ببینی حرف من چیه.

اون شب تا نزدیک صبح، روزان و مادرش حرف زدن، احمد رفت پیش رضا خوابید، مرجانم توی حال خوابید، نزدیک صبح بود، مادر روزان اومد توخونه مرجان بیدار کرد.

ماهگل: مرجان خانم، بلند شو تا مردم بیدار نشده روزان بره تو ماشین، شما برو شوهرت بیدار کن، رضا هم بیدار کن روزان ببینه.

مرجان: شوهرم؟ آهان چشم.

مرجان به سمت اتاق رفت، در باز کرد، احمد بیدار بود.

مرجان: سلام، میشه رضا رو بیدار کنی؟

احمد رضا رو بیدار کرد، با هم به سمت انبار رفتن.

روزان رو زمین نشسته بود، با دیدن رضا بلند شد، باورش نمیشد این همون برادر کوچولوش باشه.

روژان: رضا چقدر بزرگ شدی داداش.

غرور رضا اجازه نمیداد، گریه کنه ولی چشمای قرمزش از درد دوری خواهرش خبر میداد، روژان رفت جلو بغلش کرد.

رضا: کجا رفتی روژان، ما که میدونستیم پاکی ولی حرف مردم داغونمون کرد.

روژان: ببخش داداش میدونی که مجبور بودم. غصه نخور، از اینجا که بریم راحت میشیم.

رضا: خودم مثل شیر مراقبتم کسی جرات حرف زدن نداره، یواشکیم فرار نمیکنیم. که بگن از خجالتشون بود.

احمد: روژان خانم، دیر شد عجله کنید.

روژان از مادر و برادرش خدا حافظی کرد، رفت تو ماشین، پتو رو کشید روسرش.

احمد ماشین روشن کرد، تو گرگ و میش هوا از جلوی چشمای ماهگل دور شدن.

روژان: سلام سهیل، همه چی داره درست میشه، فقط تو نیستی که نتیجه کار خوبت ببینی البته میدونم تو اون دنیا روح شاد، تو نشون دادی هنوز میشه اعتماد کرد، هنوز میشه دوست داشت، هنوز میشه آدم بود، امروز سومین سالی که پر کشیدی، سارا اومد کنارت ولی من نتونستم، یه روز که یه وکیل خوب شدم، میام مدرکمو بهت نشون میدم تا بهم افتخار کنی، تو من به زندگی برگردوندی، ممنونم سهیل.

عکس بزرگی از سهیل توی قاب بود، یه نوار مشکی کنارش دو تا شمع مشکیم کنار قاب بود. روژان روبرو نشسته بود، برایش قرآن میخوند.

سارا اومد، ولی اون سارای قبلی نبود، یه چیزی تو نگاهش عوض شده بود، که روژان نمیفهمیدش.

روژان: خب سارا خانم تعریف کن خوش گذشت؟

سارا: آره خوب بود.

روژان: همین؟ راستی اون چیزی که خواستم برام آوردی؟

سارا: چی؟

روژان: عکس سهیل؟

سارا: نه ببخش یادم رفت، وقتی رفتم اونجا ریختم بهم، الانم سرم خیلی درد میکنه میخوام بخوابم.

سارا رفت و روژان با تعجب نگاهش کرد.

حمید: درکش کن وقتی رفتیم اونجا، حالش خیلی بد شد. دو روز که بگذره بهتر میشه.

روژان: خب، من برم شما هم خسته ای، با اجازه

روژان: الو سلام آقا احمد

احمد: سلام خوبی روژان خانم

روژان: ممنون، احمد اقا چی شد؟

احمد: مشکل انحصار وراثت که با امضای شما حل شد، زمینارو با قیمت خوبی خرید، خاک اونجا خیلی مرغوب، خونه هم خرید، مادر تون میگفت: داییتون، خیلی ناراحت شده و باهاش قهر کرده، منم اینجا یه خونه که زیرش مغازه هست براشون پیدا کردم، نزدیک خودمون.

روژان: نمیدونم چه جور تشکر کنم، برادری رو در حقم تمام کردین.

احمد: خندیدو گفت: شما هم میتونی جبران کنی. راضیش کنی حله.

روژان: احمد آقا تو این مورد، به اصرار و زور متوسل نشید، هیچوقت اگه مرجان دلش با شما باشه نه نیاره، اگه لازم کرد من کمکتون میکنم.

احمد: ممنونم روژان خانم.

روژان: خدانگهدار

احمد: یا علی

روژان: صبر کن ببینم، تو چه مرگته از وقتی برگشتی فعوض شدی.

سارا: من چیزیم نیست، دست از سرم بردار روژان.

حمید: روژان، راستش ما داریم میریم اونور برای همیشه.

روژان: چی؟

سارا با گریه رفت تو اتاق در محکم کوبید بهم.

حمید: آقای نجم خواستن، سارا هم بره اونور موقعیت کاری برای ما اونجا بهتر منم قبول کردم.

روژان: پس من چی؟ باز من تنها بمونم.

حمید: تو که برمیگردی، پیش خانوادت، تنها نیستی.

روژان: نگاش کرد.

روژان: بله حق با شما، ببخش این مدت مزاحمتون بودم.

حمید: روژان، من منظورم این نبود.

ولی روژان رفته بود. برد

روژان رفت تو خونه باز جلو عکس سهیل نشست، باهاش حرف زد مثل همیشه، اینقدر باهاش حرف زد که خوابش برد.

بازم تو خونه بی بی گل، مثل همون روزی که از عطر گلها به یاد بهشت افتاده بود، دستاش باز کرد، ریه هاش پر از هوای تمیز کرد، به دستی رو چشماش نشست، لبخند روی لباش اومد، دستش لمس کرد، از بزرگی دست فهمید دست یه مرد، رو انگشتا دست کشید، یه حلقه تو دستش بود.

روژان: سهیل

دستش برداشت، روژان برگشت طرفش ولی اون داشت میرفت.

روژان: سهیل نرو سهیل

سهیل داشت محو میشد. روژان داد زد.

روژان: سهیل

از صدای داد خودش بیدار شد، تمام بدنش خیس عرق بود، بلند شد رفت تو آشپزخونه آب خورد، نشست روبروی عکس سهیل، نگاش کرد.

روژان: چی میخواستی بگی سهیل؟ چرا وقتی فهمیدم عاشق شدم که دیر شد.

مهیار: چی؟

دنیا: میگو، همه چی رو فروختن، از اینجا رفتن. به کسی هم نگفتن کجا، برادرشم باهاش قهر کرده.

مهیار: لعنت به من.

دنیا: پدر خیلی ناراحت، میخواست بره از ماهگل حلالیت بطلبه.

مهیار: میدونم یه روز روژان، پیدا میکنم.

دنیا: تو دوتا بچه داری، پیدا کنی که چی؟

مهیار: دلم میخواد یه بار دیگه ببینمش، فقط یه بار.

روژان: بابا، عباس اذیتم میکنه.

مهیار: بیا بغلم، عباس جرات نداره به روژان من نازکتر از گل بگه.

دنیا: سری تکون داد و بلند شد.

دنیا: پدر حالش خوب نیست، بیا ببینش.

مهیار: اون من بیرون کرد.

دنیا: وقتی مرد پشیمون نشو.

مهیار به رفتن دنیا نگاه کرد، خودش دلش برای پدرش تنگ شده بود. تا کی غرور با غرورمون همه چی رو از دست دادیم

سمیرا: بیا ناهار بخور.

مهیار: سمیرا، شب میریم خونه پدرم.

سمیرا: باشه

شب بود، در خونه پدرش زد. دنیا در باز کرد، خوشحال بود که مهیار اومده. رفتن داخل، اورنگ پیر وشکسته تو ی رختخواب افتاده بود. مهیار قلبش به درد اومد، از دیدن اون صحنه.

روژان و عباس بازی میکردن.

مهیار: روزان بیا، بابا اورنگ خوابیده.

اورنگ، چشمش باز کرد، به اطراف نگاه کرد.

اورنگ: روزان اومده؟ کو؟ کجاست؟ بگو بیاد جلو بگه منو بخشیده. روزان؟

مهیار، نتونست، بغضش نگه داره، از خونه زد بیرون. جلو در حیاط نشست، راحت گریه کرد.

صدای دادو بیداد، سارا و حمید تو کل ساختمون پیچیده.

زن همسایه: روزان خانم، این چه وضعیه به خواهرتون تذکر بدبد اینجا آپارتمان.

روزان: چشم بخشید.

روزان، نمیخواست، تو زندگیشون دخالت کنه، در بست رفت تو آپارتمان خودش. از وقتی برگشته بودن، مدام دعوا داشتن.

گوشیش زنگ خورد، جواب داد.

روزان: سلام، مادر، خوبی

ماهگل: خداروشکر، دلم برات تنگ شده بود، زنگ زدم حالت پپرسم.

روزان: ممنون، چند روز دیگه میام بهتون سر میزنم. بچه ها خوب هستن؟

ماهگل: ها.. مرتب میرن مدرسه درساشون میخونن، رضا هم شبانه میره.

روزان: اگه چیزی احتیاج داشتین بهم بگین.

ماهگل: فقط مراقب خودت باش.

روزان: چشم

ماهگل: خدانگهدارت مادر

روزان: خداحافظ

روزان، از دانشگاه اومد، خونه در که باز کرد، صدای گریه و داد سارا تو ساختمون پیچیده بود.

سارا: من بهش میگم، اون حق داره بدونه، من مثل تو نیستم پول چشمات کور کرده.

صدای کشیده ای تو راهرو پیچید.

روژان دوید سمت اونا، باورش نمیشد، حمید زده تو صورت سارا، حمید خودشم باورش نمیشد.

حمید: سارا... من نم..

سارا: خفه شو

روژان زیر بغلش گرفت بلندش کرد بردش تو آپارتمان خودش در بست، روژان بغلش کرد.

روژان: سارا قربونت برم گریه نکن، شما چتونه از وقتی برگشتین، دعوا دارین؟

سارا: منو ببخش روژان.

روژان: برای چی دیونه؟

سارا: اونا نداشتن بهت بگم، یکماه کارم شده گریه وزاری، نجم بهمون قول پول و خون و امکانات اونور داده.

روژان: برای چی؟

سارا: حق السکوت، من احمق فکر کردم اونم مثل بی بی گل وسهیل دلش پاکه.

روژان: سارا دارم دیونه میشم، چی شده.

سارا: نگاش کرد، صدای در اومد، روژان به سمت در رفت در باز کرد، حمید بود.

روژان: بفرمایید.

حمید اومد تو، روژان رفت تو اتاق تا اونا راحت باشن. ده دقیقه بعد، سارا اومد تو اتاق.

سارا: بیا بیرون، باید حرف بزیم.

روژان رفت، حمید رو مبل نشسته بود سرش گرفته بود تو دستش.

هر سه تاشون رومبل نشسته بودن روبروی هم، سارا میخواست حرف بزنه، روژان نداشت.

روژان: آگه با حرف زدن، اون چیزایی که قرار بهتون برسه، از دست میره، نمیخواه بگین.

حمید: بیشتر از این شرمندم نکن.

سارا: روژان.

آب دهانش قورت داد.

سارا: روژان...سه..یل.

روژان: سهیل چی؟

سارا: زنده هست.

بدون، پلک زدن به دهان سارا نگاه میکرد. شوخی قشنگی نیست، مگه یه آدم چقدر تحمل داره. اشک بی صدا از چشمش میومد پایین. حرف روژان تو گوشش تکرار میشد: سهیل زنده هست.

سارا: روژان، حالت خوبه روژان حرف بزن

روژان: سارا، من طاقت ندارم با من بازی نکن.

سارا هم گریه میکرد.

سارا: بخدا راست میگم، وقتی ما رفتیم اونجا، غافلگیر شدن. بهشون نگفته بودیم میخواستیم غافلگیر بشن، خودمون غافلگیر شدیم، اونا نمیخواستن ما و سهیل همدیگرو ببینیم. ولی بچه سامان لو داد، مجبور شدن بگن. میخواستن با پول دهان ما رو ببندن، که داشتن موفق میشدن، روژان؟ روژان، حمید برو آب بیار، روژان حرف

۳ سال قبل.

دکتر، معجزه شده، علائم حیاتی بیمار برگشته.

دکتر، معاینه اش کرد، باورش سخت بود، معجزه ای که گفته بود، رخ داد.

دکتر: به خانوادش اطلاع بدید.

سهیل، بعد از چندماه، چشمش باز کرد، چند نفر زن و مرد بالای سرش بودن، ولی اون هیچکدوم نمیشناخت. زنی با لبخند جلو اومد.

زن: مادر به هوش اومدی عزیزم.

سهیل به سردی نگاهش کرد.

سهیل: شما کی هستی؟

همه با تعجب نگاهش کردن. یعنی چی؟

دکتر: لطفا همه بیرون.

همه از اتاق رفتن بیرون.

دکتر: میدونی اسمت چیه؟

سهیل، به مردی که با زبان دیگری صحبت میکرد، نگاه کرد.

سهیل: چی میگی؟

دکتر که دید ایرانی حرف میزنه، مطمئن شد حافظه اش رو از دست داده، به خانوادش اطلاع داد، همه اومدن داخل، ولی خب مهم این بود که زنده بود، حافظه اشم به دست میاورد.

سهیل رو به خونه بردن، مادرش آلبومای عکس رو بهش نشون میداد، ولی سهیل هیچ واکنشی نداشت، تنها چیزی که آزارش میداد خوابهای بود که میدید. به دختر، که صورتش محو بود، فقط صدای آرومش رو که قرآن میخوند میشنید. دوست داشت اون دختر ببینه.

بالاخره، تصمیم گرفت، زندگی جدیدش رو قبول کنه، خانوادش پذیرفت. بهشون عادت کرده بود. میدونست دکتر بوده، و چندتا فامیل ایران داشت، دوست داشت بره ایران رو ببینه ولی خانوادش نمیداشت.

زندگی سردش همچنان ادامه داشت. مادرو پدرش چندتا دختر ایرانی در نظر داشتن، بهش معرفی کردن، ولی ته دلش راضی نبود قبول کنه. ساسان با برادرش هماهنگی کرد به روزان بگن سهیل مرده. و همینطور به سارا میدونست سارا طاقت نمیاره. لو میده.

دوسال و چندماه از به هوش اومدنش میگذشت، از خونه اومد بیرون، تو خیابون قدم میزد، به دختر رویاهش فکر میکرد، صدای ترمز گوش خراشی تو خیابون پیچید، تصادف شده بود، صدای جیغ دختری که زخمی شده بود، راننده ای که سرش رو فرمون بود، از دیدن خون حالش داشت بد شد. بدون پلک زدن به صحنه تصادف نگاه میکرد، خودش رو دید که با سرعت تو جاده میرفت، یه ماشین از روبرو زیگزاگ داره میاد، معلومه راننده تعادل نداره، صدای فریاد خودش تو گوشش پیچید، سرش گیج رفت. بیهوش افتاد.

چشمش باز کرد، توی بیمارستان بود و سرم به دستش، مادرش بالای سرش بود.

مادر: خوبی عزیزم

سهیل: خوبم مامان، چی شد.

مادر: تو خیابون بیهوش شدی، پدرت همه جا رو دنبال گشت.

ذهنش فعال شد، صحنه تصادف، صحنه تصادف خودش، دلیل تصادفش، با پدر و مادرش دعواش شد، اونا روزان رو نمیخواستن. ولی سهیل میخواستش با همه وجودش.

سهیل: مامان، بی بی کلم مرد؟

مادر: آره گفتم که بهت.

سهیل گریه کرد، حالا میدونست احساسش به اون پیرزن مهربون چی بوده.

سهیل: چه بلایی به سر روزان اومد، من که نبودم، بی بی گل هم که مرد.

مادرش شوک شد، سهیل حافظه اش برگشته، نمیدونست خوشحال باشه یا ناراحت با عجله رفت بیرون، به همه خبر داد، نمیدونستن راجع به روزان چی بهش بگن؟

ساسان: اونا که رفتن، با فامیلم هماهنگ میکنیم، آدرس رو ندن و شماره حمیدم تو اون گوشیش بود که داغون شد کسی هم شماره حمید و سارا رو نمیده، بهش، میگی اونا رفتن کسی هم ازشون خبر نداره.

برگشت حافظه اش مصادف بود با دوماه قبل از سالگرد سومین روزی که به سارا و روزان گفتن، مرده، حافظه اش رو که به دست آورد تصمیم گرفت بیاد ایران، ولی اومدنش مصادف شد با ناراحتی قلبی مادرش نمیتونست مادرش رو تنها بذاره از طرفی دلش ایران با روزان بود، و از طرفی در معذورات تعهدات فرزندی، تصمیم داشت در اولین فرصت بره دانشکده و بیمارستان آدرسشون رو پیدا کنه.

رفتن سارا و حمید، همه نقشه ها رو بهم ریخت، سابرینا همه چی رو لو داد، ساسان همه چی رو به سارا گفت، سارا اونا رو متهم کرد به بی رحمی و نامردی، ساسان با وعده پول و امکانات زیاد میخواست دهان اونا رو ببندد، سارا فقط تونست، یه بار سهیل رو از دور ببینه، چون اون تو خونه خودش زندگی میکرد.

سارا، نمیخواست این نامردی رو در حق روزان که برایش مثل خواهر بود انجام بده، حمید که وعده ساسان چشماشو گرفته بود تونست تا یه مدت، دهان سارا رو ببندد ولی اون سیلی که به سارا زد، انگار به خودش زد، چشماش باز کرد، فهمید داره چه اشتباهی میکنه.

و ساسان در پی نقشه ای برای دور نگه داشتن روزان از سهیل، و تنها نقشه ای که به ذهنش رسید عملی کرد، میدونست که سارا نمیتونه جلو زبونش رو بگیره.

روزان، از خوشحالی نمیتونست چیکار کنه، گریه میکرد سارا رو بغل میکرد، دور خودشون دور میزدن، و سارا راضی از اینکه رازدار خوبی نبوده، روزان وضو گرفت، نماز شکر خوند، تمام دنیا شکرش شده بود، عکس سهیل رو بغل کرده بود میبوسید.

روژان: سهیل، تو زنده ای، باورم نمیشه، پسر دیونه، من منتظر تم پس کی میای؟ اگه نیای اگه منم نخوای، من راضیم به زنده بودن تو.

سارا: بیا عزیزم، اومدن دنبالت فقط خیلی مقاومت نکن؟

روژان: کی؟

سارا: از طرف بیمارستان روانی اومدن ببرنت.

روژان: اگه راست میگی وایسا

سارا: دروغ میگم و واینمیسم

دوباره همون روحیه سرزندشون بدست آوردن، روژان روزی رو که سهیل ببینه تصور میکرد، و به گریه های شبانه اش برای سهیل فکر میکرد با این همه شکر گذار بود.

روژان: مرجان پسر مردم دق کرد، اذیتش نکن جوابش رو بده بیان شمال خاستگاری.

مرجان: عزیزم بگو بذار این ترم تمام بشه خیالم راحت بشه بعد جواب میدم.

روژان: مثلاً چه فرقی داره؛ نکبت.

مرجان: همینکه هست. فردا تشریف میاری کلاس؟

روژان: بله عروس خانم

مرجان: مرض برو پول تلفنم زیاد میاد.

روژان: خسیس، بای عروس خانم.

-سالاجونم، خبری از عشق من نداری؟

سارا: سالاجونم، عمه ات، خیلی پررو شدیا، پدرخوانده فهمید ما لو دادیم، از فرزندتی محروممان کرد.

روژان: درعوض همیشه خواهرشوهر خودمی بیا بوست کنم.

سارا: نزدیک من نیاها، من از عروس خوشم نمیاد، تا حالام باهات خوب بودم فکر کردم دیگه زن داداشم نمیشی.

روژان: خاک تو گورت

سارا: دیگه، حرف بد جلو بچه ام نزن.

روژان: برو بابا، یه لخته خون فینگلی چی حالیشه.

سارا: هوی راجع به بچه من درست حرف بزنا، درست یکه ماه ولی مثل مامانش باهوشه.

روژان: وای نه خدانکنه مثل تو بشه.

سارا: برو، کشک بادمجون برام درست کن هوس کرده بچه ام. حرف نزن

روژان: وای، خاله قربونش بره سارا بذار بوسش کنم.

سارا: نزدیک بچه من نیا، که میشه مثل تو.

روژان: میدونم از خداته مثل من بشه، ولی میدونی که زشت میشه چون نه بابای زشتی داره.

سارا دمپاییش پرت کرد تو سر روژان.

یکماه از اون روز خوب که خبر زنده موندن سهیل رو شنید میگذره، دیگه طاقت نداره، دوست داره سهیل بدونه

اونم منتظر شه.

روژان: سارا آجی من دارم میرم دانشگاه چیزی لازم نداری؟

سارا: نه عزیزم مراقب خودت باش

حمید: شما دوتا چرا اینقدر با ادب شدین؟

سارا: اول که ما با ادب بودیم، بعدم بخاطر این فسقلی که بی ادب نشه

حمید: از دست شما خل نشه خوبه

سارا و روژان: هر هر خندیدم.

و هر سه با هم خندیدن.

وارد دانشکده شد، مرجان رو دید براش دست تکون میده، به سمت مرجان رفت.

مرجان: سلام

روژان: سلام عروس خانم

مرجان خندید.

روژان: چیه خوشت اومده؟

مرجان: اومدن خاستگاری جواب مثبت دادیم.

روژان: مرموز، خر

مرجان: به من احترام بذار من عروسم

روژان: به من چه

مرجان: از سهیل چه خبر؟

روژان: هیچی، باباش نمیداره ما رو پیدا کنه

مرجان: درست میشه، عزیزم

راستی هفته آینده تو محضر عقد میکنیم، شما هم دعوتی.

روژان: پررو، پس من نباش کی باشه، من نبودم که بوی ترشیدگیت کل تهران برداشته بود.

-عمو ترم آخری شدی یاد نگرفتی جلو این در لامصب حرف نزن.

روژان: استاد، شما که دیگه کل زندگی ما رو جلو همین در فهمیدید.

استاد: حالا آخر ترم نمرهات ببین، میبینی چقدر از زندگیت میدونم.

ولی لبخند استاد چیزی دیگری میگفت.

-با اجازه پدر و مادرم، بله

صدای دست و کل تو اتاق محضر پیچیده بود.

روژان جلو رفت.

روژان: مبارک عزیزم، خوشبخت باشین، تبریک میگم آقا احمد.

هر دو با هم تشکر کردن، روژان نیم سکه ای رو به مرجان داد.

سارا: عروس بعدی روزان بزن دست قشنگ رو.

همه با لبخند نگاهش میکردن، ریشه های امید تو دلش جوونه زده بود.

احمد همه رو دعوت کرد به رستوران، زهرا خانم خیلی خوشحال بود، روزان به همه نگاه کرد، مادرش و برادرش، زهرا خانم، عروسش نرگس، محمد و حمید، مرجان و احمد، سارا خانواده مرجان، چشمش بست و خدارو شکر کرد برای این همه آرامش، با ریخته شدن چیزی روی سرش چشمش باز کرد.

مرجان و احمد پارچه رو که روش قند ساییده شده بود، روی سرش ریختن، و اعتقاد داشتن، به زودی اونم عقد میکنه.

نمیدونم برامون چه خوابی دیده روزگار

تو رو قسم به اون خدا نزار که بگذره بهار

عزیزم به حدی داره لحظه های انتظار

تو رو قسم به اون خدا نزار که بگذره بهار

توی اتوبوس نشسته بود، به گوشیش که زنگ میخورد، توجه نمیکرد، با آستینش اشکاش پاک کرد.

باز اومدی، چرا با من بازی میکنی؟ میخوای چی رو ثابت کنی؟ قدرت؟ بخدا من میدونم تو حریف قدری هستی، بگم کم آوردم تمومش میکنی؟ بخدا کم آوردم دیگه نمیکشم، روزگار لعنتی دست از سرم بردار، حرفای سهیل و صحنه جلو چشمش بود.

سارا: سلام آقای نجم.

...

سارا: من قدر تک تک محبتای شما رو میدونم

...

سارا: من نمیتونم بخاطر دل شما دل بشکنم.

...

سارا: با سهیل کار دارم

...

سارا: میدونم که بازم میخواید ما رو دست به سر کنید، سه سال عذاب کشیدیم بس نبود.

...

سارا: تا سهیل نگه باور نمیکنم

...

سارا: باشه حتما منتظرم

جلو لپ تاپ نشسته بودن، باورش نمیشد، سهیل جلو سفره عقد نشسته بود، یه دختر زیبا هم کنارش نشسته بود، غم بزرگی که تو چشمای روژان بود، یه پوزخند محو روی لبای سهیل، صدای مردی که براشون خطبه میخوند تو گوشش بود، نمیخواست بله گفتنش و پایان آرزوهاش ببینه با سرعت از خونه زد بیرون.

زنگ در زد، مادرش در باز کرد، خودش انداخت تو آغوش مادرش. تنها آغوش امنی که سراغ داشت.

صداهای اطرافیان میشنید، ولی میلی به بلند شدن نداشت، همش گوشه مینشست، به بازی برادرش چشم میدوخت، بیخیال دانشگاه شده بود.

ماهگل: چرا جواب سارا رو نمیدی؟

روژان: دلم نمیخواد.

ماهگل: بیا تو الان بارون میگیره

یه هفته هست که از دنیا بریده، همه زندگیش شده خیره شدن به در و دیوار، با هیچکس حرف نمیزنه. امروز باز مثل همیشه به در و دیوار خیره شده و تو فکر خودش، در میزن، علی در باز میکنه، سارا میاد داخل.

سارا: سلام بر آجی عاشق خودم.

روژان بی هیچ حرفی نگاش کرد.

سارا: نگام نکن بچه ام میترسه.

بعد از چند مدت لبخند محوی رو لبش اومد.

سارا: مرسی که خاله خوبی هستی، اومدم ببرمت حموم.

روژان:نمیام

سارا:حسنى میای بریم حموم...نه نمیام نه نمیام...موهات میخوای اصلاح کنم...نه نمیخوام نه نمیخوام

علی داشت به شعر سارا میخندید،روژان به برادر کوچولوی با مزه اش نگاه کرد،دندوناش افتاده بود،با مزه تر میخندید.لبخندی زد.

روژان:میام سرمو بردی.

سارا:آفرین،لباسم برات آوردم از خونه

روژان،زیر دوش آب گرم ایستاد،به تمام اتفاقای که براش افتاده بود فکر کرد.

با خودش گفت:من چه پوست کلفتیم،که هنوز نفس میکشم.

از حمام اومد بیرون،سارا موهاشو خشک کرد سشوار کشید،بعدم آرایشش کرد.

سارا:نگاه کن الان آدم شدی.

روژان:ولی تو هنوز آدم نشدی.

سارا:آبجی بچه

روژان:وای ببخشید آبجی

مادرش خوشحال بود که روژان هنوزم میخنده،تازه فهمیده بودن اون کسی که روژان فراری داد،سهیل،دکتر روستا بوده،خبر نداشت،خنده های روژان از صدا تا گریه بدتر.

مادر و پسرا آماده بودن برن خونه زهرا خانم،سارا یه بالشت گذاشت دراز کشید.

سارا:آخی راحت شدم این داداشات چقدر حرف میزنن،

روژان:تو حمام که بودم یادم سنگ پای قزوین افتادم.

سارا:من این دهنمو تا غسل بکنم تو آرنجت چی گفتم وای

روژان:سردیت کرده آجی چرت وپرت میگی.

سارا:مرجان با استادات حرف زده گفته حالت خوب نیست و اینا اونام قبول کردن،فقط گفتن نمره ترمش هرچی شد با خودش.

صدای در اومد.

سارا: کیه کیه در میزنه من دلم میلرزه در با لنگر میزنه من دلم میلرزه نگام نکن من باردارم نمیتونم بلندشم.

روژان: تنبل

روژان به سمت در رفت، در با یه ضرب باز کرد، یه دسته گل بزرگ جلو چشمش بود، با تعجب نگاه میکرد، دست گل رفت کنار سهیل رو دید. (دیگه تصور کنید، چشمای گرد شده روژان، لبخند گشاد سهیل) روژان، با ناباوری به سهیل نگاه میکرد، قلبش تند تند میزد، از هیجان نفسش داشت بند میومد، سهیل گل گذاشت زمین دستاش باز کرد، روژان پرید تو بغلش. جوری فشارش می داد که استخوانش درد گرفتن ولی ارزش هر چیزی رو داشت این آغوش. گریه شوق زیباترین حالت، سهیل صورت و موهای روژان رو بوس میکرد.

با صدای سرفه سارا برگشتن.

سارا: بخاطر بچه ام گفتم، بدآموزی داره.

سهیل، با اشتیاق به روژان نگاه کرد، این لحظه رو با هیچی عوض نمیکرد.

سهیل: جلو چشمای بچه تو بگیر

روژان کشید تو بغلش، به لبهای کوچیکش نگاه کرد، سرشو برد جلو، چشمای روزان بسته شد، داغی لبای سهیل تمام تنش گرم کرد.

سهیل جان، عموت گفته تو باید با دخترش ازدواج کنی، من میدونم تو راضی نیستی، منم راضی نیستم، بهش گفتم تو نامزد کردی داری عقد میکنی، میخواد مراسم عقدت ببینه، یه عقد صوری راه میندازیم؛ عموت ببینه تمام.

سهیل: ولی من میخوام برم ایران با روژان ازدواج کنم، عمو بفهمه ناراحت میشه.

ساسان: با روژان که عقد کردی، میگی با اون تفاهم نداشتی، جدا شدی

سهیل: باشه مشکلی نیست.

لپ تاپ روبروی میز عقد گذاشتن، ولی به جای عمو، روژان بود که داشت مراسم عقد رو میدید، هیچ تصویری از عمو نبود، عاقد خطبه عقد رو میخوند، آخراش بودموقع بله دادن، که تصویر واضح شد ولی تصویر عموش نبود سارا بود با چشم گریون.

سهیل با ناباوری به تصویر سارا چشم دوخته بود، گیج شده بود نمیدونست چه خبر، وقتی با سارا حرف زد؛ همه چی رو فهمید، با دلی پر نفرت از خانوادش به ایران برگشت.

بالاخره صبر روژان جواب داد، خنده واقعی مهمان لباش شد، حالا خانوادش رو داشت سهیل کنارش بود.

سهیل: جای بی بی گل خالی.

روژان: آره دلم برایش تنگ شده

سهیل: فدای دلت

روژان: نمیدونی چه به روزم اومد وقتی گفتن دیگه نیستی.

سهیل: همه رو جبران میکنم برات

روژان: همین که هستی جبران

سارا: هنوز عقد نکردین فاصله رعایت بشه

روژان: برو بابا

سارا: زن بابا، تا دیروز داشت غش وضعف میرفتا. شوهر ندیده.

سهیل: ما فردا عقد میکنیم.

روژان: بعد از عقد بریم مشهد

سهیل: تو جون بخواه، ولی دانشگاه چی میشه؟

روژان: با استادا حرف زدم، ترم آخر بودم باهام راه اومدن، فقط خدا به دادم برسه برای امتحان.

سهیل: فدای سرت، تو ۷ ترمه تمام کردی، این ترم قبولم نشی فوقش ۸ ترمه میشی، تا منو داری غم نداشته باش.

سارا: عق... شما راحت باشین و باره، بگما منم میام مشهد.

سهیل: تو کجا؟

سارا: من حکم مادرزن و خواهرزن و خواهر شوهر و مادر شوهر دارم.

سهیل: خداروشکر حکم شوهر نداری.

سارا: سهیل (با داد)

تو محضر هستن، جلو سفره عقد نشستن، نرگس و مرجان یه پارچه بالای سرش گرفتن، سارا قند میسابه، همه

کسایی که همراهش بودن این چند سال جمع هستن، و مهمتر از هم سهیل که کنار شه.

عاقده: برای بار سوم دوشیزه، خانم روژان صالحی فرزند صادق بنده و کیلم شما را با مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک دست آئینه و شمعدان، ۱۱۴ سکه تمام بهار آزادی، ۲۳ شاخه گل رز، به عقد آقای سهیل نجم فرزند ساسان در آورم؟

سارا: عرووس زیر لفظی میخواد.

سهیل: اینم زیر زبونی عروس خانم

همه خندیدن.

یه انگشتر زیبا با نگین سبز گذاشت کف دستش.

عاقده: عروس خانم و کیلم؟

با توکل بخدا و اجازه مادرم و پدرم و بی بی گل که میدونم اینجا حضور دارن بله.

سارا: روح اموات شاد کردی، خدایا شکرت خدایا ممنونم نیمدونی چه عذابی بود این روژان خدایا ممنون که سهیل رسوندی

روژان: سارا بچه ات

سارا: گور بابای بچه خودم را عشق است.

صدای خندشون به محضر پر کرده بود، روژان چشمش بست لبخند زد.

روژان: ممنونم روزگار، دیگه دوستم باهات اذیتم نکن.

سارا: سهیل، این خله داره با خودش حرف میزنه بزن زیر عقد.

روژان: حمید (با داد) بیا زنت ببر

همه مهمانان رفتن خونه سارا، سارا سیستم روشن کرد همه رو برد وسط سهیل و روژان با هم میرقصیدن، ماهگل اشک شوقی که تو چشمش بود پاک کرد، حمید مشغول عکس گرفتن بود، از اون لحظه های پر خاطره

انگار خدا دعاهمو شنیده، این خواب خوبو تا حالا کی دیده

خوابی که توش تو با منی همیشه، به جون تو بهتر از این نمیشه

تو بهترین من، حالا با منی، با منی و از یه دنیا دل میکنی

خدا کنه هیچوقت تموم نشه، حرفای عاشقونه که میزنی

تو چقدر شیرینی به دلم میشینی

توی چشمام حاله خوبمو میبینی

آرزو کردم تو رو داشته باشم

چه آرزوی خوب و دلنشینی

چقدر زود آرزوم برآورده شد

زمونه با وفا شده میبینی

آرزو کردم که تو عاشقم شی

عشق تو خوشبختی برام بیاره

نگاه عاشقت به من دوباره لبخند شادی رو لبم بذاره

تو چقدر شیرینی به دلم میشینی

توی چشمام حاله خوبمو میبینی

مهیار: سمیرا، دلم هوای امام رضا کرده میخوام برم مشهد. میای؟

سمیرا: چرا نیام؟ کی؟

مهیار: پس فردا

سمیرا: خودمون تنها

مهیار: هر کی خواست بیاد.

سمیرا: چی شد حالا هوس مشهد کردی؟

مهیار: نمیدونم، یه حس عجیبی دارم، دیشب تو مسجد، پیش نماز راجع به امام رضا میگفت، دلم هوایی شد، شنیدم

یه کاروان میخواد بره گفتم ما هم بریم.

سمیرا: بچه ها اذیت نمیشن؟

مهیار: نه، چرا اذیت بشن، برو وسایلت جمع کن آماده باش.

سهیل: عزیزم، وسایلات جمع کردی؟

روژان: آره

سهیل: بده به من بذارم تو ماشین

روژان: آجی گلت هنوز آماده نیست.

سهیل: مهم تو هستی، ما میریم خودشون میان

سارا: چی؟

سهیل: هیچی گفتم تا آجی سارا نیای محاله از جام تکون بخورم

روزان زد تو بازوش

روژان: جاسوس دو جانبه

برای اولین بار میخواست سوار هواپیما بشه دلهره داشت، سهیل فستش گرفت با هم رفتن بالا.

کنار سهیل نشسته بود، کمر بنداشون بستن، هواپیما حرکت کرد، تا اینجا که خوب بود. وقتی اوج گرفت، احساس کرد، سرش گیج میره، عرق سردی رو صورتش نشسته بود، خم شد رو شکمش.

سهیل بلندش کرد، از مهماندار خواست برایش قرص بیاره

سهیل: اینجوری خم میشی معده ات بیشتر تحریک میشه، گفتم برات قرص بیارن.

سهیل دستش حلقه کرد دور شونه اش، بازوش نوازش میکرد.

سهیل: نترس فرشته کوچولو من مراقبتم. یه پیشونی روژان رو بوسید.

تو بغل سهیل آرامش داشت، مهماندار فرص آورد داد به سهیل، قرص رو بهش داد بطری آبم گرفت جلوش، قرص که خورد بازم تکیه داد به شونه سهیل.

سهیل: الان خوبی عزیزم

روژان: آره خوبم

چشماش گرم شد، خوابید.

سهیل به چهره معصومش نگاه کرد، با دستمال عرقای ریز رو صورتش پاک کرد.

سارا: در چه حالی داداشی

سهیل: حالم بهتر از این نمیشه

سارا: از اولشم میدونستم تو زن ذلیلی

سهیل: شک نکن

دوتا دختر که پشت سر سهیل بودن خندیدن و گفتن: ایول به این میگن پسر زد تو برجک خواهرشوهر.

داشتن به مقصد میرسیدن، هواپیما میخواست رو سر حرم دور بزنه.

سهیل: روزان، خانومی بیدار شو رسیدیم.

روزان چشمش باز کرد، از پنجره بیرون نگاه کرد.

سهیل: نگاه نکن سرت گیج میره دوباره

روزان با لبخند نگاهش کرد.

سهیل سرشو برد جلو گونه روزان رو بوس کرد.

هواپیما نشست، مسافرا پیاده میشدن، اون دوتا دخترم پشت سرشون میومدن پایین، از هواپیما که پیاده

شدن، سارا رو به دوتا دختر کرد و گفت:

من واسه زن داداش میمیرم، خودم بهم رسوندمشون. ولی تو معلومه دل پری داری از بس خورده تو برجکت قیافه

ات مثل برج مراقبت شده و فرار کرد پیش حمید.

دختر دلش میخواست کله سارا رو از تنش جدا کنه.

سهیل و روزانم به حرف سارا میخندیدن.

سهیل: تو هواپیما تعجب کردم، سارا جواب این دوتا رو نداد.

روزان: مگه چی شد؟ سهیل که جریان تعریف کرد کلی خندید.

رفتن هتل، سهیل و روزان رفتن تو اتاقشون، روزان روی تخت افتاد، خسته شده بود. سهیل کنارش دراز کشید.

سهیل: من اول برم دوش بگیرم یا تو؟

روژان: تو

سهیل: با مانتو اذیت میشی خوابیدی.

روژان: حسش نیست، در بیارمش خوابم میاد

سهیل: بخاطر قرص هست که خوردی، صبر کن من واست در میارم.

شالشو از سرش برداشت، بعد دکمه های مانتوش باز کرد، به گردن خوش فرم و سفیدش نگاه کرد، سرش برد پایین، لباس رو گردن روژان گذاشت، اومد روی چونه اش، روژان چشمش بسته بود، سهیل به لبای کوچولوش خیره شد، لبش گذاشت رو لبای روژان، روژانم همراهیش کرد، یه بوسه بدون هوس پر از عشق.

با نوازش صورتش، چشمش باز کرد، سهیل کنارش روی پهلو خوابید بود، دستش تکیه گاه سرش کرد و با پت دستش صورت روژان رو نوازش میکرد، روژان با لبخند تن به این نوازش عاشقانه سپرده بود.

سهیل: بدو برو دوش بگیر الان سارا، میاد مخ برات نمیزاره.

روژان، کش و قوسی به بدنش داد، حوله اش رو برداشت، رفت توی حمام.

گنبد طلایی حرم تو اون غروب، پاییزی، هر دل شکسته ای رو آروم میکرد، روژان به گنبد خیره شده بود، اولین بار بود که میومد حرم امام رضا، زیر لب رازو نیاز میکرد و اشک میریخت، هر چهار تاییشون تو حال خودشون بودن، حالا دیگه تو حرم بودن، جایی که میعادگاه همه دل شکسته هاست.

روژان و سارا، رفتن قسمت خانمها، سهیل و حمیدم رفتن، قسمت آقایون، فضای غریبی بود، هر کی یه حالی داشت، سارا دست روژان رو گرفت تا همدیگرو گم نکن، حالا جلو ضریح ایستاده بود، اشکاش بی اراده میومد، پایین، تمام سختیای که تو این چند سال کشیده بود، از جلو چشمش رد شد، دست سارا رو ول کرد، خیلی شلوغ بود، هر کسی تلاش میکرد، دستش به ضریح برسه، نمیخواست بره جلو میت رسید زیر دست و پا له بشه، جمعیت اون به طرف جلو میکشوند، حالا اون وسط بود، هم دلش میخواست بره، هم میت رسید، چشمش به ضریح دوخت، نتونست ازش دل بکنه، رفت جلو، دستش دراز کرد، فقط یه قدم مونده بود تا دستش به ضریح برسه، ولی نمیتونست، یه دفعه یکی دستش گرفت، یه خانم جوون بود، دستش زد به ضریح لبخندی زد و رفت، تو اون لحظه که دستش به ضریح رسید، همه رو جلو چشمش دید هر کسی بهش بدی کرده بود، و یه یزی از دلش گذشت، بخشش، دستش از ضریح جدا کرد، رفت عقب، خودش از بین جمعیت بیرون کشید، سرش بالا گرفت.

روژان: خدایا، من گذشتم، تو هم بگذر

روژان، به ضریح نگاه کرد، لبخندی زد، اشکاش پاک کرد، به گوشه ایستاد، نماز خواند، سارا کنارش نشست، دوتا کتاب دعا دستش بود، نمازش که تمام شد، یکی از کتابارو برداشت و دعا خواند.

سهیل: خب الان کجا بریم؟

سارا: الماس شرق

حمید: الماس شرق دور، فعلا بریم زیست خاور بعد یه روز دیگه میریم اونجا.

همگی قبول کردن، به تاکسی گرفتن، رفتن زیست خاور.

روژان و سهیل، دست همدیگرو گرفتن، با هم از جلو مغازه ها رد میشدن، روژان چیز جالبی اونجا ندید، همینجور که میرفتن.

سهیل: نمیخواهی چیزی بخری؟

روژان: نه

سهیل: برای مامانت و داداشات؟

روژان به سهیل نگاه کرد و لبخند زد.

روژان: یادم به سوغاتی نبود، تازه مرجان و زهرا خانمم هستن.

سهیل: آره راست میگی، پس بریم سوغاتی بخریم که من عاشق سوغاتی خریدنم.

روژان: پس چرا از ایتالیا برای من سوغاتی نیاوردی؟

سهیل: آخه اینقدر عجله داشتم که حتی یه دست لباسم برای خودم نیاوردم، بعدم چه سوغاتی از خودم بهتر.

روژان بهش نگاه کرد، خوشحال بود که هنوزم فرشته نجات کنارش هست.

رفتن تو یه مغازه برای سه تا برادرش و احمد، تیشرت خرید، تنها خریدشون همین بود، در عوض سارا تا تونسته بود کارت حمید رو خالی کرده بود.

تا شب چندتا پاساژ دیگه رفتن، روژان برای مادرش و زهرا خانوم و مرجان خرید کرد و چندتا جانماز و زعفرونم خریدن.

سارا: روژان؟ چرا تو برای خودت چیزی نمیخبری؟

روژان: چیزی تو دلم نرفته که بخرم

سارا: چی تو دلم نرفته؟ هرچی دیدی بخر بعد میره تو دلت.

روژان: نگاهی به دست سارا کرد که پر از خرید بود.

روژان: تو درست نمیشی.

سارا: توهم آدم نمیشی

سهیل: زن منو از راه به در نکن.

سارا: من یه دقیقه دیگه کنار زنت و ایسم عذاب وجدان میگیرم، از خریدم، برم پیش شوهرم بهتر.

سهیل: دست روزان رو گرفت به طرف یه مغازه برد.

سهیل: روژان! این لباس قشنگه؟

روژان به لباس نگاه کرد، یه تاپ و دامن بود، تاپ مشکی و ساتن، دکلمته ای بود که کناره تاپ با چند گل مشکی کار

شده بود، دامنش مشکی کوتاه و پفی بود که بالاتر از زانوش بود، ساده و قشنگ بود.

روژان: قشنگه

سهیل: بریم بخریمش.

روژان: سهیل؟ من این کجا بیوشم؟

سهیل: برای من بیوش قرار نیست جایی بیوشی.

روژان سرش انداخت پایین و سهیل باخنده رفت با فروشنده حرف زد.

لباس رو خریدن و به طرف سارا و حمید رفتن.

سارا هنوز داشت خرید میکرد، داد روژان در اومد.

روژان: سهیل؟

سهیل: جانم؟

روژان: پاهام درد گرفته، خسته شدم، تشنه هن هستم، گرسنه هم هستم.

سارا: درد دیگه ای نداری؟

پشت سرش نگاه کرد، سارا بالاخره رضایت داده بود و اومد.

روژان: سارا به پاهات رحم نمیکنی به جیب حمید رحم کنگناه داره بنده خدا

حمید: به این میگن حرف درست.

سارا، چپ چپ نگاهش کرد.

حمید: البته، من جونمم برای سارا میدم، پول چه قابلی داره.

سهیل: نهج، نهج، اقتدارات تو حلقم حمید

هر چهار تاییشون خندیدن و رفتن هتل.

همشون تو اتاق سارا و حمید نشستند و میوه میخوردن.

سارا، با صدای آروم روژان رو صدا زد.

سارا: روژان... پیس پیس... روژان...

روژان محو حرفای سهیل بود متوجه نمیشد.

سارا: روژان خبرت بیان.. پیس

سهیل برگشت طرفش.

سهیل: چته مثل مار زنگی پیس پیس راه انداختی، میخوای خرابکاری کنی، پایه لازم داری، بگو بیاد کنارت بهش بگو

سارا: ببندین نیشتون، من کی خرابکاری کردم آقا سهیل؟

سهیل: تعدادش از دستم رفته.

سارا: تعداد این چی؟

دمپایی رو به سمتش پرت کرد.

روژانم کوسن مبل رو زد تو سر سارا.

سارا: بلا شدی روژان خانم حالا شوهر دوست شدی؟

روژان: بودم

سارا: پس بگیر که اومد

یه لنگه دمپایی پرت کرد، روژان جا خالی داد خورد تو پیشونی حمید.

حمید: الهی ۷ قلو بیاری سارا.

روژان به شکم سارا نگاه کرد، یادش رفته بود که سارا باردار

روژان: سارا تو خجالت نکشیدی با این بچه که موقعیت حساسه اینقدر راه رفتی؟

سارا: برو خرشک بچه من مثل تو لوس نیست شیر زنی برای خودش.

روژان: حالا چیکارم داشتی مار زنگی؟

سارا: بیا تا بهت بگم.

در گوش روژان چیزی گفت، سهیل و حمید با چشمای ریز و کنجاوی نگاشون میکردن، از لبخند روژان فهمیدن، خرابکاری در حال وقوعه.

دستش رو بلند کرد تا بذاره روی کمر روژان، ولی به تخت صاف خورد، یکی از چشماش باز کرد، روژان نبود، اطراف نگاه کرد نبود، بلندشد رفت تو اتاق حمید و سارا، در زد، حمید خوابالود نگاهش کرد.

سهیل: روژان اینجاست؟

حمید: نه مگه سارا اونور نیست؟

سهیل: نه

هردوشن بهم نگاه کردن، نتیجه حرفای در گوشی.

سهیل، شماره روژان رو گرفت.

چندتا بوق خورد جواب داد.

روژان: جانم

سهیل: عزیزم، سلام صبح بخیر

روژان: سلام صبح تو هم بخیر

سهیل: همیشه بگی کجایی؟ اول صبحی؟

روژان: اول صبح چیه ساعت ۱۰

سهیل: هرچی کجا هستی؟

صدای سارا رو میشنید.

سارا: بهش نگو روژان

سهیل: به سارا بگو مرگت حتمیه، زود بگو کجایی؟

روژان: موجهای آبی.

سهیل: هوا سرد رفتی استخر چیکار؟

روژان: اینجا گرم عزیزم.

سهیل: کی میای؟

روژان: شب

سهیل با داد گفت: چی؟ شب

حمید بیخیال یه موز پوست گرفته بود میخورد.

صدای سارا رو شنید: به من میگی مارزنگی زنت بردم، برای خودم دیگه عشق خودمه

سهیل خنده اش گرفته بود، خدا حافظی کردن.

سهیل: حمید؟

حمید: جانم؟

سهیل: خدا صبرت بده

حمید: داده عزیزم داده البته پوستم کلفت شده دیگه

و با هم خندیدن.

سهیل: حالا دارم براشون صبر کن.

روژان: سارا برای بچه ات ضرر داره نرو.

سارا: بیا ببینم ترسو

روژان: میندازیش سارا

سارا: یک دو سه

روی یه تیوپ دونفری نشسته بودن از سر سره میرفتن پایین، روژان از ترس و سارا از هیجان جیغ میکشیدن، تا افتادن تو استخر.

سارا: یوهو خیلی باحال بود، بریم چاله فضایی.

روژان: بریم

وقتی متوجه شد چاله فضایی چیه، رنگش پرید باورش نمیشد سارا با این وضعیت بخواد بره

روژان: سارا جان حمید خطر داره نرو

سارا: نداره به قیافه اش نگاه نکن خیلی باحاله

روژان حریف سارا نشد، سارا اون بازی هم رفت.

بعد رفتن ناهار خوردن، یه کم کنار استخر اصلی نشستن، بعدم رفتن قسمت سونا.

از بس تو آب بودن سر انگشتاشون پروک شده یود.

ساعت ۵ بود رضایت دادن بیان بیرون، یه تاکسی گرفتن رفتن هتل، حمیدو سهیل تو لابی نشسته بودن چایی میخوردن.

سارا: منم چایی

حمید سرشو بلند کرد، سارا بالای سرش ایستاده بود.

سهیل: کوفتم بهت نمیدیم.

سارا براش زبون درآورد، و کنار حمید نشست.

روژانم کنار سهیل نشست.

سهیل: خوش گذشت؟

روژان: آره ولی خسته میخوام بخوابم

سارا: منم همینطور

سهیل: خب برید بالا بخوابید ما هم میایم.

اون دوتا که رفتن بالا، سهیل و حمید از هتل رفتن بیرون.

سارا: روژان بلندشو ساعت ۸ شب چقدر میخوابی؟

روژان: چشمش باز کرد.

روژان: گرسنمه

سارا: منم

روژان: به سهیل بگو بریم بیرون یه چیزی بخوریم، هوس پیتزا کردم.

سارا، یه نگاهی به روژان کرد.

سارا: من که باردارم از این نازا ندارم بلند شو خودت جمع کن، یارت فرار کرده.

روژان: چی؟

همه جارو گشتم نیستن.

روژان، گوشی رو برداشت به سهیل زنگ زد.

جواب داد، صدای جیغ و خنده میومد.

روژان: کجایی سهیل؟

سهیل: نمیگم بهتون

و خندیدن.

روژان: سهیل بگو جان من.

سهیل: کوهستان پارک هستیم، بعدم میخوایم بریم شاندیز، آخر شبم حرم.

گوشی رو اسپیکر بود، سارا اشاره کرد خدا حافظی کنه.

روژان: چیه چرا مرموز میخندی؟

سارا: آماده شو تا بریم جیگر

روژان: این وقت شب تنها، خطرناک

سارا: با تاکسیای هتل میریم خله با اون دوتا مارموزم برمیگردیم بدو.

ساعت ۹ بود که رسیدن، توی تاکسی سارا به حمید زنگ زد.

حمید: جانم

سارا: سلام عزیزم خوبی

حمید: مرسی خانمی

سارا: بدون من رفتی پارک؟

حمید: تو هم بدون من رفتی استخر

سارا: نابغه ببرت استخر وقتی سانس خانمها هست؟

حمید: هرچی اجازه نگرفتی

سارا: صدش پر از حسرت کرد: حالا کجایی چه بازی میکنی؟

حمید: سهیل داره توپ پرتاب میکنه منم کنارشم.

سارا: خوش بگذره بای

حمید: آفرین، سهیل یکی دیگه بزنی بردی.

سهیل هدف رو نشونه گرفت توپ پرتاب کرد. خورد به هدف

سارا: آفرین آفرین سهیل

هر دو با سرعت برگشتن، چشماشون گرد شده بود، بازم رودست خوردن.

سهیل: سارا خودم خفه ات میکنم، سارا پشت سر حمید قایم شد.

سارا: زن خودت خفه کن

سهیل به سمت روزان برگشت، لبخند زد.

سهیل: زنم حیفه

سارا: عاق... راحت باشین و یاره میدونی که.

شام رو خوردن و آخر شب رفتن حرم، نصف شب بود، رفتن تو اتاقشون بیهوش افتادن.

امروز، آخرین روزی که توی مشهد هستن، از صبح تا ظهر رفتن الماس شرق روزان اونجا کلی لباس و وسایل خرید، سارا هم سهیل مسخره میکرد، که زنش از راه به در شده واسه خرید.

ناهار که خوردن رفتن حرم.

نمازش که تمام شد، ولی سارا نبود، با چشمش همه جا روگشت، ولی نبود، میخواست از اونجا بره بیرون ولی نمیدونست از کدوم در همه درها شبیه بهم بودن، رفت، پیش یکی از خانمای خادم حرم.

روزان: سلام

زن: سلام، زیارت قبول

روزان: ممنون، خانم من، خواهرم رو گم کردم نمیدونم از کدوم در باید برم کفشمو تحویل بگیرم.

زن: شماره که بهت دادن بده

روزان: شماره رو بهش داد.

خادم حرم، راهنمایش کرد، کجا بره، خوشحال کفشش رو گرفت رفت بیرون، گوشیش رو بیرون آورد، به سارا زنگ زد، ولی در دسترس نبود، پس هنوز داخله، به سهیل و حمیدم زنگ زد، اونام جواب ندادن، میخواست برگرده طرف کفشداری، منتظر سارا بمونه، که خورد به چیزی، سرش آورد، پایین به دختر کوچولو بود، که از برخورد روزان افتاد رو زمین، روزان نشست بغلش کرد، به چشمای عسلی و خوشکلیش نگاه کرد، با صدای زنی برگشت.

زن: من یه دقیقه روم برگردونم، تو غیبت میزنه، نمیکی گم میشی اینجا، من چه خاکی بر سر بکنم.

زن به روزان نگاه کرد.

روزان: سلام، چه دختر نازی دارید، مواطیش باشید، شلوغه، من گم شدم اینکه بچه هست.

زن: والا این ۴ تا به پا میخواد که غیبش نزنه

روژان، خم شد دختر رو بوسید، خدا حافظی کرد برگشت که بره.

مرد: روژان

روژان دلش لرزید چشمای آشنا صدای آشنا به سمت صدا برگشت باورش نمیشد خودش بود ولی آغوشش برای اون باز نبود دختر کوچیکی را که چند دقیقه قبل تو آغوشش گرفته بود مال اون بود حالا آغوشش برای اون باز بود. مهیار ندیدش با چشمای به اشک نشسته به عقب رفت. مهیار از سنگینی نگاهی سرش بالا آورد. روژانش با چشم گریون جلوش بود نه رویا بود نه سراب زنش با تعجب برگشت مسیر چشمای خیس شوهرش نگاه کرد. همون خانمی که بچه اش بغل کرده بود. دلش لرزید.

مهیار: روژان من.

روژان، به خودش اومد، برگشت و پا به فرار گذاشت، میت رسید دوباره همه چی رو از دست بده، مهیارم مثل باد دنبالش میرفت، روژان گریه میکرد و میرفت.

مهیار: روژان، نرو صبر کن، خواهش میکنم..... روژان، اورنگ داره میمیره... روژان میخواد تو روبینه حلالش کنی روژان.....

ولی روژان بی توجه به مردم تنه میزد و میرفت، نزدیک در خروجی بود، با سرعت رفت بیرون، دیگه صدای مهیار نشنید، ولی باز بی وقفه میرفت، میت رسید به پشت سرش نگاه کنه.

مهیار گمش کرد، با حال نزار برگشت نگاه به گنبد طلایی حرم کرد، چشمای خیسش رو بست، چشماش که باز کرد، روژانش روبروش بود، سمیرا و عباسم کنارش، آغوشش باز کرد، روژان بغل کرد و گریه کرد.

یه جا و ایستاد. دیگه مهیار نبود. گوشیش زنگ میخورد. جواب داد.

- خانم کجایی تو یه درخت به چه بزرگی زیر پام داره میره تو تیر چراغ برق

- س... سهی... ل

نمیتونست درست بزنه گریه هاش به هق هق تلخی تبدیل شده بود.

- جانم داری گریه میکنش کنی.

کجایی؟ بیا دیگه

- من بیرونم

- کجا؟

-نمیدونم

بازم گریه کرد

-جان سهیل گریه نکن بگو کجایی بیام دنبالت

-نمیدونم صبر کن بپرسم

-آقا من گم شدم شوهرم میخواد بیاد دنبالم چه آدرسی بهش بدم

چند دقیقه بعد پیداش کردن. سهیل رو که دید رفت تو بغلش.

سهیل: چی شده عزیزم، گریه نکن دق کردم.

روژان: بریم هتل سهیل.

سهیل یه تاکسی گرفت، سوارشدن، حمید جلو نشست، سارا و روژان و سهیل عقب، روژان سرش رو روی شونه سهیل گذاشته بود و گریه میکرد، حالا احساس امنیت میکرد، با وجود سهیل از هیچکس نمیترسید. به حرفای مهیار فکر کرد.

اورنگ داره میمیره میخواد حلالش کنی.

رسیدن هتل، سهیل، روژان برد تو اتاق خوابونش رو تخت، براش آب قند درست کرد، بدون حرف نگاه کرد، روژان میدونست سهیل منتظر توضیح.

سهیل: بلند شو لباس عوض کن عزیزم با مانتو اذیت میشی.

روژان شال و مانتوش بیرون آورد. دراز کشید رو تخت، کشید، سهیل کنارش دراز کشید، موهای روژان رو نوازش کرد.

سهیل: خانم گل، نمیخوای بگی چی شد؟

روژان بهش نگاه کرد، نشست رو تخت، سهیل بلند شد نشست.

روژان: تو حرم بود با زن و بچه اش

سهیل: کی؟

روژان: مهیار

سهیل: تو رو دید؟

روژان: آره دنبالم اومد.

داد میزد، اورنگ داره میمیره بیا حلالش کن ولی من فرار کردم.

سهیل: اشکای روژان رو پاک کرد، کشیدش تو آغوشش

سهیل: من شوهر تم، دیگه هیچکس نمیتونه نازکتر از گل به تو بگه عشقم

روژان سرش رو سینه سهیل گذاشت، سهیل دراز کشید و روژان تو آغوشش خوابید.

ماهگل: چرا زحمت کشیدی مادر

روژان: زحمتی نیست، ناقابله

ماهگل: دست درد نکنه دخترم، سفید بخت بشی.

روژان: ممنون

ماهگل، بلند شد رفت تو آشپزخونه، سهیل دستش حلقه کرد دور شونه روژان چشماش بوس کرد.

روژان: سهیل

سهیل: جانم؟

روژان: میخوام برم روستا پیش اورنگ

سهیل: تا هر جا بری باهاتم

روژان: دوستت دارم

سهیل: خانومی میدونی که من بیشتر دوستت دارم

و لپش کشید.

مردم روستا، به ماشین غریبه ای که توی روستا اومده بود نگاه میکردن، با کمی نگاه متوجه دکتر سابق روستا شدن که یه دختر شهریم باهاش ولی دختر که دیدن دهانشون از تعجب باز مونده بود، و اسم روژان دهان به دهان میچرخید.

جلو خونه اورنگ ننگه داشت، نگاهی به روژان کرد و با لبخندش دلش گرم کرد؛ هر دو پناه شدن مردم روستا داشتن جمع میشدن اونجا و به روژان با اون تیپ و قیافه نگاه میکردن، و شایعات و غیبتها شروع شد.

در خونه رو زدن، در باز شد، دنیا جلو در بود.

دنیا: بل... روزان؟

باور نمیشد کسی که جلوش ایستاده روزان باشه اونم با کی دکتر روستا

سهیل: همیشه بیایم داخل، روزان اومده پدرت ببینه.

دنیا بی هیچ حرفی کنار رفت.

صنم اومد بیرون، اونم شوکه نگاشون میکرد،

صنم: روزان؟

روزان: سلام

حالا سهیل و روزان تو حال خونه اورنگ نشسته بودن، روزان از دیدن اورنگ جا خورد، یه پیرمرد نحیف و زرد که توی رختخواب افتاده بود.

صنم: اورنگ بلند شو مرد، چشمات باز کن، روزان اومده، عروست.

اخم سهیل رفت توهم: ولی هیچی نگفت.

اورنگ چشمش باز کرد، نگاهی به اطراف انداخت، روزان رو دید.

اورنگ: اومدی دختر؟ ترسیدم نیای و بمیرم. بیا جلو

روزان رفت جلو، هنوزم از این مرد میترسید.

اورنگ: بگو حلالم میکنی؟ روح عباس در عذابه بگو حلالمون کردی.

روزان: من خیلی وقته حلالتون کردم. تو حر امام رضا. انشالله که روح پسر تون در آرامش باشه.

اورنگ چشمش بست و لبخند زد، چشمش باز کرد.

اورنگ: ممنونم دخترم، ممنونم.

روزان دیگه کاری اونجا نداشت، بلند شد، سهیل بلند شد، خدا حافظی کردن رفتن و حیاط در باز شد. مهیار اومد داخل. با چشمای خیس اشک.

با دیدن روزان، زانوهایش خم شد، روی زانو نشست کف حیاط، با اشک و لبخند به روزان نگاه میکرد.

مهیار: روزان، چرا نموندی؟ ببین رفتنت چه به روزمون آورد، روزان من ببخش روزان.

روزان، اشکاشو پاک کرد، به انباری که پر از خاطره خوب و بد بود نگاه کرد، نگاه سرزنشگری به مهیار، انداخت.

مهیار معنی نگاه روزان رو میشناخت، همون نگاهی که اون شب التماسش کرد تنهانش نذاره، روزان به خودش اومد.

روزان: به پدرتم گفتم، بخشیده بودمتون قبل از اینکه تو بگی، من تو حرم بخشیدمتون، همه رو خانوادت رو خانواده خودم رو.

روزان به سهیل نگاه کرد، سهیل با لبخند نگاهش کرد.

مهیار متوجه سهیل شد، با دقت نگاهش کرد، دکتر، بلند شد اشکاشو پاک کرد.

مهیار: دکتر، اینجا چیکار میکنی؟ بازم دکتر روستا شدی؟

مهیار نمیخواست اون چیزی که تو ذهنشون بود باور کنه.

سهیل: نه شوهر روزان هستم.

مهیار به روزان و سهیل نگاه میکرد، بلند شد، اومد جلو سهیل، یه سیلی زد به سهیل، خون جلوی چشماشو گرفته بود.

مهیار: خیلی نامردی

روزان بینشون ایستاده بود.

روزان: اون نامرد نیست، سهیل وقتی اومد که تو ولم کردی که تو نابودم کردی وقتی اومد که میخواستن منو بدن به اون پیرمرد، اونموقع تو کجا بودی؟ هرچی بود تمام شد، خداحافظ مهیار، من دیگه به این روستا لعنتی نیام، بهتر همه فراموش کنن یه روزی خانواده صالحی وجود داشتن.

روزان با سهیل رفت و مهیار ناباورانه برای آخرین بار روزان رو دید، باورش نمیشد، اون همون دختر آروم . ساده روستا باشه که زن مهیار بود.

روزان: سهیل، میشه بری روستا خودمون؟

سهیل: باشه حتما

سهیل و روزان وارد روستا شدن، برای مردم وفامیلای روزان عجیب بود دیدن روزان تو اون وضعیت، ولی روزان بخاطر مادرش و حرفاش اونجا بود، اینکه آزا همچنان منتظرش و باید بفهمه اون دیگه زن سهیله تا بره دنبال زندگیش.

در خونه دایی رو زد، بعد از چند لحظه در باز شد، نوه داییش جلو در بود.

روژان: سلام جاوید، دایی هستش.

جاوید با تعجب نگاهش کرد رفت داخل روژان صدای پایی رو که با عجله به سمت در اومد میومد رو میشنیدید. استرس داشت، در باز شد، دایی رو دید.

روژان: سلام دایی.

جواب سلامش سیلی بود که داییش به صورتش زده بود، سهیل با ناراحتی اومد جلو، سهیل با لبخند بهش فهموند چیزی نگه.

حالا همه اعضا خانواده به روژان نگاه میکردن.

دایی: بیا تو

روژان رفت داخل، سهیل پشت سرش رفت وهمه با تعجب به سهیل نگاه میکردن.

روژان: شوهرمه سهیل، میشناسیدش که

دایی: پس با این دکتر فرار کردی؟

روژان: نه، وقتی همتون تنهام گذاشتین، سهیل کمکم کرد، اینقدر مرد بود که سریع عقدم کرد دست کسی بهم نرسه برم گردونن، من نیومدم اینجا از شوهرم بگم برای کار دیگه ای اومدم.

دایی و بقیه با تعجب نگاهش کردن، در همین حال در با شدت باز شد و آزا در حالی که نفس نفس میزد اومد تو حیاط، شنیده بود روژان برگشته با عجله به خانه اومده بود.

آزا: روژان، خودتی؟ برگشتی، من به همه گفتم برمیگردی من منتظرت موندم دیدین برگشت مادر بخاطر من.

مادر و خواهراش با گریه نگاهش میکردن، سهیل سرش انداخت پایین، روژان با التماس به داییش نگاه میکرد.

دایی: آزا، من هزار بار بهت گفتم تو نمیتونی با روژان ازدواج کنی.

آزا: چرا نمیتونم؟ منم هزار بار گفتم مهم نیست که خون بس بوده مهم نیست فرار کرد، فرار کرد چون ما نتونستیم حمایتش کنیم، من روژان رو میخوام، روژان مال منه. چرا نمیفهمین.

روژان: آزا من ازدواج کردم.

آزا، با ناباوری به روزان نگاه کرد، تو صورتش به دنبال دختر عمه ساده و روستایی خودش بود ولی روبروش به دختر کاملا شهری همراه یه مرد شهری ایستاده بود، بی هیچ حرفی نگاشون میکرد، عصبانی بود، داغون بود، این همه سال انتظارش بیهوده بوده به طرف روزان رفت.

آزا: میکشمتون روزان، هم تو رو هم اون

سهیل، خودش انداخت جلو روزان، آزا مشتتو تو صورت سهیل زد.

دایی به طرف پسرش رفت، کشیدش عقب ولی حریف پسر جوونش نمیشد، دامادشم به کمکشون رفت، از دستشون خودش بیرون کشید باز به طرف، سهیل رفت، میخواست مشت دیگه ای بزنه سهیل مچ دستش رو گرفت دستش فشار داد.

سهیل دندوناش بهم فشار میاورد: فکر نکن، اینجا ایستادم هر چی دلت خواست حرف نزدم از بی غیرتیمه، دلم برات سوخت بدبخت، یه بار دیگه اسم روزان رو بیاری، تهدید کنی، خودم دندونات تو دهنتم خرد میکنم، روزان برو تو ماشین تا پیام.

روزان: ولی..

سهیل: روزان میگم برو تو ماشین. روزان بدون خداحافظی رفت.

سهیل، آزا رو هل داد عقب، خودشم به سمت در رفت.

صدای دایی روزان رو شنید.

دایی: ما هم دیگه کاری به اون خواهر بی معرفت و دختر فراریش نداریم، فقط بهشون بگو سعید تو بیمارستان.... تصادف کرده، ضربه مغزی شده، دکترها دنبال آشنایی درجه یکش بودن رضایت بدن کلیه و قلبش بدن به یه نفر دیگه، حالا بسلامت.

سهیل، برگشت خداحافظی کرد ولی جوابی نشنید بار آخر نگاهی به آزا کرد، گوشه حیاط سرش روزانوش نشسته بود.

رفت تو ماشین، روزان نگاه کرد گونه اش کبود شده بود، دستش گذاشت رو گونه اش، سهیل لبخند زد.

سهیل: بریم همسر عزیزم تا کشته نشدیم.

از روستا بیرون اومدن، و روزان به کوهی رو نگاه کرد که مهیار اونجا پیداش کرده بود، و با تعجب مردی رو سوار بر اسب دید که به سمت کوه میرفت.

روژان، به سمت سهیل برگشت، کسی که حاضر بود جونشم بر اش بده، دستش رو دست سهیل گذاشت، سهیل گونه اش رو بوس کرد.

سهیل: روژان؟

روژان: جانم؟

سهیل: تو عموت رو بخشیدی؟

روژان: آره، درست اشتباه اون تاوان سختی برام داشت ولی صبرم نتیجه خوبی داشت و با عشق به سهیل نگاه کرد. سهیل: اونم تاوان داد.

روژان: آره، عشقش از دستش رفت، دختر برادرش خون بس رفت برادرش بخاطر اون کشته شد، یه عمر عذاب وجدان داره.

سهیل، ماشین رو زد کنار جاده.

روژان: چی شد؟ خراب شد؟

سهیل: نه، راستش میخواستم یه چیزی بگم.

روژان: خب بگو

سهیل: عموت حالش خوب نیست.

روژان: چی شده؟

سهیل: مرگ مغزی

روژان، با بهت به سهیل نگاه کرد، اشک تو چشمش حلقه بست و با پلک زدنش گونه هاش خیس شد و صدای هق هق گریه اش تو ماشین پیچید.

روژان: بیچاره سعید هیچ خیری ندید از این دنیا، بیچاره سعید

سهیل، بغلش کرد تا اروم بشه.

سهیل، ماشین رو روشن کرد، روژان سرش رو به شیشه ماشین چسبوند و بخاطراتش فکر کرد، به روزایی که تو روستا با همه سادگی خوشبخت بودن، به اون روزی که پیش ماهگل از دختری که میخواست بره خاستگاریش حرف میزد، چقدر خوشحال بود، نمیدونست سرنوشت چه خوابی بر اش دیده.

اعضای بدن سعید، اهدا شد، روزان و خانواده اش رضایت دادن به اون مردی که با عموش تصادف کرده بود، سعید رو با آمبولانس به روستاشون بردن، و آبرومندان به خاک سپردنش، اورنگ و خانوادشم اومده بودن ولی نه برای خوشحالی برای همدردی، دلینا گوشه ای دور با دخترش ایستاده بود و گریه میکرد، روزان بین سارا و سهیل ایستاده بود و گریه میکرد، این وسط نه خبری از مهیار بود نه آزا.

مراسم تمام شده بود، شب بود که به خانه ماهگل رفتن، هیچ کس حرفی نمیزد ولی همه به یه چیز فکر میکردن، فقط با یه بخش با یه گذشت، با یه کم فکر میشد از تمام این اتفاقا جلوگیری کرد.

مرجان: وای خدا احساس آزادی دارم، اینم آخرین امتحان.

روزان: آره، ممنون اگه جزوه های تو نبود نمیدونستم چیکار کنم، البته در برابر اینکه از ترشیدگی نجات دادم هیچی نیستا.

مرجان: درد، بروگمشو، شوهر زن ذلیلت اومده دنبالت.

روزان به طرف در نگاه کرد.

روزان: فعلا که شوهر با اقتدار تو داره زودتر میاد فرش زیر پات بشه.

داشتن میخندیدن، که سهیل و احمد رسیدن.

احمد: زشته یواشتر.

سهیل: سلام خانما، به چی میخندین؟

روزان: هیچی

احمد: آره از صورت قرمزتون معلومه

مرجانو روزان بهم نگاه کردن و باز خندیدن، همون لحظه کامران و متین اومدن بیرون، به سهیل، که دست روزان رو گرفته بود نگاه کرد، رفت کنارشون.

کامران: سلام

همه جوابش رو دادن.

کامران: فکر کنم گفتید شوهرتون فوت کرده و قصد از دواجم ندارید؟

سهیل: زندگی خصوصی ایشون به شما ربطی داره؟

کامران: بله، چون از آدمایی که با احساسات دیگران بازی میکنند متنفرم.

سهیل: روزان جریان چیه؟

روزان: وقتی، فکر میکردیم که فوت کردی، این اقا اومد خاستگاری من و منم گفتم نمیخوام ازدواج کنم، الان دچار سوتفاهم شدن.

کامران: یعنی چی؟

روزان: سهیل شوهرم که ما فکر میکردیم، دیگه بین ما نیست، اما اشتباه کرده بودیم، الانم که برگشته.

کامران: خوشبخت باشید، ببخشید از حرفام با اجازه.

سهیل به روزان نگاه کرد.

سهیل: خوب شد برگشتم، زن این نشدی.

همشون از لحن سهیل خندیدن.

سارا: چرا اینکارو کردی؟

روزان: خب، نه من فامیلی دارم نه سهیل، برای کی جشن بگیریم؟

سارا: برای دل خودتون، بعدم ما بوقیم؟

روزان: گمشو، حالا کجا رفت؟

سارا: رفت یه زن بگیره فامیل زیاد داشته باشه، جور فامیل نداشته خودشم بکشه، آرزو به دل نمونه.

روزان: فعلا که من آرزو به دل آدم شدن تو هستم.

سارا: رفت خونه ما بیا بریم.

سارا و روزان رفتن خونه سارا، سهیل ناراحت رو مبل نشسته بود، حمیدم طبق معمول خونسرد تی وی نگاه میکرد.

سارا: بیا داداش آوردمش دست بوست، مثل چی پشیمونه.

روژان: مرض

سارا: برو دست، آقاتون رو بوس کن، بگو دیگه از این غلطا نمیکنم.

سهیل سعی می‌کرد نخنده ولی نمیتونست.

سارا: بیا چه داداش بزرگواری دارم بخشیدت، خب بیان بشینیم، لیست مهمان رو بگیریم.

سهیل: نمیخواه، زوری که نیست.

سارا: داداش، بچه هست، خریدت کرد یه حرفی زد، شما ببخش.

روژان رفت طرفش.

سارا: وای حمید بچه ام، نذار منو بزنه.

روژان: تو که چندماه دیگه بچه رو دنیا میاری تلافی همه رو سرت در میارم.

سارا: حرف نزن، برو پیش آقاتون.

روژان، کنار سهیل نشست، دستش گرفت، سهیلیم دستش حلقه کرد دور شونه روژان.

سارا: چه زود آشتی کردین، میخواستم چندتا فاز خواهرشوهری بیام.

روژان: زن و شوهر دعوا کنند، سارا باور کند.

حمید و سهیل خندیدن.

سارا: نخند حمید.

حمید: خو با حال گفت به من چه.

سارا: خب، مهمانتون کیا هستن؟

سهیل: اونایی که تو عقد بودن و دوستای من وفامیلای مامانم، میدونی که با بابام قهر هستن و برلج اون میان.

روژان: خب چند نفر میشن؟

سهیل: حدود صدتایی میشن کل مهمانا.

حمید: اینکه خوبه، کجا مراسم میگیرن؟

سهیل:خونه بی بی گل.

سارا:خب فقط یه شرط داره،کیک رو من سفارش بدم.

روژان:میکشمت سارا.

سارا:وای ..وای چه خوشکل شده ورپریده،کم داداشم خر کرده،حالا خرترم میشه.

زنایی که تو آرایشگاه بودن،به سارا نگاه میکردن که با حرص حرف میزد،یکی از خانما گفت:زن داداشته؟

سارا:آره خانم نمیدونی چه مارمولکیه،روزگارم از دستش سیاهه

روژان،داشت حرفای سارا رو گوش میداد و میخندید.

زن:چرا؟چیکار میکنه؟

سارا:داداشم میندازه به جون من هرشب یه فصل کتک میخورم.

زنا نگاهی به روژان کردن البته با نفرت.

سارا:چی بگم،خدا به دادمون برسه

روژان،سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه،همه زنا رو گذاشته بود سرکار.

زن:عیب نداره،خدا بزرگه.

سارا:نگاش کنید،چه مارموز.

یکی از خانمها:وای صدات میشنوه ها یواشتر.

کار روژان تمام شده بود،بلند شد رفت سمت سارا.

روژان:چه طورم عزیزم؟

سارا:ماه شدی زن داداش،باید براتون اسپند دود کنم،بترکه چشم حسود،چشم خان داداش روشن.

روژان،سارا رو بغل کرد؛تو گوشش گفت.

روژان:یه خان داداشی نشونت بدم،من مارموزم صبرکن.

سارا:حال کردی همه به خونت تشنه هستن.

روژان، از سارا جدا شد، روی صندلی نشست منتظر داماد.

بالاخره سهیل اومد، رفتن بیرون، سهیل جلو در ایستاده بود، با لبخند به روژان نگاه میکرد، دسته گل رو بهش داد، دستش رو گرفت رفتن سمت ماشین، در باز کرد، روژان نشست، دوتا از خانمایی که با سارا حرف زده بودن، اومدن بیرون، داماد رو دیدن.

زن: بهش نمیخوره، بد اخلاق باشه

زن دومی: آره بابا، خواهرشوهر قاطی داشت، خودش مارموز بود به عروسه میگفت مارموز، بریم خواهر، خواهرشوهرها همینه.

سهیل در بست، خودش سوار شد، سارا و حمیدم با هم رفتن، همراه فیلمبردارا رفتن، آتلیه، سهیل شنل روژان باز کرد، بهش نگاه کرد، محوز بیابش شده بود، آبروهای خوش حاتش چشمای زیباش رو قاب گرفته بود، لبای کوچولوش برجسته تر و صورتی موهای زیتونیش که حلقه حلقه دور صورت گرد و سفیدش ریخته بود، روژان سرش انداخت پایین، سهیل دستش برد زیر چونه اش یه دفعه نور فلش خورد رو صورتشون، با تعجب برگشتن.

عکاس: قشنگترین عکس عمرم رو گرفتم، به ژست طبیعی و زیبا.

هر دو لبخند زدن، بعد از کلی ژست و مدل عکاس رضایت دادن برن.

با هم وارد خونه باغ شدن، باغ مثل روز روشن بود، همه جا پر از گل بود، صدای خنده و شادی از هر طرفی به گوشش میرسید، همراه سهیل رفت، همه به استقبالشون اومدن. مادرش اومد جلو، تو اون کت و دامن مشکی واقعا زیبا شده بود، روژان رو بغل کرد.

ماهگل: خوشبخت باشی مادر.

روژان: ممنون مادر

بذارین منم عروسم رو ببینم.

روژان و سهیل با تعجب نگاه کردن.

سهیل: مادر؟

مادر سهیل: فکر کردی، پسرم رو تو بهترین شب زندگیش تنها میذارم؟

سهیل، با خوشحالی بغلش کرد، مادرش به روژان نگاه کرد، آغوشش رو برای روژان باز کرد، روژان رفت جلو همدیگرو بغل کردن.

روژان: سلام، خیلی خوشحالم که اومدین.

مادر سهیل: من از تو ممنونم، میدونم سهیل اینقدر دوستت داره با عشق تو با مرگ مبارزه کرد.

عروس و داماد به طرف جایگاهشون رفتن.

همه دختر و پسرا اون وسط بودن، سارا و حمید داشتن میرقصیدن.

روژان: برادر حمید ناپرهیزی کرده.

سهیل: حریف سارا نشده

هر دو خندیدن. سهیل برادر و خواهرش و همسراشون دید که اومدن سمتشون، بلند شد، دستشو سمت روزان گرفت، روزانم بلند شد.

سامان: سلام شاه داماد فراری.

سهیل: سلام داداش خوش اومدی

همدیگرو بغل کردن.

سهیلا رفت سمت روژان بغلش کرد.

روژان: سلام، خوش اومدین

سهیلا: سلام عزیزم، خوشبخت باشین، سهیل، تبریک میگم بالاخره فهمیدم خوش سلیقه ایی.

روژان با همشون آشنا شد، درهمین سارا اومد.

سارا: سلام روژان خانم منم خواهر سهیل هستم خوشحالم از آشناییت، اینم همسرم حمید.

همه از حرف سارا خندیدن.

سارا: آجی سهیلا خیلی بهش رو نده بیا بریم، سهیل تو هم بیا برقصیم.

سهیل و روژان با هم میرقصیدن، همه اطرافشون می رقصیدن، و اون لحظه خداروشکر کرد برای این همه خوشبختی.

روژان، چشمش به مردی خورد که جلو در ایستاده بود به اونا نگاه کرد، نگاه مشکیش رو میشناخت، پدر

سهیل، ترسید، سهیل مسیر نگاهش دنبال کرد، باورش نمیشد، پدرش اومده باشه با سرعت به سمت پدرش

رفت، پدرش با اخم نگاهش میکرد، سهیل ایستاد جلوش، خم شد دست پدرش بوس کرد، پدرش دست کشید بغلش کرد.

ساسان: منو ببخش، من فقط خوشبختی تو رو میخواستم.

سهیل: میدونم پدر خوشحالم که اومدین.

روژان با خیال راحت به سمتشون رفت.

روژان: سلام

ساسان نگاهش کرد، رفت جلو بغلش کرد.

ساسان: خوشبخت باشی دخترم.

روژان: ممنونم خیلی خوش آمدین بفرمایید.

پدرش رفت سمت همسرش که کنار ماهگل بود.

سارا اومد پشت سرش.

سارا: عروس اینقدر خود شیرین وای وای.

روژان: کوفت

سارا: روژان بچه

روژان دست سهیل گرفت.

روژان: گور بابای بچه ات خودم وشوهرم رو عشقه

با سهیل خندیدن.

سارا: بیا خرش از پل گذشت.

جشن عروسیشون با خوشی تمام شده بود، روژان به مهمونا نگاه کرد، سارا هنوز داشت میرقصید، سامانم همراهیش میکرد، به چشمای شاد مادر و برادرش نگاه کرد و به لبخند مهربون پدر و مادر سهیل، و به نگاه پر از عشق سهیل خیره شد، سهیلم توی چشماش خیره شد، صورتش برد جلو، دستاش دور کمر روژان حلقه کرد روژانم دستش رو دور گردن سهیل حلقه کرد، چشماش بست، سهیل لباش رو لبش گذاشت عاشقانه ترین بوسه رو روی لبش گذاشت. صدای دست وسوت مهمانا رفت بالا، روژان چشماش باز کرد؛ چشمای خندون سهیل روبروش بود سرش پایین انداخت.

قرار بود، به خونه سهیل برن، و همونجا زندگی کنن، سهیل دست روژان رو گرفت، با هم به سمت حیاط رفتن مهمانا هم پشت سرشون رفتن همه سوار ماشین شدن تا عروس رو همراهی کنن.

سهیل ماشین رو روشن کرد، حرکت کردن. ماشین حمید از کنارشون رد شد، سارا سرش کرده بود بیرون برای روژان دست تکون میداد.

روژانم سرش کرد بیرون و داد زد.

روژان: تو آدم نشدی سارا.

سهیل گاز ماشین رو گرفت، چنان با سرعت رفت همه مهمانا روجا گذاشت، وقتی دید نیستن سرعتش کم کرد، سیستم رو روشن کرد، دست روژان رو گرفت، تو خیابونا دور میزدن، روژان چشمش به یه سوپری کنار خیابون خورد که هنوز باز بود.

روژان: سهیل جونم؟

سهیل: جانم چی میخوای

روژان: کوفت.

سهیل: امشب کوفت نداریم یه چیزای خوب داریم.

روژان: سهیل خیلی بدی.

سهیل: خو بگو دیگه.

روژان: نمیخوام رد شدیم.

سهیل: از چی؟

روژان: اون سوپری که بستنی داشت.

سهیل، خیره شد بهش و زد زیر خنده.

سهیل: خب دور میزنیم فرشته کوچولوی

سهیل، دور زد جلو سوپری نگه داشت، پیاده شد، داخل که رفت صدای بوق ماشینارو شنید، برگشت همشون پشت سر ماشین عروس ایستاده بودن، یه دفعه سوپری شلوغ شد و سهیل مجبور کردن واسه همشون بستنی بخره. فروشنده با تعجب خنده بهشون نگاه میکرد.

سهیل: بیان برید بیرون آبرو هرچی دکتر و مهندس مملکت بردید.

سامان: عروسی داداشمه، فضولی؟

سهیل: سامان، سارا تو رو هم از راه به در کرد؟

سارا: نگاه من یه امشب ساکتتم خودش تنش میخاره.

با شوخی و خنده تا خونه همراهیشون کردن، از همه خداحافظی کردن، ساسان دستشون تو دست هم گذاشت و رفتن.

حالا هر دو توی خونه ای بودن که پراز خاطرات، خوب بود، سهیل دست روژان رو گرفت به سمت اتاق رفتن، روژان به اتاق نگاه کرد، دکور اتاق عوض شده بود، همه چی به رنگ سفید و سبز ملایمی بود که فضای آرامش بخشی رو درست کرده بود، جلو آئینه نشست، موهاش باز کرد رفت سمت حمام، دوش گرفت، کارش که تمام شد حوله قرمزش رو تنش کرد که با سفیدی پوستش تضاد جالبی داشت، سهیل رو تخت دراز کشیده بود، روژان جلو آئینه نشست، موهاشو خشک کنه ولی پشیمون شد، بخاطر اینکه سهیل بیدار نشه، سشوار از برق کشید، سرش آورد بالا تو آئینه نگاه کرد، جیغ کشید.

سهیل: چته؟ مگه جن دیدی؟

روژان: تو که خواب بودی

سهیل: آخه عشقم، کدوم داماد خلی شب عروسیش بدون عروس میخوابه؟ سشوار بزن تو برق تا موهاش خشک کنم.

سهیل موهای روژان رو خشک کرد، موهاشو که خشک کرد، با یه حرکت بغلش کرد، روژان سرش رو سینه سهیل گذاشت و به تپش قلبش گوش داد، روژان رو تخت گذاشت، درجه نور شب خواب کم کرد، به صورت روژان خیره شد.

سهیل: دوستت دارم فرشته کوچولو.

روژان: تن و روح پاکش رو به به دست مردی سپرد که نوید دهنده خوشبختیش بود.

۵ سال بعد:

سهیل: سلام صبح بخیر همسر عزیزم

روژان: سلام صبح بخیر عزیزم

سهیل: امروز دادگاه میری؟

روژان: آره، من نمیدارم قصاص بشه یا حتی بره زندان.

سهیل: میدونم عزیزم، خانم من خیلی قویه

از پشت روژان رو بغل کرد، گردنش بوسید

سلام صب بیخیل

سهیل و روژان برگشتن.

سهیل: سلام صبح بخیر رویای من بدو بغل بابا

روژان: سلام عزیزدلم؛ قریون اون حرف زدنت برم.

رویا دخترشون بود دوسالشی بود، یه کپی برابر اصل روژان.

صبحا نه رو خوردن، روژان میخواست بره.

روژان: سهیل جان، رویا رو ببر خونه سارا، سارا امروز خونه هست.

رویا: من اونجا نیمیلیم.

سهیل: چرا دختر بابا؟

رویا: آرش دعوام میکنه، نیداله نقاشی بتشم.

سهیل: خودم واسه دخیل شیرین زبونم یه دفتر میخرم نقاشی بکشه، پدر آرشم در میارم اونم، کپی برادر حمید، یه

کم به سارا نرفت.

روژان: آقای قاضی، موکل من یه دختر ۱۷ ساله هست، برای دفاع از ناموس و آبروی خودش مجبور شده، دست به

قتل بزنه، اگه از خودش دفاع نمیکرد، یا کشته میشد یا خودش میکشت، دختری که برای شرافتش دست به قتل

بزنه با بی آبرویی زندگی نمیکنه.

وکیل: اعتراض دارم، آقای قاضی.

قاضی: اعتراض وارده

وکیل: ممنونم، آقای قاضی این خانم هیچ مدرک و شاهی مبنی بر اینکه برای دفاع از آبروشون یوسف مرادی رو کشته، قتل عمد و با انگیزه قبلی بوده، چون سلاح سردی که مقتول باهاش کشته شده توی اتاق این خانم بوده.

روژان: با اجازه آقای قاضی، من این سوال رو از موکلم پرسیدم و ایشون گفتن، مقتول بارها اون تهدید کرده و موکل من برای حفظ جونش و آبروش مجبور به قایم کردن یک وسیله دفاعی شده.

دادستان، بلند شد.

دادستان: با اجازه آقای قاضی

دادستان: خانم وکیل، موکل شما شاهی هم دارن حرفاشون ثابت کنن.

روژان، به دختر نگاه کرد، چهره معصومش، دلش رو به درد آورد، معلوم بود که شاهی نداره.

روژان: متأسفانه نه هیچ شاهی نیست، اگر هم باشه حرفی نمیزنه.

دیگه هیچ حرفی نمونه بود همه مدارک علیه مارال بود، قاضی میخواست ختم جلسه رو اعلام کنه که رو/زان به حرف اومد.

روژان: آقای قاضی، موکل من از این خانواده شکایت داره.

همه با تعجب به روژان نگاه میکردن، حتی مارال و خانواده اش.

دادستان: شما میتونید شکایت تنظیم کنید، رسیدگی میشه.

روژان: مربوط به همین پرونده هست.

قاضی: گوش میدم.

روژان: آقای قاضی، هیچکس از خودش نپرسید یه دختر ۱۷ ساله تو اون خونه چیکار میکرده و چرا روی بدنش آثار ضرب و جرح هست.

قاضی: واضح تر صحبت کنید، خانم وکیل.

روژان: حرف من کاملاً واضح هست، چه جرمی بالاتر از اینکه یه نفر زندانی کنی توی خونه و شکنجه روحی و جسمی بشه تا جایی که دست به قتل بزنه، موکل من اونجا چیکار داشته؟

همه با ترس بهم نگاه میکردن.

وکیل: اعتراض دارم آقای قاضی.

قاضی: اعتراض وارد.

وکیل: وکیل متهم دارن، قضیه رو میپچونن و جلسه رو از بحث اصلی منحرف میکنن.

روژان: آقای وکیل، من دارم علت اصلی قتل رو عنوان میکنم چیزی که همتون کتمان کردید، موکل من به زور به اون خونه برده شده، این یعنی چی؟ آدم ربایی، با شکنجه حتما میدونید حکمش چیه.

قاضی: نظم جلسه رو بهم نزنید.

دادستان: از قاضی اجازه گرفت و بلند شد.

دادستان: خانم مارال حسینی، آیا شما رو به زور به اون خونه بردن؟

مارال: به روژان نگاه کرد، سپس به خانوادش، که اون مثل یه گوسپند به کشتارگاه فرستادن.

مارال: بله، من به زور بردن.

دادستان: برای چی؟

مارال: خون بس.

دادستان: پس همیشه گفت، به زور برده شدی. رسمیه که بین خود تونه.

روژان: اعتراض دارم

قاضی اجازه داد.

روژان: این دختر به عنوان یه انسان داره میگه من رو به زور به اون خونه بردن، این رسم مردای غیور مثل مردای طابغه مارال و طایفه من، خودشون میکشن یکی دیگه قصاص میشه، کجای این قرآنی که همگی به اون قسم خوردیم اومدیم تو این جلسه حرفی از خون بس زده شده، پس قانون این وسط چیکاره هست، پس قصاصی که خدا گفته چی میشه، آقای قاضی حرف آخر من برای دفاع از موکلم که میدونم یه آدم بیگناه، خانم مارال حسینی، به زور خانواده مقتول و تهدید خانواده خودش به اون خونه برده شده، شکنجه روحی و جسمی شده که پزشک قانونی تایید کرده، و هر انسانی تحت فشارهای روانی دست به کارهای ناخواسته میزنه. آیا توی کتاب قانون اساسی ماده ای هست درباره موجه بودن خون بس؟

قاضی: جلسه رو تمام کرد برای یکساعت تا رای خودش رو اعلام کنه، روژان مدتها بود، درگیر این پرونده بود، و تنها هدفش نجات دختری بود که وقتی تو چشمش نگاه میکرد، ذره ذره سختیایی که کشید جلو چشمش میومد.

روژان: توی راهرو دادگاه نشسته بود، سرش انداخته بود پایین، برای لحظه ای به طرف خانواده مارال نگاه کرد، با کمال تعجب دید، برادر مارال با پدر مقتول مشغول حرف زدنه، خوشحال از اینکه مسئله رو بین خودشون حل

کنن، لبخند زد، اما خوشحالیش طولانی نبود، برادر مارال اومد کنارش.

برادر مارال: خانم وکیل، ممنون که از مارال دفاع کردی، ولی دیگه لازم نیست دفاع کنی، تو داری پای همه رو میکشی وسط، رای دادگاه هرچی بود حرف نمیزنی.

روژان: منظورت چیه؟

برادر مارال: به نفعش که بمیره، جز ننگ هیچی نیست، دختری که خون بس برده میشه دیگه جایی میون خانوادش نداره حالام که قتل کرده هیچ جا جاش نیست بذار به درد خودمون بسوزیم.

روژان روبروش ایستاد، تو چشماش نگاه کرد، همه به اونا نگاه میکردن.

روژان: منو ببین، فکر میکنی من چی بودم کجا بودم یه دختر مثل مارال قربانی خون بس، به جرم گناه نکرده ۷ سال تاوان دادم، ولی ایستادم، پدرم که همه فکرش این بود که مبادا پشت برادرش خالی کنه، که بهش ننگ بی غیرتی بخوره، شما ها نمیدونین، نمیفهمین، خون بس بزرگترین بی غیرتی مردای یه طایفه هست، مردی که برای زنده موندن خودش ناموسش رو سپر بلا میکنه مرد نیستن، هرکسی جرمی انجام میده، خودشم تاوانش رو میده.

برادر مارال: بسه

روژان: برای من صدات بالا نبر، من خواهرت نیستم، منو ببین منم خون بس بودم، ولی برادرای من مثل تو نیستن، مرد هستن هیچوقت پشتم خالی نکردن، من تا آخرش از مارال دفاع میکنم، چه تو بخوای چه نخوای، من وکیل مارالم.

جلسه دادگاه شروع شد، همه چشم به دهان قاضی دوخته بودن، قاضی حکم رو صادر کرد.

قاضی: با توجه به حرفای که از هر دو طرف دعوا شنیدم رای خودم رو صادر میکنم، با توجه به گفته خانم مارال حسینی که به زور به اون خونه برده شده و غیر انسانی بودن رسمی به اسم خون بس و اینکه این خانم برای دفاع از ناموس خود دست به قتل زده، دادگاه قتل را غیر عمد تشخیص داده و نامبرده را به ۵ سال حبس محکوم میکند، ختم جلسه.

اعتراض های وکیل و خانواده مقتول هیچ اثری در رای دادگاه نداشت، چون همه از غیرقانونی بودن این رسم اطلاع داشتند.

روژان، از خوشحالی نمیدونست چیکار کنه، به مارال نگاه کرد، که روی زمین سجده کرده بود. خانواده یوسف با عصبانیت بیرون رفتن، و خانواده مارال بی تفاوت و شایدم شرمگین از زنده ماندن دخترشان بیرون رفتن، روژان به سمت مارال رفت.

مارال: ممنون خانم اگه شما نبودى نمیدونم چی میشد.

روژان: همش کار خداست، ما وسیله هستیم، برو تا آخرش حمایتت میکنم حتی وقتی بیرون اومدى، مواظب خودت باش.

روژان، از دادگاه بیرون رفت، و به تمام دخترانی فکر کرد که باز هم قربانی میشوند، قربانی هزار رسم بی اساس، سرش بلند کرد، سهیل با لبخند آرام بخشش روبروش ایستاده بود، رویا هم بغلش بود، روزان رفت کنارشون. حالا تو همون پارک هستن، رویا توی استخر توپ، بازی میکنه، سهیل دستشو دور کمر روژان حلقه کرده و با لبخند به دخترشون، ثمره عشقشون نگاه میکنه، روژان سرش رو به بازوی سهیل تکیه میده و به اهنگی که توی پارک پخش میشه گوش میده.

داد بزن همه بفهمن

گاهی زین به پشت و گاهی پشت به زین

گاهی محکم و ایسا گاهی سرجات بشین

گاهی گرمه گرم گاهی سرد سرده

گاهی راه بیا گاهی برو برنگرد

گاهی خیلی تند گاهیم برعکس

گاهی مهربون گاهی یه کم مکث

گاهی بترسون، گاهیم بترس

گاهی با هر سازی که زدن برقص

همه دنبال اینن که ازت یه آتو بگیرن

اگه میدون بدی میان جاتو میگیرن

کسی فکر تو نیست باشو حقنو بگیر
پای حرفت وایسا به کم مردونه بمیر
سر نه گفتن داد، بزنی همه بفهمن
اصلا بزار دلخور شن بزار بترسن
تو که خاکی بودی دیدی همه لهت کردن
چقدر حال دادی آخرشم ولت کردن
گاهی زین به پشت گاهی پشت به زین.

.....

با امید پایان های خوش برای لحظه لحظه های زندگیتان.

عروس خون بس.

پایان

۳/۱۱/۹۱

۳n.shina ۳ بهمن ۱۳۹۱ ۰۲:۰۹ بعد از ظهر